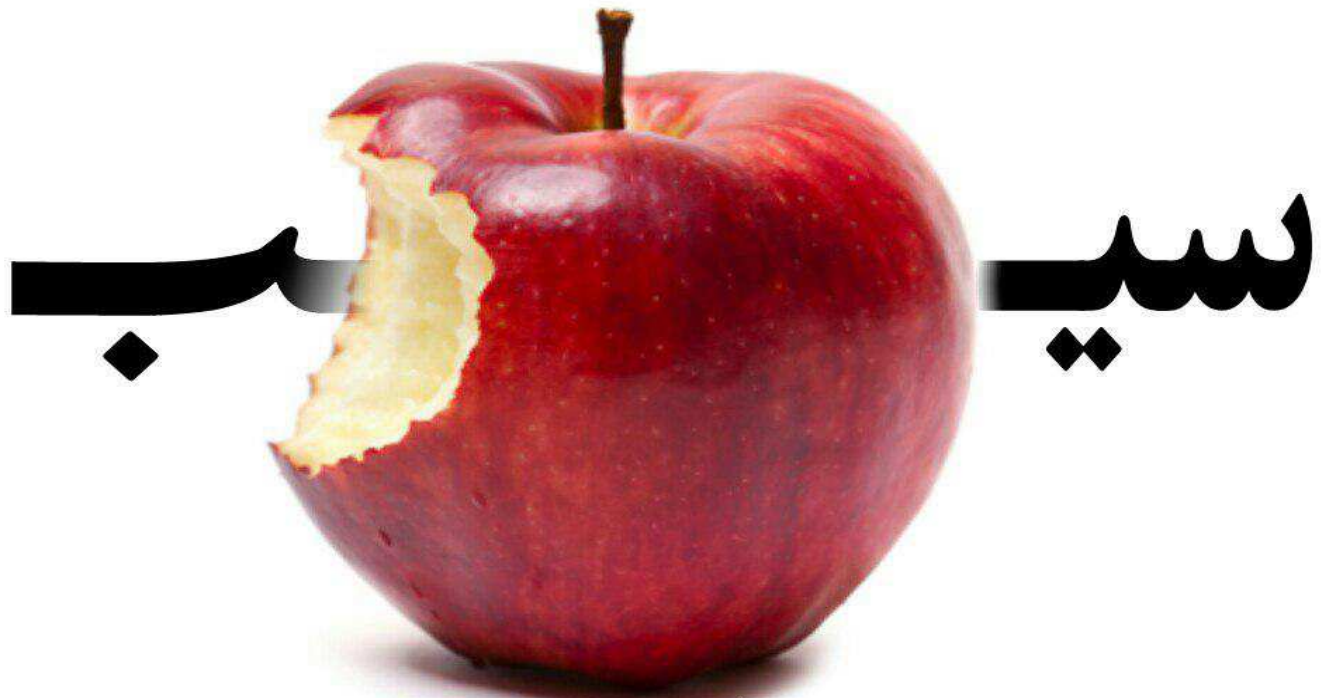




رمان: سیب دندان زده

نوشته: شفقہ مشعوفی (SHAFAGH77)



دندان زده

نویسنده: شفقہ مشعوفی
« shafagh77 »



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CaffetAkRoman.com

Design: P.Fk

رمان سیب دندان زده|نوشته شفق مشعوفی (SHAFAGH77)

به نام خدا

تو به من خندیدی

و نمیدانستی

من به چه دلهره

از باغچه ی همسایه

سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلود به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز

سالهاست که در گوش من آرام

آرام

خش خش گام تو تکرار کنان

می دهد آزارم
و من اندیشه کنان
غرق این پندارم
که چرا خانه کوچک ما سیب نداشت !
'حمید مصدق'
دیگر ناگهانی لبخند نمی زد
و انگار غم سال ها
در نقطه ی کورِ خانه
منتظر مانده بود
تا حرف دلش را به ما بزند...
خیره به چشم هایش که می شوم
شوخی نیست
جدی نیست
چیزی نیست...
چه اندوهی ست

کنار نگاه مادرت چیزی نباشد جز نگرانی ...

دلواپسی ...

صدای آرام و طننازش را به گوشم رساند: برو اول دیدن خان بابا و زندی .

از کنارم گذشت.

صدایش کردم: مامان؟

ایستاد بر نگشت.

پر تردید لب به سوال گشودم: چرا نمیذاشتی این سه سال رو پیام خونه؟

نفس عمیقش و باز صدای این زن خوش قده وقامت .

- دیرت می شه خورشید ... مواظب باش این یه وجب شالت از سر نیافته مش یوسف تو باغه .

همان قد و قامت خوش ترکیبش را در کنج اشپزخانه چپاند و مرا باز بی جواب گذاشت.

لبه های شالم را پشت سر انداختم و کتانی به پا کرده راهی عمارت وسط باغ شدم .

عمارتی که محل حکم رانی خان بابا بود و زندی و عمارت کناری اش مال آقا جان (پدرم) و

زن اول پدرم ملک بانو.

و اصولا نه من نه مادرم از راه سنگفرش شده اجازه ی رفت و امد نداشتیم .

صدای نرم سبزه های مرطوب زیر پاهایم و خش خش برگ های بالا سرم تک تک حس

های خوابیده ام را بیدار کرد بعد از دو سال باز بوی مخصوص این باغ را میشنیدم ...

صدای پایی از پشت سرم نزدیک میشدایستادم و سر بر گرداندم.

عارف بود .

نا برادری...هنوز هم گویی یک تکه یخ بود.

نگاهم را از چشمان تیز وجست وجوگرش دزدیده و به دکمه های پیراهن مشکی اش

دوختم .

سلامم را جواب نداد .

مواخذه گرانه گفت : خبر نداشتم اومدی .

آرامش صدایم جلوی این لحن با جان کندن حفظ کردم:

-دیشب رسیدم .خبر دار نشدنتون هم چندان تعجب اور نیس اصولا ادمای اون ور باغ

“نیست” حساب میشن،و شاید نیش زدم و او نیشخند .

صدای نیشخندش و با اجازه گفتن من و برگشتنم و صدای او که متوقفم کرد :نیست؟ اگه

نیست حساب میشین این همه زیر نظر خان بابا و زندی بودن چه معنی میده؟مخصوصا

تو صدایم پر دلخوری بود :اینم برامون زیادیه؟

صدایی نیامد ...

و پاهایم خودکار به طرف عمارت راه افتاد ...

دلَم پُر بود ...

پر از درد این سال ها

این "نیست" بودن ها

این نبودن ها

بی مهری ها .

،،در دل من چیزی است...

مثل یک بیشه نور...

مثل خواب دم صبح...

و چنان بی تابم که دلم می خواهد...

بدوم تا ته دشت ، من بدوم تا سر کوه،،

در چوبی عمارت را که باز کردم بوی اسپند و گلاب زندگی می آمد گویی وارد خانه ای در

دهه ی سی شده بودیم .

پر از عتیقه پر از مخمل و ساتن خوش رنگ و لعاب پر از میز و صندلی های چوبی مثبت

کاری شده ی لهستانی .

همان هایی که جان زندگی به آن ها بسته است .

و گویا خان بابا جان میگیرد موقع دیدنشان .

به طرف اشپزخانه یا همان مطبخ زندگی راه افتادم .از ان مطبخ های امروزی بود .

به چهار چوب در تکیه زدم . دل سیر نگاهش کردم موی سپید و نقره فامش را ...

پیراهن تا سر زانوی خوش رنگ و جنسش و ان دستان سفید و چروکیده ای که گردو جای هسته ی خرما میگذاشت .

ارام که سلام دادم، ارام سر چرخاند، ارام لبخند زد. ارام قربان صدقه ام رفت و بازوانش شد مامن، شد ارام کننده ی جان، شد بر طرف کننده ی کینه و چرک دل .

-دورت بگردم الهی خونه ام باز روشن شد ..،خورشیدم اومده .

دستش را بوسیدم، موی سپیدش را بوییدم . اشک از چشمش زدودم...

صورت گرد و قاب گرفته دور چادر شبم را غرق بوسه کرد

و من غرق مهرش شدم .مهری که بیش از مهر مادرم بود، بیش از مهر پدرم بود؛ بی منت،بی تردید، همیشگی .

سراغ خان بابا را که گرفتم به نشیمن اشاره کرد به سوی محل استراحت خان بابا پا تند کردم و با هر قدم صدای ظریف و دلنشین دخترکی بلبل زبان بلند تر میشد... سرک که کشیدم دخترکی با موهای بلند و طلایی فر دار را دیدم که روی پای خان بابا نشسته و قندو عسل واز زبان جاری میسازدو این پیر مرد را شیفته ی خود میکرد .

سلام که دادم ...

سر هر دوبه سویم چرخید. چشمان پیر فرتوتی که همچون سرو قصد خم شدن نداشت درخشید...لبخند جاری ساخت و این میان صدای جیغ دخترکی موطلائی خانه را در برگرفت ... و منی که لحظاتی بعد غرق بوسه های ابدار این عروسک بودم .

خان بابا را هم با همان صلابت همیشگی با همان گره ی پیشانی و لبخند لب هایش زیارت کردم .لبخندش عمق داشت ...بوسه اش روی پیشانی ام هم مهر تاییدی بود بر مهرش .

فهمید که بیرون میروم چند تراول کف دستم گذاشت و اعتراضم را که دید چشم بست که یعنی ساکت برو.

با هر چه زور در تن داشتم شیرین را از خود جدا کرده از در عمارت که بیرون زدم .

ملک بانو را نشسته در ایوان دیدم. چشمان افسونگرش همانند عقاب زیر نظرم داشت .

با سر سلام کردم. پوزخند زد وبا انگشت اشاره ،اشاره کرد به طرفش بروم .

نگاه گرداندم .

بابا یوسف بیل به دست نگران نگاهم میکرد .لبخندی زدم به رویش و به سوی ایوان راه افتادم.

به چند قدمی اش که رسیدم سلامی دادم و دیالوگ تکراری بخیر بودن صبحش را تکرار کردم .

لبخند به روی لب های خوش فرم و رژ زده اش نشست ...نه از روی محبت .

پاهای کشیده اش را روی هم انداخت .

-رسیدن به خیر...چه بی خبر!

لبخند کمرنگی زدم:

-ممنون...بالاخره که باید برمیداشتم .

لبخندش کج شد...پوزخند شد ...

-خب بعد از سه سال خود سر بودن این برگشتت یکم غافل گیر کننده اس .

چشم تنگ کردم:

-چه طور ؟

نگاه چرخاند:

-هیچ کدوممون انتظار برگشتت رونداشتیم .

-خب اینجا خونم بود باید برمیداشتم .

لبخندش که محو شد، نگاهش هم تیزتر شد، برنده تر

-اینجا خونه ی تونیست دختر...مادرت یه کلفته توهم یه کلفت زاده بیشتر نیستی خونه ام

خونه ام نکن برای من .

چشم ریز کردم .

-پدرم چی ... اصولا بچه روبا پدرش با اصل ونصب دار میکنن پدرمم کلفته؟

قد بر افراشت ... قدم جلو گذاشت ... لبه ی شالم را چنگ زد و به طرف خود کشید ...

توی صورتم توپید : توفقط حاصل یه اشتباهی ، حاصل یه بد مستی دختر جان ... هیچی نیستی هیچی ...

لبخند کجی به چشم‌های براقش زدم .

-یادتون باشه ملک بانو من دختر جمشید درخشان هستم ... مثل پسرای شما .

عقب رفتم و دستش از بند شال بی نوایم رها شد .

پشت به او کرده راهی در باغ شدم .

میدانستم این زبان درازی ام مجازات به همراه دارد ...

قبل ها از او میترسیدم ... حتی دور بر عمارت هم آفتابی نمیشدم . الان هم میترسم ... بیشتر از دیروز ولی با بیست و دو سال سن نمیتوانستم ترسم را علم کنم و نشان دهم .

حتی نداشت به دیدن آقا جان بروم و این برخورد بعد از این چند سال چندان هم تعجب آور نبود همیشه اینگونه بود چه با من چه با مادر ساکت و مظلومم .

به در نرسیده پسری قد بلند و خوش سیما لنگه ی در را باز کرد . گویا مهران بود . برادر زاده ی ملک بانو که بیشتر اوقات اینجا بود . هر چند تا مادرش زنده بود رفت آمد کم بود ولی با مردن زن داداش ملک بانو و شریک شدن آقاجون و برادر ملک بانو رفت آمد مهران خان بیشتر و بیشتر شد .

نفسی فوت کردم .

با اخم جلوامد با چند قدم فاصله با اخم و متفکر چند لحظه ای نگاهم کرد ...

ابرو بالا انداخت و با لبخند جذابش گفت: به به خورشید خانوم رسیدن به خیر بعد سه سال چشممون به جمالت روشن شد .

-ممنون ...

تنها کلمه ای بود که برای خالی نبودن عریضه توانستم بگویم . از همان بچگی تاثیری عجیبی روی من داشت . ضربان قلبم را تند میکردوزبان را کوتاه تر . سر پایین انداختم و با اجازه گویان از کنارش رد شدم.

صدایش باز شد دلیلی بر تنگی نفس و سست شدن تک تک اعضای بدنم .

-آب زیر پوستت رفته خوشگل شدی ...

و شاید لازم بود ممنونی هم به این جمله ی خورشید خراب کن تحویل میدادم .

ولی نشد، نتوانستم ، گویا جان میدادم .

از در که بیرون زدم...خم شده بند کتانی ام را داخل کفش کردم و پا تند کردم ایستادن و گوش دادن به نطق گرایمی همه وقت گیر بود ...هر چند هنوز نصف ساکنین باغ را زیارت ننمودم .

سوار تاکسی زرد رنگ شدم ادرس خانه ای در مرکز شهر را دادم ...خانه ای که جانم به آنجا بند بود و سه سال بود که از این بند جان دور بودم .

یکشنبه بود؛ از آن یکشنبه هایی که پریا خانه بود و تا لنگ ظهر در خواب .

زنگ در را که برای سومین بار فشردم صدای گرفته اش در گوشم پیچید و لبخندم را کش داد .

-کیه؟

-منم .

و این کلمه ی جادویی "منم" حلال مشکلات بود که در باز شد .

قدمی داخل حیاط گذاشتم و در را پشت سرم بستم .

از دو پله ی جلوی حیاط بالا رفتم و در را با دستم هل دادم ...

پاهای عریان و سفیدش از دسته ی مبل آویزان بود و تن پوشیده در تاب سفیدش روی مبل ولو بود .

لبخندی به این همه شلختگی اش زدم.

با همان چشمان بسته و صدای نخراشیده اش گفت :توروح ت هر کی هستی ... سر صبحی چی از جونم می خوای که مزاحم شدی ؟

خنده ای بی صدا کردم .

شالم را در آورده و روی صورت نشسته اش انداختم ...

-نزدیک یکه دختره ی خرس. عوض مهمون نوازیته ؟

شالم را از صورتش کنار زد و با چشمانی درشت شده مرا که به طرف اشپزخانه میرفتم
رصد کرد.

-اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به او در یخچالش را باز کردم قوطی اب پرتقال را برداشته ولیوانی پر کردم .

-علیک سلام .

سیخ نشست .

-کی اومدی؟

-دیشب .

کمی از اب پرتقال را بالا رفتم .

سری به این وضع لباس پوشیدنش تکان دادم و گفتم : خجالت بکش با این سر و
وضعت، لبخند پهنی زد و به طرفم اومد بازوانش که دورم پیچید لبخند روی لب هایم
شکوفه زد . و چه بیخیال بودم من که این همه سال به دور از آغوشش سر کردم .

-خوبه که اینجایی خورشید ... خوبه که میبمنت ...بودنت خوبه . اونم بعد سه سال .

-دلتم تنگت بود بی وجدان نکردی بیای یه سر بهم برنی .

نفس آه ماندش به گردنم خورد: نتونستم به والله .

از خود جدا کردم این همه مهربانی را این همه حسرت را .

فدای سرت چرا حالا بغض کردی؟

لبخندی میان آن هم بغض سر زد: چیزی نیس... کتری و بذار رو شعله جوش بیاد الان میام.

عقب گرد کرد پتو و بالش ولو شده روی کاناپه را برداشت و به طرف اتاق رفت.

و نگاه من هنوز هم به جای قدم هایش بود.

این دختر را چه شده بود در این سه سال؟

و چرا ته این دل من شور میزد... شور که سهل است رخت میشستند خروار خروار.

به طرف کتری خالی و دمر شده روی آبچکان رفتم و برداشته و پیر آب کرده و روی شعله ی گاز گذاشتم.

خیره خیره نگاهم میکرد و من در آن ته ته های چشمان خوش فرمش چیز غریبی میدیم و درک نمیکردم.

درکش سخت بود، گنگ بود.

کمی به طرفش خم شدم: پریا؟ چیزی شده؟

صورتش از بی روحی بیرون آمد لبانش کش آمد: نه بابا...

تکیه دادم: دروغ میگی.

سر تکان داد: ول کن تو رو خدا خورشید.

-یعنی چی؟ چرا طفره میری؟ میگی چه مرگته یا نه؟

بلند شد: نه.

نگاهم به روی چرخ خیاطی سفیدوپارچه های دور و برش خیره ماند.

-خورشید؟

چشم دوختم به قامتش: جانم؟

-کاش این سه سال رو بودی... حداقل این سه سالی که سخت بود... بدون تو سخت بود.

سنگینی ابروان در هم تنده ام از این بغض و حسرت پریا پیشانی ام را چین داد.

-هیچی!

سر تکان داد و گذشت از مقابل دیدگان منتظرم.

نا امید از شنیدن حرفی بلند شده و آماده ی رفتن شدم.

گوش سپرده به شیرین زبانی های شیرین مشغول خورد کردن سیب زمینی ها بودم.

زندگی هم با لبخند مهربانش گه گاهی نگاه خیره اش را حواله امان میکرد.

صدای گرامافون خان بابا کل در و دیوار عمارت را مست میکرد.

سیب زمینی ها را به زندگی داده و به طرف شیر آب رفتم دستانم را آب کشیدم.

-سلام زندگی ...

سر چرخاندم به سوی مرد جوان ایستاده در درگاه آشپزخانه .

پسرک شر و شیطان عموی مرحومم بود ...عمویی که هم زمان با زن دومش در عرض یه روز داخل ماشین سوختند و ماند سه بچه ی عمو سهراب که یکیشان شاهین بود ...

لبخند به رویش زدم .

صدای زندی آمد :سلام به روی ماهت مادر رسیدن به خیر ...

-سلام .

نگاه شگفت زده اش روی من خشک شد .

-خورشید؟

لبخندم عریض ترشد:

-خوبی پسر عمو .

جلو آمد :خدای من کی اومدی دختر؟

-دیشب رسیدم .

بی هوا در حجم آغوش برادرانه اش فرورفته و فشرده شدم ...

-میدونی چه قدر دلتنگت بودیم؟

-خوبه باز یه عده دلتنگمن!

-سلام.

و این بار پسر بزرگ عموی مرحومم با دستانی پر از پلاستیک وارد شد... و شیرینی که با دیدن برادرش پرواز کنان به سوی او شتافت پاهایش را در آغوش گرفت .

کیسه ها روی زمین ولو شدند و بازوانش به دورخواهرکش قفل شد و بوسه هایش روی سر و صورتش نشست .

زندگی گل از گلش شکفت و به سوی او رفت :سلام به روی ماهت ...الهی قربون قد بالات برم مادر خسته نباشی ...دستت درد نکنه.

بوسه ی شاهرخ روی موهای زندگی نشست و آروم پر از لبخند گفت :خدا نکنه ...کاری نکردم که شاهین از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با حرصی کاذب گفت :تحویل رو داشتی ؟ از اول خر شانس بود .

خنده ی ریزم که در آشپزخانه ی بزرگ پیچید، سر شاهرخ به طرفمان چرخید ...

ابروانش بالا پرید .لبخند کجش که روی لبانش نشست باز پیش خود اعتراف کردم که این دو برادر عمرا شبیه هم باشند ...

شاهرخ از پسر زن اول عمو سهراب بود و شاهین و شیرین بچه های زن دوم عمو سهراب هر چند شاهرخ مثل یک پدر مراقب خواهر و برادرش بود .

سلامی آرام به این همه مردانگی کردم .

-سلام رسیدن بخیر...کی اومدی خبردار نشدیم ؟

به طرف ماهی های یخ زده رفتم: دیشب اومدم... خسته نباشین .

-سلامت باشی ...چشم ت روشن زندگی .

نگاه پر محبت زندگی به روی من لغزید: روشنه مادر ...خورشید که باشه همه جا روشنه نه فقط چشمم!

صدای شاکی شاهین بلند شد: خدایه از این شانسا ما که یه شمع هم نبودیم پیش این زندگی!

خنده ی من وزندی بلند شد ...

زندگی رو به اوگفت: چشم سفیدی نکن برین دوش بگیرین شام رو بکشم .

آشپزخانه که خالی از پسران عمو سهراب شد باز مشغول خورد کردن گوشت ماهی ها شدم . و شاید من هم به اندازه ی شش سال پیش تغییر کرده بودم ..مثل شاهرخ...شاهرخ که از همان پانزده سالگیه من عزم رفتن به کانادا را کرد و رفت تا یک سال پیش که دوباره بازگشت ...

بازگشتی که من ندیدم؛ یعنی نبودم ...نگذاشتند که باشم .

وجه حکمتی در این نبود من بود؟ نمیدانستم .

خان بابا که لیلی اش را صدا کرد زندگی به طرف نشیمنش پا تند کرد .

شیرین با ظرف خالی پاستیلش پایین پایم ظاهر شد: خاله خورشید ...تموم شد .

لبخندی به اخماش زدم: خب بذار روی سینک دیگه ...

لب آویزان کرد.

دل ربود این یه وجب ونیم: بازم می خوام خب.

نگاهی به دور و بر کردم: فقط ده تا دیگه. خب؟

چشمانش که خندید سری به تایید تکان داد ...

دست شستم و به طرف کابینت رفتم و چندتایی پاستیل درون ظرفش ریختم ...

بووس آبدارش روی گونه ام نشست و به طرف صندلی رفت و رویش جا گیر شد .

-خودشیرین بودن توذات تو و مادرته ...

سر چرخاندم به سوی ملک بانوی شیک پوش و زیبای عمارت ...

جلوامد ... شیرین سلامی داد و اوبوسه ای روی موهای این دخترک کاشت .

شاید اگر دخترهوویش نبودم مرا هم دوست میداشت ... شاید ...

-سلام .

-زندگی کجاست؟

-نشیمنه .

سر تکان داد روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت .

-بعد شام یه سر به آقاجونت هم بزن ... مثلا پدرته .

عوارض حرف های صبحم بود که نیش می زد ...

چاقو به گوشت ماهی زدم ...

-خبرش رو گرفتم شرکت بودن ...وگرنه می خواستم پیام دیدنشون .

لبخند کجی زد .

-مادرت کجاست از صبح ندیدمش ؟

-خبر ندارم .

تمسخر قاطی حرف هایش کرد .

-شاید باید دل بسوزونم براش که دخترتازه برگشتش هیچ خبری ازش نداره .

سر بلند کردم .این رعایت کردن بس بود ...

-نه، لازم به دلسوزی نیس ملک بانو ... وقتی بدونم امنیت داره و دائم کسی اذیتش

نمی کنه لازم نمی بینم چکش کنم ،هر چند نمی شه رو این امنیت کاذب اعتماد کرد .

لبانش فشرده شد ... دهن باز کرد که چیزی بگوید ،زندی امد ...

نگاهش بین من و ملک بانو رفت آمد کرد و چیزی نگفت . چیزی نداشت بگوید ...

میدانست به هیچ وجه من الوجوه من و این زن حوری شکل با هم کنار نمیایم .

زندگی کنارم نشست موهایم را پشت گوش زد و زمزمه وار گفت: بگردم دورت مادر ناراحتت کرد؟

لبخندی به چین و چروک این زن زدم: نه زندگی، عادت کردیم. چه میشه کرد؟

-به دل نگیر تودلش هیچی نیس زبونش تنده .

پوزخندی به این طرفداری زندگی زده و بلند شدم .

شاهرخ را ایستاده پشت سرمان دیدم .

خونسرد نگاهم کرد و پرسید: شام آماده اس؟

سری تکان دادم: الان میز رو میچینم .

و انگارنه انگار که گوش ایستاده بود این مرد ... خجالت هم خوب چیزی است .

سر میز شام که عارف و مهران هم آمدند محبور به آوردن بشقاب اضافی شده و به طرف آشپزخانه رفتم .

مهران هم به قصد شستن دست هایش پشت سرم آمد ...

بدون نگاه به این عامل دگرگونی احوالاتم دو بشقاب دیگر برداشتم ...

-دستمال کاغذیتون کجاست؟

بی حرف به طرف کابینت رفته جعبه ی دستمال کاغذی را به طرفش گرفتم.

بدون حرکتی خیره نگاهم میکرد ... بالاخره من هم نگاهم را به چشمانش سراندم .

نیش زدم :توخونه ی خودتون هم دستاتون رو تو سینک ظرف شویی می شورین ؟

چند برگ از دستمال را بیرون کشید و بالبخند جذابش گفت:اگه دور و بر سینک ظرف شویی دختری مثل تو باشه ترجیح میدم دست که هیچ سر وتنم اونجا بشورم .

با همه ی زبان بازیش پوزخندی تحولش دادم و گفتم :خدا خر و شناخت که بهش شاخ نداد.

لبخندش که ماسید جعبه را روی میز گذاشتم و راهی شدم .

بعد از شام و شستن ظرف ها شیرین که به خواب رفت راهی خانه شدم .

کفش هایم را از پا در نیاورده صدای خنده ی ریز مادر و آقا جان را شنیدم .

و تنها فکری که ب ذهنم رسید ... ملک بانویی بود که تنها بود ...عارف و آقا جان که نبود...

پس...

عقب گردکرده و راهی وسط باغ شدم ...

مش یوسف از ده درخت روی یکی فانوس شارژی وصل کرده بود.

زیر یکی از آنها نشستم ...

و شاید حق داشت ملک بانو ...دل سوزاندن که به کارش نمی آمد ولی من دل میسوزاندم برای زنی که بعد از زایمان اولین فرزندش رحمش را از دست داد و دیگر بچه دار نشد ... زنی که شوهرش را به قول خودش با کلفتی زیبا شریک شده بود...

کلفتی که شده بود هوویش و دختری هم زاییده بود ... کلفت زیبایی که مادرم بود ... و میدانستم آقا جون عاشق این کلفت زیبایش هست ...

کفش از پا کنده و پاهای لختم را روی چمن های مرطوب کشیدم مانند درآورده و شال مجاله کردم و روی چمن ها دراز کشیدم ...

سه سال اندی بود که در شیراز به سر میبردم و حق برگشت نداشتم ...
برای چه ؟ الله اعلم .

و حال ... گویی کسی مدام دم گوشم تکرار کنان میگفت که کاش بر نمیگشتی .

نگاهی به ته ریش همیشگی شاهرخ کرده و گوش به حرف های شاهین سپردم و شیرین را در بغل جا به کردم .

زندگی: اخیه مادر حالا چرا شب ؟ روز چشمه ؟

شاهین قربان صدقه ای رفت وگفت : اخیه قربونت برم این جور مراسم ها رو که روز نمیگیرن . چند ساعت به عنوان بزرگ و مهمان ما میشینی اونجا میخوری میشنوی میکنی پا میشی میای خونه ی خودت، زندگی رو به شاهرخ سیگار به دست و محو خطوط میز گفت : اریه مادر ...

شاهرخ سر بلند کرد و تکان داد و گفت : اریه دورت بگردم همش سه ساعته .

زندگی ناچارا سری تکان داد و دست به زانو بلند شد و گفت : عمرم تا فردا کفاف بده با حاجی میایم .

صدای اعتراض آمیزهر سه یمان بلند شد که بی تفاوت به طرف نشیمن و کنار مجنونش رفت ...

- خدا رو خوش نیامد اذیتشون کنی شاهین .

از گوشه ی چشم نگاهی حواله ام کرد :مگه میریم سلاخی؟ ...یه جشن بین سهام داراست با حضور خانواده ها ...

-فقط زندی و خان بابا میان ؟

-نه عمو جمشید و زعمو ها هم هستن.

شیرین : منم هستما ...

شاهرخ لبخندی زد :وروجک قولش رو از من گرفته ...

شاهین پوفی کرد.

شیرین هم دندان های سفیدش را نشان داد ...

با بدجنسی گفتم :شانست آورده خاله، داداش شاهرخ پشتته.

شاهین:میای؟

-نه میرم خونه ی پریا ...

بوسه ای روی موهای شیرین زدم و گفتم :فردا میبرمت حموم عروسک...

سری تکان داد و سر بلند کردم که با اخمای فرو رفته شاهین و چشمانی که خیره شده به دود سیگار شاهرخ بود روبه رو شدم ...

تاثیراسم پریا که نبود بود؟

از درعمارت که بیرون آمدم روی ایوان خانه ی ملک بانو برادر زاده ی همیشه حاضر را دیدم ...

گویی سیگار کشیدن در این باغ ارثی بود ... شاهرخی که سیگار تفننی اش هیچ گونه با هیکلش سنخیت نداشت . و حال این عامل تند شدن ضربان قلب من ...

موهایم را داخل شال کرده به طرف در باغ قدم تند کردم ... بعد از ظهر بود و مش یوسف همه جا را آب پاشی کرده بود و بوی نم خاک و سبزه تمام تاژک و مژک های بینی را نوازش میکرد ...

-روز بخیر خورشید خانوم ...

درست جلوی ایوان قدم کند کردم و سر بلند کردم :سلام .

لبخندش از همان ۱۵ سالگی قلبم را میلرزاند :سلام ... کجا به سلامتی؟

با همه ی تند بودن ضربان قلبم زبانم هم تند میشد از ترس رسوایی این دل :مفتش باغی؟

پلک زد :تو فکر کن آره .

کیف را روی شانه ام جابه جا کرده راه افتادم :خونه ی پریا .

-وایسا میرسونمت .

قدم‌هایم کند شد ولی توقف نکرد :خودم میرم .

-ماشین دم دره بشین میام .

در گوش خر یاسین خواندن بهتر از این بود .

بی حرف داخل ماشین خوابیده اش نشستم ...بوی عطر همیشگی اش را میداد ...

چند دقیقه که گذشت ماشین غول پیکرسیاه رنگی جلوی در بوق زد تا مش یوسف در را باز کند .

شیشه ی دودی رنگ پایین رفت ...صورت پر اخم شاهرخ که مرا می نگرسیت نمایان شد .

-کجا با این پسره ؟

نگاهی به در باغ کردم .

-خونه ی پریا گفت میرسونتم ...

مکثی کرد و سر تکان داد :

-مواظب باش .

و از کی این شاهرخ مرموز نگران من میشد؟

سر تکان دادم مهران از در باغ بیرون آمد سری به شاهرخ تکان داد و سوار شد ...و شاید

جلوه ی بدی داشت رساندن من توسط این پسر ...

راه که افتاد اهنگ بیکلامش نیز در ماشین پخش شد ...

-تونمیری جشن؟

نفس عمیقی کشیدم: نه حوصلش رو ندارم ...

-قبلنا که زیادی پر جنب و جوش بودی .

-اون مال قبلنا بود خوب ...درضمن تو اون جشن چیزی نیس که سرگرمم کنه .

چشم ریز کرده نگاهم کرد: دنبال سرگرمی هستی؟

خندیدم به این لحن شیطون و مرموزش: نه دنبال دلگرمی و آرامشم ...

-خونه ی پریا داره؟

- آره ... خیلی .

-قبلنا زیاددم پرشاهین بود ... الان یه سالیه نیس .

ابرویم به اندازه ی چند میلی مترنا محسوس بالا رفت و تعجبم زیر پوسته ی بی تفاوتم

خشک شد: قرار نیس همیشه خر بمونه .

خنده ی مستانه اش داخل ماشین پیچید و باز هرم گونه های داغم بلند شد .

-اینو خوب اومدی ... خر بود .

خر بود میدانستم ولی خری نبود که دوست داشتنش را رها کند آن هم از شاهین ...

هر دو مشکوک بودن پریایی که طفره میرفت از جواب دادن و شاهینی که اخم میکرد از شنیدن اسمش ...

به خود که امدم نگاه خیره ی مهران را روی خود حس کردم سر برگرداندم ...

نگاهی خاصی داشت ... خاص بود که مرا هم خر میکرد ...

همانند پریا ...

-زیادی خوشگلی ...

و این بار بزرگ شدن شعاع چشمانم را پنهان نکردم.

سر برگرداندم: از همون سالی که پاشدی رفتی شیراز انگار یه چیزی روگم کردم ...

ساکت و صامت ماندم ... و کاش حرفی داشتم تا صدای این ضربان قلب بی حیایم به گوشش نرسد ...

-خوشحالم که اومدی ...

او هم ساکت شد ... باز خوب است ..میتوانم این ضربان قلب را تنظیم کنم تا رسوایی بار نیاورد ...

نگاه گنگش را به من دوخت و خداحافظی زیر لبی نثارم کرد ...

در ماشین را که بستم پشت کرده به او داخل کوچه شدم ... تا رسیدن ب خانه ی پریا صدای لاستیک های ماشینش نیامد ...

دست روی زنگ که گذاشتم بعد چند دقیقه بدون جوابی باز شد ...

قدم داخل خانه گذاشتم و در همان وهله ی اول پریای مچاله شده پایین آف آف را دیدم ... پریایی که صدای هق هق گریه اش تنها صدایی بود که میشد شنیدمات و متحیر به تصویر روبه رویم چشم دوختم ...

صدایش که کردم، نه واکنشی دیدم، نه جوابی شنیدم .

کیفم را روی زمین انداخته به طرفش رفتم:

-خدا مرگم بده چیشده؟ پریا ... سرتو بلند کن ببینم .

گوشی افتاده روی زمین را به کناری هل داده و کنارش زانو زدم ...

بی هوا دستانش را دور گردنم حلقه کرد و ضجه ای زد که کل تار و پودم را به لرزه انداخت -پریا ...

اینبار صدایم آرام بود ... پر خواهش که لب باز کند... لب باز کند که دق نکنم ... دق کردنم حتمی بود با این حالش!

لبانم را به موهایش چسباند و بازوانم را دورش بیشتر حلقه کردم ...

-خورشید؟

خش داشت صدای طنزش ...

-جانم؟

-گفتم که نرو... گفتم که بمون و اینجا درست رو بخون... حرف گوش نکردی ...

-چرا چرت و پرت میگی پریا؟

پر ضجه پر هق هق زیر گوشم نالید:

-به خدا که چرت نیس اگه بودی... نمیذاشتی خام شم... نمیذاشتی خر بشم... عاشق بشم... بدبخت شم... خاک برسر بشم... نمیذاشتی آتودستش بدم برای تهدید... همش تقصیر توئه که رفتی!

تنش را از خود جدا کردم... اخم کرده نگاهش کردم:

-یعنی چی پریا... چی میگی برا خودت؟ کی تهدیدت میکنه؟

چشمان درشت و سیاه و نمناکش خون به دل میکرد...

-پریا؟ چته؟ از وقتی دیدمت یه مرگته ...

آب دهن قورت داده... پر تردید نگاهم کرد..

و من چه جانی کندم تا لب وا کند ...

گاهی فکر میکنم چه میشد من هم مثل پریا از خانه بیرون میزدم و آزاد بودم ...

نه مفتشی نه بازپرسی... حتی مزاحمی میان خواب بعد از ظهرت یاصدای گفت و گویی میان خواب دم صبح... سکوت مطلق ولی حال میبینم که صدای آواز خواندن مش یوسف میان خواب ظهر نعمت است و گیر دادن های مادر برای زود بیدار شدن رحمت...

با همه ی خوار شدنم توسط ملک بانو و پسرش ...

اطراف من پر از صداس، پر از حمایت...پر از توجه ...

حمایت های خان بابا و و شاهین حتی آقاجون ...توجه های زندی ومادر و حتی شیرین عروسک سان .

ولی پریا چه ؟پریایی که عاشق همان حمایتگرم شده بود ...حمایتگری که عمرا فکرش را میکردی گند بزند به هر چه تصور از او داری .اویی که هر چه سواستفاده بود از پریا کرده و با یک تیپا رها کرده بود .

دخترانگی های پریا میان دستانش جان داده بود ... دخترانگی هایی که با چنگ و دندان حفظ کرده و دو دستی تقدیم حمایتگرم کرده بود ... و چه رذل بود شاهین درخشان ...

گریه های پریا هم به خاطر شاهینی بود که قبل از آمدن من زنگ زده و تهدید کرده بود اگر به من بگویند چه بلایی سرش آورده رسوای عالمش کند .

که فکرش را میکرد ؟

موهای پریا را پشت گوشش زدم؛ خواب بود .

بعد از ساعت ها گریه و گله به خواب رفت ...و کاش حسم اشتباه میکرد ...حسی که احساس میکرد هنوز زیر خروار ها نفرت به شاهین عشقی هست ... حتی سوزنده تر .

نصف شب باصدای تق و توق کابینت ها بیدار شدم ...

پاهای لختم را روی پارکت های سرد کشاندم ...

چراغ آشپزخانه روشن بود و پریایی که قرصی را بالا میرفت ...

به کانتر تکیه دادم. بغضم گرفت از حال خواهری که سه سال بیخبر بودم از حال خرابش ...

چرا تا حالا بهم نگفته بودی پریا؟

پشت به من دستانش را به کابینت تکیه داد و سر پایین انداخت: چی میگفتم؟ زنگ میزدم مشتلق بدم با پسر عموت که رو هم ریختم هر چی هم داشتم رو پاش گذاشتم اخرشم مثل یه تف ..تفم کرد؟

برگشت به طرفم: خودت بودی میگفتی خورشید ...؟

خواهرت بودم لعنتی قرار نبود با رفتنم حرفای خواهرمونمون هم از هم بپاشه .

خوبه که خواهرمی خورشید ...ولی اون سه سال بیشتر محتاجت بودم ...

ابروانش از بغضش در هم رفت.

به سویش رفتم نگاهی به چهره ی معصومش انداختم دوسال از من بزرگتر بود ...

خواهر بزرگه بود و حال اعتراف میکرد محتاجم است ...و من کجا مرده بودم وقتی که خواهرم محتاجم بود؟ خواهری که از مادر یکی بودیم و از پدر نه ... و چه ساده مادر بی وفایم رهایش کرده بود ...

اشکم که چکید ، هق هق او بلند شد.

لب به دندان گزیدم و او چنگ به بازو هایش زد ...

چشم بستم ...

زانو زد کنار کابینت ... زانو زدم کنارش ...

خورشید؟

فقط نگاهش کردم ...

لبانش لرزید: ازم عکس و فیلم داره ... میگه دست از پا خطا کنم و بهت بگم پخشش
میکنه .

چشمه ی اشکم خشکید. صورتم مات این بی صفتی شاهین شد ...

چی؟

ضجه زد: به والله نمیدونستم انقد پسته ... خورشید دوشش داشتم ... به همون خدای
بالاسرت عاشقش بودم. نه اجباری بود نه زوری خودم خواستم ...

روی پارکت سرد که نشستم ... تازه به عمق فاجعه پی بردم ...

سر به کابیت تکیه دادم ... به هق هق ریزش گوش سپردم ...

این خاندان کمر به قتل ما بسته اند و السلام ...

“یک عمر درون خویش تکرار شدم

در گوشه ای از خودم تلنبار شدم

گنجشک به خواب رفته بودم دیشب

امروز ولی کلاغ بیدار شدم”

در خانه را که باز کردم

نگاه عسلی مادر رویم ثابت ماند ...

بلند شد. قامت زیبا و صورت ملیحش را جلو تر آورد .

اخم داشت؛ اخمش هم طناز بود .

-کجا بودی ؟

کیفم را از شانه کندم و به سوی اتاق رفتم : خونه ی پریا ...

-نمیشد یه خبر به من بدی ؟

-زنگ زدم نبودی ...به زندی خبر دادم،مطمئنم توهم ازش پرسیدی .

تلخ نبودم ان همه گریه ی تلخ پریا تلخم کرده بود .

جلویم سبز شد :چرا دق مرگم میکنی خورشید؟

-نمیپرسی پریا حالش چه طور بود ؟ مثلا دخترته .

چشمانش نگران شد ...دودو زد ...جان کند... دق کرد ولی گویا جنسم بد شده بود جواب

ندادم تا خود بپرسد .

از کنارش که رد شدم گفت :خوبه دیگه نه ؟

پوزخندم بی صدا بود:خوبه .

اگر این مردمان اهل باغ جهنم بگذارند خوب هستیم .

بعد از تعویض لباس وسط اتاق روی قالیچه دراز کشیده بالشتی زیر سر گذاشتم ...

این گذشت مادر از پریا درد داشت ...این همه بی مهری به او عذاب داشت ...

حتی حق نداشت به دیدنش برود ...

این حق را که از او گرفته؟ الله اعلم .

بعد از آن شب بیداری پر سر درد و گریه وسط اتاق به خواب رفتم ...

صندلی را عقب کشیده و رو به رویش نشستم ...قیافه ی جذابش تمام کادر چشمانم را پوشاند ...

و من هنوز در عجبم این همه توجه را از طرف مهرانی که شاید من در آخر لیست مورد توجه هایش بودم...

عجیبتر آن که دیشب با دریافت پیامی حاوی قراری در فلان جا و فلان ساعت از طرف مهران تا ساعت سه شب خوابم را پراند ...و چه دلشوره ای داشتم من هنگام بیرون آمدن از خانه ...

به خصوص که باز عارف رگ برادریش گل کرده بود و سین جیمم میکرد .

لبخندی به رویم زد ...دستانم را در هم گره زدم ...

-خیلی کنجکاوم بدونم دلیل این کارات چیه؟

-کدوم کارام؟

رک گفتم: توجهای خارج از مرزت ...

لبخندش کج شد ...

نگاهش را به طرف شیشه ی براق و تمیز دوخت: ازت خوشم میاد قبلنا نمیدونستم کجا میری کجا میای چون مهم نبودى ولی از وقتی رفتى شیراز و تا چند سال پیدات نشد ... دلتنگت شدم ... انگار به دیدنت عادت کرده بودم ... چند بارى اومدم شیراز از دور دیدمت .
نگاهش را به چشمانم دوخت .

-چند روز پیش هم وقتی دم در باغ دیدمت انگار دنیا رو به من دادن .

از تاثیر حرف هایش اخمانم در هم تنیده شد ... نمیدانستم در جواب این ابراز علاقه چه بگویم ...

قلبم در دهان او یزد ...

درست زیر زبانم ...

نگاهم را ازش کردم .

-خورشید؟

میخواست دق مرگ شوم؟ این چه طرز صدا کردن بود ...؟

با آن چشمان رنگی و خوش حالتی که زیر نظرم داشت انتظار چه واکنشی از من داشت...؟

-من نمیدونم چی بگم .. چون به اون صورت امدگی این حرفا رو اونم از تونداشتم ...

بی هوا دست مردانه اش روی دست مشت شده ام را پوشش داد: نظرت مثبته ؟

آهی کشیده و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم :

-نظرم مثبت باشه یا نه خوشم بیاد یا نه ...رابطه ای که درآینده به وجودمیاد پوچه ... پوچ ...
...ملک بانو بفهمه هم خون منوهم خون مامانومیریزه ... میدونی که چه قدر دوست داره ،
روت حساسه .

لبخندش کش امد :تو فقط نظرت مثبت باشه ، اونا با من کسی هم قرار نیس بویی ببره.

نفسم می گرفت در هوای کافی شاپ .

-باید فکرام رو بکنم...الانم باید برم .

بدون منتظر ماندن واکنشش کیفم را چنگ زده و بیرون رفتم .

به آرامش نیاز داشتم ...به دلگرمی ...به دلسوزی ...به مهربانی .

شاید خانه ی خواهرم بهترین گزینه باشد.

تاب شلوارک پریا را که تن کردم موهایم را باز کرده و به طرف اوپی که جلوی tv کاهو
سکنجبین میخورد رفتم .

کنارش روی قالی نشستم ...کاهویی برداشتم و در دهان گذاشتم ...

چشم به برنامه ی ازدواج ترکیه دوختم ...واقعا چرت بود ...

-چته ساکتی؟

-توچرا ساکتی؟

-مثلا دارم برنامه میبینم .

پشت چشم نازک کردم :خسته نباشی .

خنده ای کرد :بنال ببینم چته؟

پر تردید لب باز کردم :

-مهران رو میشناسی؟ پسر دایی عارف ...

چشم ریز کرد :که چی؟

-نظرت راجع بهش چیه؟

خندید :تو این سه سالی که نبودی خوب اون و خاندان رو شناختم ...مهرانم همینطور ... یه

مارخوش خط وخال زبون باز بشرف...

ابرو بالا انداختم :مطمئنی؟

ساکت شد و به صفحه ی tv خیره ماند.

-پریا ...

-بعد جریان منو شاهین...نمیدونم از کجا باخبر شده بود اومد سراغم که مثلا از این خان
گستران نسیمی بیره ...

عضلات صورتم خشک شدند ...

با زورلب باز کردم :

-هنوزم اونجوریه ؟

-بدتر ...

کاهوی در دستم روی قالی افتاد ...

صدلی ضربان قلبم تند نشد که هیچ کندتر هم شد ...

و من نمیشنیدم آن هیاهوی درونیم را ... و گویی شیشه ای شکست که صدایش اشکم را
در آورد .

سرم را روی پاهای ظریفش گذاشته و دراز کشیدم ...نگاهش را به صورتم دوخت.

متفکر بود ...اخم کرده ...

- حالا چرا یه هو یاد مهران افتادی ؟

جریان را به پریا گفتن که عیبی نداشت، بالاخره منکه قصدی نداشتم ...

-امروز بهم پیشنهاد داد ... کلی زبون ریخت ... منم ازش خوشم میاد ...خب ...

-بهش جواب دادی ؟

تشرش را آرام جواب دادم: نه ... هنوز جواب ندادم ...

-بهش رونده خورشید ... تودهن اون دلتم بزن که ازش خوشش نیاد .. یه کثافتیه دومی نداره .

آهی کشیدم ... راست میگفت باید تودهن دلی میزدم که با دیدنش تند میشد و کند ...

گیریم که اصلا کثافت هم نباشد رابطه ی من او میشد حمام خون توسط ملک بانو ...

سرم را در شکمش فرو بردم ...

دستی روی موهایم کشید ...

-مامان خوبه ؟

به آرامی سر تکان دادم ...

-مواظبش باش اون زنیکه اذیتش نکنه ...

سرم را برگرداندم : پریا تومیدونی چرامامان نمیداشت این سه سال پیام تهران ؟

سری به نفی تکان داد ...

ناامید از جوابی باز چشم بستم خسته بودم و دلم خواب میخواست ولی هوا هم رو به

تاریکی بود و نمیخواستم امشب را هم اینجا بمانم ...

بلندشدم لباس پوشیده به همراه ظرفی از کوسبزی های داغ پریا از خانه اش بیرون زدم .

باز مامان خانه نبود ...

ظرف را در آشپزخانه گذاشته و لباس عوض کرده و در میان هوای تاریک و روشن غروب از میان درخت ها راهی عمارت زندی شدم ...

پاها و پایین دامنم از رطوبت سبزه ها مرطوب میشدند ... چشم به جای پاهایم دوخته بودم که کجا میگذارم که ...

ناگهان دستی بازویم را گرفت و کشید ... قلبم از حرکت ایستاد ...

صدای مردانه اش در گوشم پیچید: کجا خانوم خانما؟

دیگر این قلب ظهر نبود که از شوق تند شود ...

بلکه این بار از ترس تند میشد ... مخصوص تنی که به تنم چسبیده بود با حرکتی عقب رفتم و اخم الود گفتم: چه خبرته زهرم ترکید .

نخودی خندید: شرمنده ... کجا ؟

-عمارت .

صدایم خشن بود و سرد .

کمی میترسیدم در این باغ بی در و پیکر ان هم موقع تاریکی، باز دست هرزش دور کمرم پیچید: فکرات رو کردی ؟

شاید عجول شده بودم ... شاید لجم گرفته بود و خیلی از شاید های دیگر که قدمی مرا عقب برد و زبانم را چرخاند: آره و جوابم کاملا منفیه این وسط اونقدر دلیل هست که نشه حتی به این رابطه فکر کرد چه برسه عملی ... شب خوش .

قبل از واکنشی باز مثل ظهر قدم تند کردم و راه افتادم که اینبار زود دست جنباند و باز بازویی که کش آمد .

روبه رویش ایستادم اخم الود گفت: یعنی چی؟ مگه میشه؟

نگاهم را روی چشمانش چرخاندم: چرا نشه نه خانی اومده نه خانی رفته ... قرار نیس با یه پیشنهاد این کار پر دردسر رو قبول کنم .

پوزخندی زد. فاصله به میلیمتر رساند: پیشنهاد؟ نظرت با تهدید چیه؟

خنده ام را ول دادم و بازویم را عقب کشیدم: جواب تهدیدتم منغیه .

پرحرص نگاهم کرد، دویدم و نگاهم کرد، دور شدم و نگاهم کرد، خط و نشان کشید و بیخیالش شدم .

و شاید نباید میشدم ... نباید به آشپزخانه ی زندگی پناه میبردم ... نباید سرم را با شیرین گرم میکردم ... نباید با شاهینی که دلچرکین بودم ازش کل میانداختم ... و شاید باید روبه روی مردی وسط باغ می ایستادم که تهدیدم میکرد ...

شیرین که از آشپزخانه بیرون زد، سایه ای را بالا ی سرم دیدم .

سرکه بلند کردم با اخم های در هم تنیده ی شاهرخ روبه رو شدم .

ابرو بالا انداختم: چیه؟

دستش را روی میز ستون کرد: این مهران باهات چه صنمی داره که وسط باغ هی تو رو به خودش میچسبونه و پچ پچ میکنه؟

یقیناً من و مهران را دیده بود که اینگونه با سگرمه های در هم فرو رفته خط پیشانی اش را به رخ میکشید .

سرم را بر گرداندم و چنگال یک بار مصرف را در دستم به بازی گرفتم: تازگی ها زیادی پا پیچم میشه.

سرش را نزدیک تر آورد: اون وقت چرا فقط پا پیچ شما دوتا خواهر میشه؟

عضلاتم از شنیدن نام خواهر منقبض شد سر بلند کردم: اگه مشکل از ما بود که بهش پا میدادیم پس بین مشکل از کیه... هر چند میدونم مهران دوست جون جونیتیه و این اخماتم به خاطر اینکه دنبال مایی افتاده که باهاتون بُر نمی خوریم .

سرش نزدیکتر شد و فاصله اش کمتر:

-بین دختر جون این وسط بحث دوست بودنم با مهران نیس ... بحث اینه که تو دختر عمومی... منم جنس این رفیقمو میشناسم یه قدم اومد سمت فرار کن .. فقط فرار .

لجم گرفت ... از این همه دستوری صحبت کردن ... سه سال بود عادت ب دستور شنفتن نداشتم .

ولی این قلدر خان حرفش را گفت و رفت ...

مات خطوط مثبت کاری شده ی میز لهستانی بودم که با دیدن شاهین دم در آشپزخانه درد خواهر لکه دارم یادم افتاد اخم در هم کشیدم ...

متعجب گفت: چته؟

بلند شده درد حالی از کنارش میگذشتم هیچی زیر لب گفتم .

حال و حوصله ی جمع را نداشتم ... دلم خانه و اتاقم را میخواست .

از درکه بیرون آمدم با آقاجان روبه رو شدم از وقتی آمده بودم این سومین دیدارمان بود ...

خیره خیره نگاهم میکرد ...

سلامی داده و سر پایین انداختم ... پدرم بود ... دلم برایش میرفت ولی با این برخورد سرد ...

نگاهمم به سویش نمیرفت .

ناگهان دستش کنار صورتم لغزید وموهایم را داخل شالم هل داد.

چرا اخمات توهمه ؟

قلب که در دهان بزند واویلاست:

-هیچی آقاجون ...

کمی که در تاریک و روشن چراغ نگاهم کرد دستش را عقب کشید وگفت :کی هست ؟

-هیشکی خودشونن .

سری تکان داد و از کنارم گذشت .

وکاش میتوانستم در میان بهتم لبخندی بزخم نازی برای پدر بیایم ...یا شاید بوس ریزی

روی گونه اش بکارم ...

یا حتی بغلی کنم به مدت چند ثانیه تا باور کنم پدری دارم از جنس اشراف زاده .

بند کیف را روی شانه جابه جا کردم ...

هنوز از عمارت ملک بانو چند قدمی دور نشده بودم که صدایش بلند شد: کجا سرتوانداختی پایین داری میری؟

برنگشتم ولی صدایش هر جنبنده ای را متوقف میکرد.

سرم را کمی چرخاندم: بیرون، کار دارم.

-لازم نکرده، لباساتو عوض کن بیا کمک دست خدمه فردا پس فردا یه عالمه مهمون داریم.

کمی برگشتم پر حرص صدا بلند کردم: منو با کیا عوضی گرفتی؟ خدمه که گرفتی ملک بانو.

از چند پله ی ایوان پایین امد: تو هم کمتر از خدمه نیستی برام ... یالا برو لباساتو عوض کن بیا کارت روانجام بده ... زبون دراز شده برا من.

از سر شانه ی ملک بانو نگاهم به شاهرخ و رخ پر اخمش افتاد ...

-زنعمو؟

ملک بانو که به پشت سر چرخید. کاملاً معلوم بود انتظار دیدن شاهرخ را نداشت؛ فکر میکرد همه به باغ کرج رفته اند که اینگونه یکه تازی میکرد.

-جانم شاهرخ؟

با قدم های بلند خودش را به ما رساند ...

چشم خان بابا رو دور دیدین؟

قیافه ی نرم ملک بانو به انی سخت شد و خون خوار .

تو این چیزا دخالت نکن پسر جون .

نگاهش را در نگاه بانو چرخاند لبخندی زد :اوکی کار و میسپرم به کاردویش روز خوش.

با رفتنش نگاه خصم آلود ملک بانو مرا کاوید و دادش به هوا رفت :یالا ...تا یه ربع دیگه مشغول کار ببینمت .

پشت به من کرده و رفت .بغض کرده راهی خانه شدم .دلّم میخواست پریایم را ببینم. یک هفته ای میشود خبری ازش نداشتم ولی مگر این عفریته میگذاشت به مراد دلّم برسم؟

باز خوبیش اینجاست شاهرخ دید و مطمئنا خبرش شب به گوش خان بابا و اقاجون و زندی میرسه.

بعد ساعت ها دستمال کشی و جارو کشی جابجایی وسایل ... درست جلوی در اتاق عارف چهار طاق روی پارکت ها دراز کشیدم و صدای ترق تروق استخوان هایم در امد.

اتاق عارف طبقه ی همکف بود و رو به باغ ... و پاچلاقی راهرو هم نمایی از عمارت زندی را نمایش میداد .

پنجره و پا چلاقی ای که باز بود و نسیم مطبوع دم غروب تابستان را به همراه خود به داخل می آورد .

کارها تمام شده بود و من از دیدن خواهرم منع ...

چشم بستم ...هنوز هم بغض داشتم از این همه زور ...از این همه منع در زندگیم ...

صدای پایی نزدیک شد و مرا از جای پراند . نگاهم در تاریک روشن راهرو به مهرانی افتاد که با لبخندی نظاره گرم بود ...دستم را به دیوار تکیه دادم و بلند شدم .

نگاهش سر تا پاییم را کاوید .

-خسته نباشی .

نامحسوس عقبی رفتم و گلدان را روی میز جا به جا کردم :ممنون .

-شاید عمه داره انتقام من رو از تومیگیره نه ؟

پوزخندی زدم ...داغ میزد .

-عادت کردیم ...

بی هوا نزدیکی اش را به حداقل رساند :ترک بده عادتت رو ...میتونم ترکش بدم فقط بخواه خورشید .

از ترس برخوردی به دیوار چسبیدم و چه ترس بیهوده ای...

تنش به تنم چسبید :خورشید؟

-آگه میلی ترک عادت داشتم خبرت میکنم حالا هم بکش کنار .

مشت به دیوار کوبید:

-خورشید؟

تکرار اسم فقط عزم را جزم میکرد برای فرار .

به طرف پاچلاقی راهرو رفتم که باز شاهرخی را دیدم که کیف به دست و اخم به پیشانی نظاره گرمان بود و این نگاهش اذیتم میکرد.

نگاهش حرف هایش را برایم تجلی میکرد ...حرف هایی که خوشایند مذاقم نبود .

شاید شاهرخ لجش گرفته بود از نزدیکی دوباره ی من و مهران و یا برای اینکه حرفش را پشت گوش انداخته بودم حرفی از کار کردن کوزت وارانہ ی من که تقصیرش ملک بانو بود نزد ...

مهران هم با دیدن مقاومت من باز تهدید کرد که پشیمان میشوم و من تهدیدش را مثل دفعه ی قبل نادیده گرفتم.

روز مهمانی بود و ملک بانو نتوانست با وجود خان بابا و زندگی از من کار بکشد.

دم غروب وقتی اصرار های زیاد زندگی را مبنی بر شرکت در مهمانی دیدم آرام از عمارت بیرون زده و به خانه رفتم و وسایل را برداشته و لباس تن کردم و از در پشتی باغ جیم شدم. سرم هم میرفت عمرا به ان مهمانی پا میگذاشتم. مهمانی ای که نگاهها سنگین بود، پچ پچ های بلند، پوزخند ها برنده و نیش ها کشنده .

از کوچه باغ بن بست که بیرون زدم به خیابان اصلی پا گذاشتم .مهران را گوشه ی دست و تکیه به ماشین دیدم ...مرا که دید ابرو بالا انداخت و چیزی به طرف پشت تلفن گفت و قطع کرد .

لعنتی به شانسم فرستادم .

جلویم ایستاد...لبخندش عجیب جذاب بود و باز لعنت به دل من .

جیم شدی؟

چشم در حدقه چرخاندم :مفتشی اصلا بهت نمیاد! نمیدونم چه اصراری به این شغل

داری!؟

پرسرگرمی نگاهم کرد :فقط مفتش توام ... به بقیه کاری ندارم .

-اینم از شانس منه. میری کنار رد بشم مفتش شخصی؟

خنده ای کرد:

-کجا میری؟

-خونه ی پریا .

به طرف ماشینش رفت:

-بشین میرسونمت .

نگاهم به قامت نشسته پشت فرمانش خیره ماند .

پوفی از تردید کشیدم .به طرف در سمت شاگرد رفته و باز کردم و در تشک نرم صندلی فرو

رفتم .

بوی سیگار میداد فضای ماشین بی حرف به خیابان چشم دوختم .

سرفه ای کردم و پشت سرش عطسه ای . بوی سیگار مخلوط به چیز دیگری بود .

هرچه بود به سرفه ام انداخت .

دستمال سفیدی به طرفم گرفت:

چت شد ؟

مرسی . نمیدونم شاید از بوی سیگار ماشینته، چی زدی اینجا انقد خفه اس؟

و پشت بندش عطسه ی من و دستمالی که روی بینی ام چسباند .

نفس عمیقی کشیدم ...

دستمال هم بوی خاصی میداد .

دماغم را گرفتم . نفسم رفت ... چشمانم رفت .

بی اختیار چشمانم بسته شد و از حال رفتم .

چشمانم سنگین بود و به میل به گشوده شدن نداشت . برای باز شدن جانم را میگرفتن .

تنهای صدای اطراف، صدای جیرجیرک ها بود .

چشم که باز کردم نور زرد رنگ لامپ پر مصرف چشمم را زد . بی اختیار دوباره پلک روی

هم فشردم .

کم کم با عادت کردن چشمم به نور چراغ اطرافم را کاویدم .

بوی نا میداد، کهنگی ...

جعبه های میوه روی هم تلنبار شده بودن و تقریباً فضای زیادی از مکان را گرفته بودند.

دستانم، پاهایم ذوق ذوق میکرد .

تکان خوردن هم امری محال بود !

مگر من توی ماشین مهران نبودم ؟ مگر مقصدم خانه ی خواهرم نبود ؟ اینجا که هیچ شباهتی به آنجا نداشت!

با دیدن جعبه ای پر از کیف مدرسه، دنیا روی سرم آوار شد .

اینجا انباری ویلای لواسون ملک بانو بود .

و مهران ...

نفسم تند شد .

ترس ذره ذره ی جانم را فتح کرد و فریاد زد و فریادم را در آورد:

-کمممممک ... کسی بیرون نیس ؟ یا خدا ... علی آقا ... کجایی؟

علی آقا سرایدار ویلا بود و این چه وقت نبودن بود ؟

اشکم از ترس سرازیر شد . مچ دستانم از تقلایی که میکردم و طنابی که مثل سمباده کار میکرد می سوخت .

فریادم بارها و بارها در فضای خفه ی انباری پیچید و پیچید .

خسته از گلو دریدن های بیهوده، با دست و پای بسته و به طرف عقب خزیدم و به دیوار سیمانی تکیه دادم . روی قالی کهنه نخ نمایی نشسته بودم که تقریبا کف انباری را گرفته بود . بوی شومی به دماغم می پیچید . این کار مهران و قصد و عاقبتش جانم را به لرزه می انداخت .

با چشمم دنبال چاقویی شیشه ای چیز نوک تیزی می‌گشتم ولی زهی خیال باطل ...
عاری از هر گونه وسایل کمکی بود.

چند مبل کهنه ای هم سمت راستم بودند همان هایی که به خاطر ریختن اب رویشان از ملک بانوکتک خوردم .

دلم مادرم را میخواست با نگاه مهربان و نگرانش یا زندی همیشه در حال ذکر گفتن را ...
دلم از این همه بی کسیم میسوزد!

حتی به یک بنی بشری هم نگفتم که کجا میروم تا شاید خبری از من بگیرند .

لعنت به منی که به خاطر یک مهمانی به چه مخمسه ای افتادم!

کاش زندی پی ام را میگرفت که آهای دخترک خود سر قلم پایت را بشکن و آماده شو بیا مهمانی یا خان بابایی که پر از مهربانی از پنجره اش به من میگفت :امشب را به خاطر او تحمل کنم .

قطعا تحمل میکردم ولی هیچ یک از اینها گفته نشد .

هق هقم از این همه افکار مالیخولیایی در امد .

چشم بسته و سر به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گذاشتم خوب اشکانم روان شوند...

نمیدانم چه ساعتی از شب بود؟! صدای خنده ی چند نفر باغ را در برگرفته و مرا بیشتر میترساند .

لبانم از ترس میلرزید از اینکه صداها به انباری نزدیک میشدند .

دستانم سر شده بود ،چشمه ی اشکم هم خشک ...همچون زبان و لبانم!

در که باز شد در نور کم سوی چراغ زرد رنگ قامت مهران را دیدم .

لبخندرموزش را ،چشمان خمار و قرمزش را و نفر دوم که بود ؟

شاید یکی مثل خود کثافتش!

قدم به انباری گذاشت ...

صدای کش دارش شخص ثانی را به داخل هدایت کرد :از هوش نری اونجا بیا تو،پاهایی که کمی نامتعادل بودند ...

قامتی که پوشیده در لباس های مارک دار ...و صورتی بدمست

جذاب ...مردانه

غیر قابل باور

شاهرخ؟؟

شاهرخ بود و در باورم نمیگنجید حجم این همه تعجب .

شاهرخی که روی مبلِ سمت راستم از مستی ولو بود و با خماری نگاهم میکرد و در این میان چیزی میان سینه ام یک جا نمینشست .

مهران لبخند به لب روبه رویم زانو زد .

پیر از سرگرمی...

سرش را به طرفی خم کرد و نگاه به چشمانم دوخت.

لبانم از بغض و ترس می لرزید: چی از جونم می خواهی؟

سرش جلو آمد، زمزمه وار گفت: آبروتو... آبروی تو و شاهرخ رو... آبروی خاندان درخشان رو.

اشکم چکید .

با صدای خفه ای پرسیدم: چرا؟

خنده ای کرد ...

روی قالی نخ نما نشست و به دیوار تکیه زد:

-پارسال یواشکی دخترآورده بودم خونه ی عمه ،مامانت فهمید و هیاهو شد .پیش چشم همه خان بابات سیلی زد و من رو خوار کرد .جلو چشم این رفیق فابریکم...شاهرخ درخشان...هر چی از دهنش در اومد بارم کرد. درحالی که خبر نداشت شاهین و شاهرخش چه گوه هایی میخورن. از اون به بعد کار عمه ملک شد سرکوفت زدن؛ شدم بی لیاقت، شدم ننگ، شدم تو سری خور .هی شاهرخ رو تو فرق سرم میکوبیدن .خان بابات

ازم رو میگیرفت ،عمو جمشید ادم حسابم نمیکرد ،بدتر از اینا بابام بود؛ عمه که بهش گفت
از شرکت انداختم بیرون،بعدا فهمیدم شاهرخ به مامانت گفته دختر اوردم عمارت .
سرش را به طرفم چرخاند .

صدای خنده ی شاهرخ و هذیان هایش ...

نگاه مرموز و شیطانی مهرا ن ...

-می خوای چیکار کنی؟؟؟

بلند شد با خنده گفت :من؟کار رو شاهرخ قراره بکنه منم...چشکمی زد(ناخونکی میزنم .

سطل اب سردی روی سرم ریخته شد .جانم به لرزه افتاد .

بی هوا داد زدم :تو غلط میکنی بی شرف بی نامو...

به طرفم خیز برداشت و دستش سدی شد جلوی لبانم .

دندان روی دندان سایید :خفه شو دختره ی بی همه چیز .

سرم را به چپ و راست تکان دادم .

شاهرخ پشت سرش نامتعالل ایستاد.

با صدای خماری گفت :چته خوشگل خانوم؟

مهرا ن چسب نقره ای را از جیبش در آورد و روی دهانم کشید و خفه شدم .

نفس عمیقی از بینی ام کشیدم .

چشمان تارم تصویر مهربانی را دید که کنار رفت وشاهرخی را که مست به طرفم آمد.

آمد و چشم بستم، گوش بستم.

مردممن مردم. لمس دستانش و ضجه ام ... تن عریانم و مردنم .

و زمزمه ی غریب شاهرخ :ترانه ... ترانه ...

و مهربانی که گویی لذت میبرد از این بی ابرویی من،از این مردنم، شکستتم، ضجه ام،ناخونکش را زد ...عمرم را گرفت.

جانم را زدود ...نفسم نرفت.

بی عفتی ام را کجا داد بزخم خدا؟؟؟؟

آفتاب که زد ...

میان درد و خواب، مهربانی را دیدم که آماده شد و رفت .

در که کوبیده شد ... من هم تمام شدم .

-از غم چه شکایت

منِ خو کرده به غم را .

با پلک های نیمه باز ...با جان پر دردم علی آقای مات و مبهوت را دیدم که چشم به ما

دوخته و من آب شدم .

ارام چشم بستم تا نفهمد بیدارم، نفهمد بیدارم و شاهد بی عفتی من است... شاهد است که نبود شدم... ذلیل شدم .

صدای کوبیده شدن دستش به سرش و صدای یا خدایش و قدم هایی که دور میشد در گوشم اگو داد .

چند دقیقه بعد چیزی روی تن نیمه عریانم کشید و باز رفت .

چشم به زور باز کردم و شال خونی ام را روبه رویم دیدم و عقم گرفت . چشم بستم و اب دهن قورت دادم تا حالم بدتر نشود .

صدای ضعیف ولی هراسان علی اقا از بیرون می آمد و من با گذشت هر دقیقه تحلیل میرفتم .

دستان و پایم از شدت محکم بودن طناب ها سر شده بودند و کاش دردم تنها این ها بود...

نفهمیدم کی به عالم بی خبری رفتم! بی هوش شدم از شدت بدن درد و بی آبرویی .

بیمارستان بود... من بودم، مادرم بود... زبان قفل شده ی من... گریه های زندی... التماس های شاهین... و ...

خبری از پلیس نبود... خبری از شاهرخ نبود... از مهران نبود.

لال شده بودم... لال ماندنم هم بهتر بود. دکتر زنانی که با تاسف وضع وخیمم را شرح میداد. دکتری که میگفت شب زفاف سختی داشتم. و چه میدانست این دکتر که من بی شوهر زن شدم؟ من بی سایه ی سر رسوا شدم .

این وسط آقا جان نبود... خان بابا نبود... شاهرخ هم نبود.

حتی پریا هم امد، خود زنی کرد، داد و فریاد کرد. فحش داد... فحش داد... فحش داد.

و نمیدانست دردی را دعوا نیس این همه حرص...

“این که با خود می کشم هر سو؛ نپنداری تن است!

گورِ گردان است و در او، آرزوهای من است.”

ملک بانو هم امد... از دور تماشا می کرد و کرد و رفت. شاید آتش انتقام را این زنک در دل

مهران روشن کرد و دامن مرا هم در بر گرفت.

بعد از چند روز مرخص شدم.

همان طور صم بکم... بدون ذره ای حرف.

دلَم حرف زدن نمیخواست، غرق شدن را میخواست. غرق شدن در لجن زار مشکلاتم... درد

هایم.

مستقیم مرا بردند عمارت خان بابا.

نشیمن را آقا جون، خان بابا، عارف، شاهرخ و شاهین پر کرده بودند.

با دیدن شکنجه گرم، در درگاه ایستادم. نگاهم میکرد؛ کلافه، پشیمان، متعجب، حیران.

خان بابا با یک من اخم گفت: همه برن پی کارشون، فقط شاهرخ و خورشید و جمشید

بمونن.

کسی تکانی نخورد ولی با بلند شدن عارف و شاهین بقیه هم پی شان را گرفتند .

مامان کمکم کرد روی مبل بنشینم و خودش هم رفت .

سر پایین انداختم .

نگاه کردن به اویی که در عین مقصر بودن مقصر نبود سخت بود.

خان بابا نفسی کشید: نمیخوام بدونم این اتفاق چه طوری افتاده ... برای چی ؟ چون دوستنش نه تنها هیچی رو درست نمیکنه که بدترش هم میکنه ... از طرفی دلم نمیخواد ذره ای ابروی خانواده به خطر بیافته یا حرفی، حدیثی پشت سر ما و نوه هام باشه . برای همین بهتر در اسرع وقت یه عقد ساده بکنید .

همچنان سر به پایین در حال گوش دادن نطق خان بابا در باره حفظ آبرو بودم .

صدای پر تردید شاهرخ بلند شد: یعنی چی خان بابا ؟

صدای خان بابا بلند تر، تیزتر و کشنده تر شد : یعنی اینکه خربزه خوردی پای لرزشم بشین. یعنی اینکه دست خورشید ومیگیری و عقدش میکنی ... یعنی والسلام .

چشم بستم از سوزش اشک و صورتم تر شد .

آبروی کل خاندان به ناف من بسته اس و والسلام .

صدای داد و فریاد شاهرخ بلند شد . نمیخواست مرا، میگفت مست بود چیزی یادش نمی آید .

خان بابا و اقا جون هم با یه من اخم نگاهش میکردند .

و من چه بی تفاوت بودم به این داد و فریاد هایی که در مقابل ضجه های ان شب من هیچ بودند .

ملک بانو که در درگاه نشیمن نمایان شد و نگاه شاهرخ به او افتاد چشم ریز کرد و گفت:اون برادر زاده ی نجست کجاس؟

ملک بانو اخم کرد :به اون چیکار داری ؟

پوزخند شاهرخ خش شد به جانم :سوال اینه که اون به ما چیکار داره ؟ اون منو مست و پاتیل برد باغ لواسون ... خورشیدم که خودش دست وپاشو نبسته بود؟ من مست بودم ... هیچی، هیچی یادم نمیاد ... از کجا معلوم کار برادر زاده ی محترمتون نیس؟؟

ملک بانو جیغی زد. چشم بستم، شکستم از جمله های بعدیش..

صدا بلند کرد :شما دو تا کثافت کاریتون رو کردید میندازید سر مهران ... خجالتم خوب چیزیه .

شاهرخ با همان پوزخندش گفت :علی اقا هم مهران و دیده .

با این جمله چشمان ملک بانو شد چشمه ی تردید،ارو به من کرد :اره ؟

خندیدم از این ذلیل شدنم ...از این خوار شدنم خندیدم .

خنده ای که اشکم چشمانم را در آورد ...اشکی که هق هقم را بلند کرد .

“نم نگاهی ؛

وگاه آهی .

این بود زندگی...!”

به طرفم هجوم آورد؛ از شانه هایم گرفت و بلند شد :اره؟؟ تو که دیگه مست نبودی ؟
مهران چه غلطی کرده ؟

سر پایین انداختم با صدای خش داری گفتم :من رو تو ماشینش بی هوش کرد .

قدمی عقب رفت و دستانی از تنم جدا شد .

شاهرخ اخم کرده نگاهم میکرد، با گوی های سیاهش زیر نظرم گرفته بود .همان گویی
هایی که ان شب مرا ترانه میدید و مست و پر حرارت جانم را میگرفت .

صدایش بلند شد :بفرما ... اینم از مهران حالا کجاس زنعمو؟؟

-رفته .چند روز پیش بلیت داشت برا اتریش .شاید این دختره دروغ میگه.

لبخند بی حالم کش امد .

آقاجون بلندتر از همه گفت :بس کن ملک ... تو این وضعیت دروغ جایی نداره ...حالا هم
برو خونه .

نگاه خصمانه اش تا اخرین لحظات رویم سنگین میکرد .

بی حال روی مبل نشستم .

صدای آرام شاهرخ آمد: من زیر بار این عقد نمیرم خان بابا .

خان بابا: منم زیر بار این بی آبرویی نمیرم شاهرخ . حرف اول و آخرم اینه تا دوهفته دیگه عقد میکنید، میفهمی ؟

شاهرخ پر اخم نگاهم کرد و بلند شد و بی حرف بیرون رفت. و من چه مظلومانه نشسته بودم در جایگاه گوشت قربانی که دست به دست میشد .

خنده داشت این حال من .

“خنده می بینی ولی ؛

از گریه ی دل غافل!

خانه ی ما اندرون ابرست و

بیرون آفتاب...”

دو روز بود که صدای داد و فریاد شاهرخ گاه و بی گاه از عمارت بلند میشد و من ساکت و صامت از پشت پنجره ی اتاق شاهد بیرون رفتنش بودم که نصف شب هم بر نمی گشت .

چشمانم به ساختمان دوبلکس اخر باغی بود که مادر میگفت آقاجون برای او ساخت و ملک بانو نداشت و حال ...

پیشانی ام را ب شیشه تکیه دادم . چشم بستم، بغض کردم و اشک نریختم . دلم نمیخواست شاهرخ را مجبور به عقدی کنم که دلش نمیخواست .

ان شب نه او مقصر بود، نه من! مقصر مهران بود و در و دیوار آن انبار .

با تقه ای که به شیشه خورد از جا پریدم .شاهین بود. اشاره زد بیرون بیایم و به آتیش اشاره کرد که روشن کرده بود.

شالی برسرکشیدم و از همان پنجره بیرون رفتم .رو به رویش، روی بلوک سیمانی نشستم .
اتش را دوست داشتیم؛ آرامم میکرد .

-خوبی؟

سر بلند کردم :اره خوبم .

لبخندی پر غم زد :ولی شاهرخ داغونه .

باز چشمانم که به اتش رقصان جلوی چشمانم دوخته شد .

-خورشید خودت راضی به این عقد هستی؟

باز نگاه گنگ من میان نگاه خوش رنگ شاهین دوخته شد. شاید پریا هم حق داشت
شیفته ی این پسرک گول زنک شود .

-نه ولی چاره چیه؟

جلو آمد :به خان بابا بگو .

-شاهین.

-خورشید ...با این عقد شاهرخ نابود میشه .

-من چی؟ به نظرت خیلی زنده ام؟ خیلی سر حالم؟ من تا آخر عمر همینم.

ساکت نگاهم میکرد نیش زدم: شاید سرنوشت منو پریایت اینقد تلخه... اون از خواهرم اینم از من.

اخمانش که در هم فرو رفت بلند شدم لحظه ی اخر گفتم: به خان بابا میگم.

به طرف خانه که رفتم مادرم را با چشمان ترم دیدم و دلم فشرده شد. دلم از بدبختی خودم، مادرم و خواهرم فشرده شد و اشکم تراوش کرد.

صبح با همه ی دو دل بودنم، با همه تردیدم و ترسم راهی عمارت شدم.

بدون سلام به زندی به طرف نشیمنی رفتم که صدای گفت و گو می آمد.

گفت و گویی که صدایشان آشنا بود. این آشناییت صداها مرا کنار دیوار مشرف به نشیمن متوقف کرد.

صدای شاهرخی بود که التماس میکرد برای صرف نظر شدن خان بابا از این تصمیم و خان بابایی که کلامش یکی بود "نه"

و آقاجون دلیل می آورد، برهان می آورد تا بخرد ابروی دختر بی عفتش را، با خروش شاهرخ، عربده اش، فریادش، اشکم چکید از درد

-بابا به والله، به پیر، به پیغمبر، چه طور بگم من مست بودم؟ مقصر من نیستم. دخترتون نه عیب داره نه ایراد من خودم زن دارم خان بابا؛ زومه، عشقمه، جونمه، عمرم بهش بنده. چرا با این کار من رو میکشی؟ یتیم گیر آوردین؟ بکشین منو ولی از ترانه جدام نکنید.

صدای بغض دارش هق هق ریزم را در آورد. ترانه عشقش بود و مرا آن شب به نامش خطاب میکرد. زن داشت و میخواستند به زور زنش بدهند. زنش جانس بود و میخواستند جانس را بستانند... و چه مفلوکانه هر دو قربانی انتقام شده بودیم.

صدای خان بابا اینبار زانوانم را خم کرد: من حرفی ندارم... خورشید رو عقد کن بعد میتونی اونم عقد دائم کنی.

صدای معترض آقا جون: خان بابا؟

و صدای متعجب شاهرخ: چی؟

و منی که نفسم رفت... جانم رفت. روی زمین سر خوردم و گذاشتم خوب ببرند و بدوزند و تنم کنند. من که جز عروسک خیمه شب بازی این سه مردم نیستم.

در ماندگی یعنی تو اینجایی

من هم همین جایم ولی دورم...

تو اختیار زندگی داری

من زندگی را سخت مجبورم!!

سرکه بلند کردم زندی را دیدم که با پر روسریش اشکش را پاک میکرد.

هق هقم را در گلوخفه کرده و با تکیه به کف زمین بلند شدم.

قبل از شنیدن حرفی از زندی وارد نشیمن شدم. سرها به طرفم چرخید.

پر بغض و درد نالیدم: نمیخوام خان بابا. با این کار به همه ظلم میکنی .

اینبار صدای داد آقا جون بلند شد: مگه دست توئه؟ مگه ما آبرمون رو از سر راه آوردیم..
بین خوشید کمر همه زیر این بی آبرویی میشکنه .

-کمر شاهرخم میکشونه، کمر خود منم شکسته ودم نزدم. مقصر اون مهرانه بی همه چیزه.
مقصر منم که دختر شدم و نحس .

آقاجون پر درد نالید: تو سیب بکر منی دختر، توجون منی نگو نحس .

صدی خان بابا آقاجون رو ساکت کرد: یه لحظه جمشید...

رو به من پرسید: واقعا نمیخوای؟ میدونی دیگه با این کار هیچ آینده ای نداری؟

اشکم چکید...جانم به یغما رفت تا سرم را تکان بدهم .

چشم ریز کرد: اول و اخرش باید باهم عقد کنین ولی با این مخالفت خورشید بعد چند
وقت میتونین توافقی جدا بشین .

دستانم لرزید .

لبخند روی لب های شاهرخ نشست

سرم به پایین افتاد .

چک چک خون را به دلم ریختم

شعر چه کردی که به هم ریختم؟

ولی ناگهان صدای زندی بلند شد: به والله حاج اقا همچین شرط و شروطی بزاری حلالیت نمیکنم. مگه بچم خورشید کم کشیده؟ کم درد داره که درد مطلقه بودنم روش میذارین. از شما انتظار نداشتم همچین حرف بزنی. یکی رو بدبخت میکنی که اون یکی خوشبخت شه؟ دست مریزاد مرد ... ریش سفیدی میکنی لا اقل کاری کن خوشبخت شن و ابرومون رو حفظ کنن نکه بدتر کنی .

با ساکت شدن زندی سکوت سنگینی حکم فرما شد .

اشکانم صورتم را که بی سر و صدا شست و شو داد؛ فشرده شد قلبم، نفسم کم آورد...

آمد و نرفت... رفت و نیامد نفس لعنتی.

خان بابا آهی کشید: حق داری خانوم... همون حرفی که قبلا زدم. شاهرخ خورشید و عقد میکنی و زنتم پشت بندش ...البته با رضایت خورشید مقصر هر کی باشه اول و اخرش این خبط و خودت کردی .

داد شاهرخ ...عربده اش ...خروشان شدنش همچون آتش فشان بود:

-من زیر بار نمیرم، من زن دارن خان بابا، میفهمی یعنی چی؟

به طرف اقاجون برگشت: عمو تورو به جون دخترت، زنم دلش میشکند، نابود می.شه. نذار هر دو مون بسوزیم، نذار بشیم شمشیر دو لبه تیز .

اقاجون سرش را به زیر انداخت .

خان بابا ساکت و صامت و اخم کرده در حال چرخوندن تسبیحش به رو به رو خیره شد .

و من حق هقم را در اغوش زندی و میان تار و پود پیراهنش خفه کردم .

کاش کر میشدم و داد و فریادش را، خدا خدا کردنش را نمیشنیدم .

تاب نیاوردم و پا به فرار گذاشتم تا برسم به اخر باغ، تا برسم به جایی که صدای بغض دار مردی را نشنوم که فکرش شکستن دل همسرش صیغه اش بود.

من شاهد نابودی دنیای منم باید بروم دست به کاری بزنم .

با چشم هایی که مثل کوره میسوختند به صفحه ی سیاه tvچشم دوخته بودم .

پریا موهایم را میبافت . سکوت خانه را فقط تیک تاک ساعت و لالایی زیر لبی پریا میشکست . و من گویا چندین سال است حرفی نزده ام .

بعد از ان شب ... بعد از به تاراج بردن دخترانگی هایم ... بعد از تحمیل کردنم به مردی زن دار ... من هنوز هم ساکتم؛ ساکتم تا ببینم این مردم حافظ آبرو چگونه مرا به اجبار زن مردی زن دار میکنند؟ تا ببینم چگونه هر دوی ما میشکنیم؟

من بی مقصر و مردی مقصر ...

بغض من از ظلم، بغض او از زور ...

شاید هر دوباخته ایم . من عفتم را ... دخترانگی هایم را ... شادابی ام را ... آینده ام را ...

و او معشوقه اش را ...

نفس گرم پریا به گوشم خورد :دورت بگردم چرا ساکتی ؟

لبان به هم چسبیده ام را از هم جدا کردم: چی بگم پریا؟

بوسه ای بر موهایم زد: هر چه دل تنگت میخواهد.

-دلم دو هفته پیش رو میخواد.

بفضم که معلوم نبود بود؟ حتما بود که پریا هم بغض کرد.

-دلم خیال راحتم رو میخواد، دلم پاکیم رو میخواد. دلم میخواد زور بالا سرم نباشه، ابروم سر جاش باشه. دلم مامان رو میخواد. این روزا موهای سفیدش زیاد شده پریا... دم نمیزنه ولی میدونم داره داغون میشه.

چانه اش را به زانو ام تکیه داد: اون کی دم زده؟ کی شکایت کرده؟ شاید به خاطر همین مظلوم بودن و شکایت نکردنشه که زندگی خودش و دخترش به این روز افتاده.

-چرا مامان رو انقد دوس داری؟ اون ولت کرده پریا!

-مگه میشه ادم مادرش رو دوست نداشته باشه؟ ولم کرده و هرماه یکی دو میلیون جرینگی میاد تو حسابم؟ ولم کرده که قبضای خونم خود به خود پرداخت میشه؟ ولم کرده که هر جا میرم برای کار بعد دو سه روزه میگن قبولی؟ خورشید همه اینا کار مامانه شاید مجبور بوده به خاطر تو منو بذاره کنار ولی حواسش شیش دونگ به زندگیمه که سختی نکشم درد بی پولی نداشته باشم. ساکت شد و دلم غنچرفت برای محبت های زیر پوستی مامان. و کاش انقدر مظلوم نبود. با زنگ مادر آماده شده و راهی باغ شدم. دلم از این باغ هم پر بود، پر بود که به دل خواه خودش هر کجا که میخواست سرنوشتم را میکشاند.

مستقیم به طرف عمارت زندگی رفتم. وارد عمارت نشده از سر و صدای داخل نشیمن دلم ریخت.

صدای خان بابا بود.

قدم تند کردم؛ دلم گواهی بد میداد. دلی که این روزها نمیزد. اگر هم میزد مهم نبود.

داخل که شدم سلامم مواجه شد با سکوتی سنگین.

سرهایی که به طرفم چرخیده بودند... و دو تیله ی آبی نا آشنا که تر بودند و چسبیده به شاهرخ.

خان بابا با همان اخمش گفت: سلام بابا جان بیا بشین.

نگاه سنگین چشمان آبی دخترک اذیت میکرد. گویی کوهی بود بر پشت سرم.

کنار آقاجون زندگی و مامان نشستم. درست رو به روی شاهرخ و صاحب دو چشم آبی، نگاه شاهرخ هم به من بود.

لب باز کرد: اصل کاری خورشیده.. من اول ترانه رو عقد میکنم بعد خورشید رو...راضی هستی؟

طرف صحبتش گویا با منی بود که نگاهم به دخترک زیبای چشم آبی ترانه نامی بود.

خان بابا داد زد؛ چشم بستم: خورشید غلط میکنه با تو راضی باشه... مقصر تویی تو باید کوتاه بیای نه این دختر مظلوم که از همه بیشتر ضربه خورده.

دست ترانه رو گرفت: ببین خان بابا این دختر زن صیغه ایمه ... یه ساله که زومه. منم اون شب ...

داد خان بابا بالاتر رفت: زنم زنم نکن .. یه کاری نکن از ارث محرومت کنم و از ابروی این دختر و خاندان بگذرم .

تا اسم ارث امد دست ترانه بازوی شاهرخ را چنگ زد و نگاهش ملتمس، شاید این حرکت را منی دیدم که میخکوب این شوک چشم ابی بودم .

شاهرخ نگاهی به ترانه کرد. نفس عمیقی کشید و دست ترانه را گرفت و بیرون زد. و من در تلاش برای معنی کردن رفتار ترانه ...

بعد از سونامی که چشم آبی در باغ به راه کرد و رفت، بعد از دیدن زنم زنم کردن های شاهرخ و رفتنش چشم در چشم خان بابا شدم .

گریه کردم، ضجه زدم که بیشتر از این خوار و خفیفم نکنند ... مگر زور بود؟ او زن دیگر نمیخواست. من هم شوهری که دلش پیش معشوقه اش باشد نمیخواستم... من از بیچگی تک ستاره ای هم در آسمان نداشتم چه برسد مردی که مال خودم باشد .

طالع من هم مثل مادرم نحس بود .

در این خاندان تجدید فراش کردن گویا رسم بود؛ عموی مرحوم، پدر بنده و حال کسی که میخواستند شوهرم باشد .

این وسط حرف خان بابا یکی بود. آسمان به زمین بیاید "باید" با هم ازدواج کنیم .

چه شاهرخ چهار زن داشته باشد چه عزب باشد و مجرد. این وسط حرف من هم پیشیزی ارزش نداشت.

وقتی نگاه ملتسمم را به آقا جان ساکت دوختم سر پایین انداخت .

بلند شدم پر بغض و درد گفتم:خوشبختی و بدبختی هر دومون رو شما تعیین میکنید. فردا پس فردایی هر اتفاقی افتاد مثل موش قایم نشین بمونین و ببین سر دو تامون چه بلایی آوردین .

سکوت مطلق بود که حکم فرما بر عمارت ...نگاه ملک بانو رویم سنگینی میکرد . چون میدانست پای برادر زاده ی محترمش هم در میان است زبان در دهان گرفته بود و گرنه اینجا بلوایی به پا میکرد که نگو .

چند قدم عقب رفته:من راضی نیستم. به والله که حتی برای حفظ ابروی من و خاندان هم باشه راضی نیستم .

و با اجازه ای گفتم و رفتم .

از عمارت که بیرون زدم چشم در چشم عارف و شاهین شدم .هر دو اخم داشتند، ساکت بودند، پر سوال برای اشکهایم .هر دونگاهشان پر از دلسوزی بود.

عارف :خوبی خورشید؟

مگر همان برادر ناتنی نبود که به توجه زندی و خان بابا به من حسادت میکرد؟ حال حال عالم را میپرسید و نگاهش پر نگرانی بود؟؟ باور کردنی نبود!

جوابی به این سوالش ندادم رو به شاهین گفتم: بیا من گفتم. گفتم نه آبرو میخوام، نه شوهری که زن داشته باشه. اینا حرفشون زوره، کاراشون زوره. این خاندان بناشون با زور ساخته شده. اینم که ها کذا ... من تقصیری ندارم؛ تو این ماجرا بی تقصیرترینم و در عین حال همه ی انگشتا به طرف منه. بفهم شاهین اینا با حرف من از این آبروی لعنتی نمیگذرن ... "دختر که باشی نمیفهمی واقعا عزیزی یا به خاطر آبرو خانواده عزیز میشی..."

شاهین: خورشید ...

حرفش را قیچی کرد و نگاهش پر ندامت شد .

سری تکان دادم و از وسط باغ به طرف خانه راه افتادم. هر قدمم پر از درد بود ... هر قدمی که در این باغ پر درد میگذاشتم عذاب بود، عذابی که تحمیل میکردند، زور میکردند .

صدای گرفته اش از پشت تلفن به گوش رسید: بفرمایید؟

-سلام .

مکشی کوتاه و صدایی که با همه ی خسته بودن زنده تر شد: خورشید خودتی؟

-خودمم .

-میذاشتی سال دیگه زنگ میزدی. اون خط بی صاحب تو چیکار کردی که هر چی زنگ میزنم خاموشه؟

-انداختمش دور خوبی؟ صدات خسته اس چرا؟

آهی کشید: همین الان رسیدم خونه. اونجا اوضاع چه طوره؟

-خوب ... تو چه طوری باز غذای بیرون میخوری؟

-اره دیگه چیکار کنم؟ کی حوصله داره بعد اون همه کار بیاد غذا هم درست کنه .

-معدت داغون میشه احمق .

-بذار بشه ... مهمتر از دلم نبودکه، بود؟

سکوت من ... سکوت او .

بغض من ... درد او .

-خورشید؟

-جانم؟

باز مکشش ...اخمی که متصور شد جلوی چشمانم .

-چیزی شده؟

-نه بابا .

-این بغضت واسه چیه پس؟؟ یه ماه نشده رفتی و اینطور بغض کردی؟ گفتم نرو یانه؟

اون جاچی هست که ازش دل نمیکنی دختره ی هالو ...

به رگبار بسته بود مرا ...تصمیماتم را ...این بغضم را .

دادی که زد گوشی را از گوشم دورتر کرد :د بنال چته اینطور ساکتی و بوی بغضت تا اینجا

اومده؟

-دلم گرفته هیچی .

-دلت بیخود کرده همینجوری گرفته؛ من که میدونم یه چیزی شده .

نه جان دل چیزی نشده. همه چیز رو به راه است .

نه منی به تاراج رفته ...نه منی تحمیل شده .

نه منی هوو دار میشود...نه منی شوهر میخواهد.

و نه شوهری که مرا میخواهد ..و این میان نه تنها تنم که غرورم هم به یغما رفت .

پر التماس صدایم کرد :بگو چته؟ دق مرگ نکن من رو اینجا .

-هیچی نیس امیرقراره یه چیزایی بشه اون موقع بهت خبر میدم .

-چه غلطاً . کار از کار بگذره و به من خبر بدی ؟ خبر دادنت به درد خودت میخوره. بگو

بینم چته؟ خودت میدونی که همه جوهره میخوامت ، مخلصتم ... رو چشم جاداری.

-میدونم، همیشه هم میدونم ی کوه پشتمه ولی الان وقتش نیس . برو استراحت کن

خسته ای.

-باشه نگو ولی بیشتر از یکی دوهفته وقت نداری که بگی چیشده .

خنده ای کردم با همه ی زورم ...با همه ی توانم .

-باشه زور گو غذای بیرونم نخور .

-کاش بودی و یه چیزی میپختی ... از وقتی رفتی ته دلم خالی شده ،اجاقم خالی شده...
خونم نبودتو داد میزنه .

-مردم که امیر ،بهت سر میزنم ، بهم سر بزن .

“مَن طاقت یعقوب ندارم ، پِرسان هرم تَنّت را”

-میزنم حتما... شب خوش.

-شب خوش فعلا .

گوشی را که قطع کردم بغضم را کنار همان درخت تناور گردو ول کردم .

“مَن ...

تمامم ،

پُر از این ؛

حالت بی حوصلگیست ”

نور فانوس اطرافم را روشن کرده بود .

دلم همان سه سالی را میخواست که به دور از این باغ و ساکنینش راحت بودم.

با بلند شدن زنگ گوشی ام اشک هایم را با کف دست پاک کردم. و نگاهم را به اسکرین

بزرگ صفحه دوختم .نا آشنا بود و رند .

بی توجه به گوشی، به رو به رویم چشم دوختم .

صدای پایی از پشت سرم آمد... از جا جستم و برگشتم .

توی نور فانوس چهره ی در هم تنیده ی شاهرخ را دیدم .گوشی در دستش و نگاهش به صفحه ی گوشی روشنم .

پس او بود که زنگ میزد تا اینگونه پیدایم کند .

نگاهش از گوشی ام به روی چشمانم لغزید .

احوالاش کمی نا معلوم بود. گوشی را در جیبش سراند .

جلو آمد .در فاصله ی دو قدمی یا حتی یک قدمی ام ایستاد .

موهای پریشانم را از شانه ها و گردنم جمع کرد و روی یک شانه انداخت.

بعد از مکشی طولانی و خیرگی عذاب اور گفت: خیلی خوشگلی ولی ترانه مو که دیدی؟
عمرا به پاش برسی . پاک بودی ؟ دیگه الان نیستی .

دهن باز کردم تا بگویم بگو پاکیم را چه کسی گرفته که انگشت روی لبانم گذاشت و ساکتم کرد .

-من؟؟ من گرفتم؟ از کجا معلوم؟ اون شب مثل خر مست بودم حتی یه ثانیش رو یادم
نمیاد . تو و اون مهرانم که خیلی جیک توجیک بودین؛ از کجا بدونم اون بهت دست درازی
کرده یا نه؟ اصلا دست درازی نکرده باشه از کجا بدونم قبلا پاک بودی یا نه؟ کی میدونه
اون سه سال تو شیراز چه غلطی می کردی؟

پلک روی هم گذاشتم. به تولد یک بغض نگریستم، به مرگ غرورم، به کمر خم کردن جانم و گریستن روحم.

خوار شدن بیشتر از این؟ حیران بودم از این بی انصافی.

“مدتی هست؛

که حیرانم و تدبیری نیست”

دهن باز کردم و مشتم به سینه اش کوبیدم: تف به این دختر بودن که هر کس و ناکسی که از راه میرسه یه برچسبی میچسبونه. اره من هرزه، من کثافت. من یه دختر خراب که میخواست خودش رو در اختیار بذاره که چی؟ آبروی رفتهش رو تو بوق و کرنا بزنه... دلت از چی پره؟؟؟ از اینکه ترانهت رو تنها سهیم نمیشی؟ به قران که راضی به این وصلت نیستم ولی نمیخوام...

دادش شاخ و برگ درختان را لرزاند: ببند دهنهت رو تو آگه راضی نبودی دهنهت رو وا میکردی میگفتی... تو آگه راضی نبودی یه گوهی میخوردی.

لب به لب فشردم از خشم و مثل خودش داد زدم: آره راضی نیستم ولی وظیفته ابروم رو بخری چون خودت ابرمو ریختی... وظیفته، میفهمی؟

دست به گلویم چسباند و تنم را به درختی کوباند و غرید: باشه ابروت رو میخرم ولی جهنمی برات به پا کنم دختر عمو که خودت پا به فرار بذاری. مشتم به دستش کوباندم تا رهایم کند. دستش که رها شد روی زمین افتاده و هوای تازه طلبیدم. و اوایی که پشت به من رفت.

“درد بی درمان شنیدی؟

حال من یعنی همین!

بی تو بودن،

درد دارد

می زند من را زمین..”

آفتاب نزده لباس پوشیدم و راهی خانه ی تنها مرهمم شدم .میدانستم خواب است و شاید هزار فحش به نافم ببندد ولی مرا پشت در نمیگذارد .

در حالی که اب بینی ام را بالا میکشیدم زنگ در را چندین وچند بار فشردم .

توی صبح شهریور ماه سردم بود .

میلرزیدم از این نامردی روزگار ...

از این نامروتی ...

در که باز شد داخل رفتم ...

پله ها را بالا نیامده پریای پریشان و نگران را جلوی رویم دیدم :یا خدا چیشده خورشید؟

بی حرف خودم را در آغوش انداختم و اینبار بلندتر هق هق کردم .

بلندتر ضجه زدم،شکایت کردم .

گله کردم از مردی که در عالم مستی جانم را به تاراج برده و هزار و یک حرفی که لایق خودش بود را به ناف من بسته.

پریا با همان حال زار من مرا به داخل برد و در را بست. جلویم نشست و این بار و محکم تر بغلم کرد. هق هق خودش را هم در تار پود شالم خفه میکرد.

مثل کاسه ی از وسط به دونیم شده زخمی بودیم و سعی در بهم چسبیدن. شکل ناهنجاری داشتیم ولی غیر قابل جدایی.

مرا شاهرخ شکست و پریا را شاهین.

من از شاهرخ می گفتم که تمام دیشب را مرا شکست و شکست و خورد کرد، او از شاهینی گفت که همین دیشب دم در آمده بود و تهدیدش میکرد.

چرا هر چه نر هست دور برمان زور میگویند؟ چرا کسی مردانگی به خرج نمیدهد؟ نر بودنشان را به رخ میکشند؟ و عیبی ندارد من این دو برادر را لعنت کنم؟

چشمه ی اشکم که خشکید، هق هقمان فروکش کرد. دستانش را روی صورتم کشید و پاک کرد اشک هایم را.

لبخندی به رویش زدم:

-تو رو نداشتم چیکار میکردم پریا؟

-چم چاره. دختره ی دماغو پاشودست و صورتت رو بشور.

خودش بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت و من لباس از تن کندم و اب به صورت ملتهبم زدم تا آرام شود دلم .

بیرون که امدم، گویا هیچ کدامان درست جلوی همین در گریه سر نداده بودیم .

پریا نطق غر زدنش باز شده بود:دختره ی خیره سر، سر صبحی پاشده اومده اینجا ابغوره گرفته.

نگاهش به حوله افتاد:با اون حوله خشک نکن صورتت رو اون کثیفه رو میز توالت تمیزش هس .

لب جلو دادم و مظلوم نگاهش کردم اخم کرد و بینی چین داد زد تو ذوقم:نره خر .

ایشی به نافش بستم به طرف اتاقش رفتم .

نگاهم که به تختش افتاد، یادم امد که تمام شب را بیدار بودم و حال بعد از ان تخلیه ی احساسی عجیب خوابم میامد .

خوردن صبحانه ی پریا پز عالم دیگری داشت. تک خواهرم بود و کد بانو.

چشمای سرخم را که دید اجازه صادر کرد که بخوابم .این زورگویی اش به که رفته؟ الله اعلم .

سر به بالش نرسیده خواب هفت پادشاه را میدید حکایت من بود .

درد داشتم .درد غرور شکستم و خوار شدنم .درد تجاوز بی رحمانه ی مهران و شاهرخ...

ولی خواب را کسی از من نمیتوانست بگیرد .

چند ساعتی بود که خواب بودم با صدای جر بحث دونفر بلند شدم .

سر ظهر بود.

صدای داد پریا و مردی از حال می امد .

از تخت پایین امدم و راهی حال شدم .

با دیدن شاهین و پریا رو به روی هم خشکم زد

-تو غلط میکنی به هر کی جلوت میاد چرت و پرت تحویل میدی انگار مثل خورشید بهت

تجاوز کردم؛ خودت خواستی آقا، میفهمی؟ خودت! نه زوری بود نه اجباری .

نگاه مات من به شاهین و نگاه مات پریا به من .

-اینجا چه خبره ؟

سر شاهین به طرفم چرخید .چشمانش گشاد شد و زبانش بندپریا روی مبل نشست و با

همان بغضش گفت :برو بیرون شاهین بدتر از اینش نکن .

میلی متری تکان نخورد پسر عموی محترم، جلو رفتم .

-اینجا چیکار میکنی خورشید ؟

-من؟؟ من اینجا چیکار میکنم ؟ خونه ی خواهرمه .سوال اینه تو اینجا چیکار میکنی ؟

کاری باهاش داری ؟ کامت رو که گرفتی، بدون تجاوز .حالا چرا دم به دقیقه تهدیدش

میکنی و زندگی رو زهرمارش میکنی؟ داداشت بس نیس که شده بلای جونم؟ تو دیگه بس کن .بیشتر از این نه من رو نه پریا رو خورد نکنین .

—خورشید ...

جیغ کشیدم:مرد .خورشیدی که میشناختی زیر دست و پای داداشت مرد. بی وجدانا دیگه چی از جونمون میخوایین؟ برو بیرون. گمشو.

جیغ های عصبی ام ...

پریای نگران ...

شاهین پشیمان و متعجب ...

به که بگویم بسمان است؟؟

بازوانش که دور تنم پیچید، جیغ های عصبی ام بلندتر شد .

مشت هایم به سینه اش ...

داد های بلندم که میگفتم ولم کند ... و شاهینی که زیر گوشم التماس میکرد آرام باشم:

—خورشید ... اروم باش دختر ،قربونت بشم آرام باش ... بلایی سرت میاد دیوونه .

بوسه اش که روی موهای پریشانم نشست، جیغ هایم آرام شد .

هق هقم بالا گرفت .صورتم در پارچه ی لطیف اورکتش فرو رفت؛ عجیب بوی پریا میداد .

—ولم کن شاهین؟

-خوبی الان؟

-مهمه مگه؟ برا کی مهمم بگو؟

-برا من که هستی... توجون منی دختر، بیشتر از شیرین نباشه کمتر از اون دوست ندارم...نکن اینکار رو با خودت.

-مهمم و نفسم رو اذیت میکنی؟ توکه میدونی پریا نفسه، زندگیه... این بود رسم مردونگیت؟ شما دوتا برادر بویی از مردونگی بردین؟

ازم جدا شد...شانه هایم را گرفت. نگاهم کرد. سکوت بین لب هایش موج میزد...و هزاران حرف در چشمانش.

باشه ای گفت.

برای چه؟ نمیدانم.

باشه اش را گفت و بلند شد.

نگاه عمیقی به چشمان پر حسرت و گریان پریا انداخت.

نگاهش چیزی داشت...نامفهوم، نا معلوم، زیادی غریب؛ نگاهش بچه ای گمشده در خیابان نگاه پریا بود.

نگاه گرفت و رفت.

طوفانی بود که خش بر عصاب انداخت.

اشک به چشم آورد و رفت .

پریا کنارم نشست . هنوز بی صدا اشک میریخت و من پر سوال نگاهش میکردم:

چته ؟

خوب بود ؟

چی؟؟

نگاهش را به دستانش دوخت : بغلش ؟

مات ماندم .

-یا اینکه جونشی؟؟

سُر شد دست و پایم .

سُر خورد اشکهایم .

این حسرت نهفته در حرف هایش کوه را از پا در می آورد چه برسد مرا.

چشم بست . اشک ریخت:

خوش به حالت خورشید؛ خوش به حالت که بغلت کرد، ارومت کرد، اروم شدی . جونشی! تو

جونشی و من هرزه، تو رو قد شیرین دوست داره و من رو قد یه شب زیر خوابی .

بغضش خانه را لرزاند، حسرتش آتش به جان میکرد ، و لعنت به تو شاهین .

به تو و برادرت که درد به جانمان میکنی .

ارام بازو دور تنش پیچیدم .گونه ی خیس از اشکش را بوسیدم:قربون دلت شم پریا. نگو،
دق میکنم .

چنگ به قلبش زد :داشتم میترکیدم خورشید. داشت دق میکرد این لامصب ،خاک بر سر
من که هنوز دوشش دارم ... خاک بر سرم خورشید .

تنگتر در آغوشش کشیدم .ارامتر هق هق کردم .بیشتر مردم .

بیشتر دق کردم از این حسرت خواهر ...

جلوی اینه ی میز توالت نشسته بودم .نگاهی به چشمان براق از اشکم انداختم .لب گزیدم .

تازه به عمارت آمده بودم .برای آزمایش خونم رفته بودیم .

من و شاهرخ هر دو اخم داشتیم، هر دو ساکت بودیم .هر دو میدانستیم خواست خودمان
نیست .

از همان جا به خانه ی پریا رفتم و بعد از ساعتی دستور رسید برگردم .

برگشتم ولی پریا را هم اوردم،گفتم نباشد نمی ایم .

پریا گفته بود اشوب به پا میشود ...

گفتم بدتر از آشوبی که من به پا کردم که نیست .

پریا را که اوردم، مادر با دیدنش چنگ به صورت زد، لب گزید، مات شد. نگاه پر سوالش را به من دوخت .

به منی که شب عقدم بود، منی که خان بابا زنگ زد و پر تحکم گفت دم غروب وقت محضر گرفته است. گفت نیایی دیگر هیچ وقت نیا. باز التماس کردم ... گریه کردم، بغض شکستم ولی حرفش یکی بود. میگفت رسوایی به بار می آورند. گفت مهران نامرد روزگار است، اعتمادی به او نیست ... فردا پس فردا دهان که باز کند بی ابرویی به بار می آورد. بی ابرویی هم که باردار شود میشوی رسوای عالم .

گفت و زبانم را بست ... گفت و دقم داد .

و الان چند ساعتی است پریا و مادر را تنها گذاشته ام و خود را در این اتاق حبس کرده ام .

بلند شدم لباس کندم و با حوله ام به طرف حمام رفتم .

قرار بود عروس شوم، عقد کنم صاحب شوهری شوم که میخواست دنیا را برایم جهنم کند .

زیر دوش اب که رفتم، لرزم گرفت به خاطر اجباری که جانم را میدرید .

بیرون که امدم، تنم را خشک کردم .

پریا هم با چشمانی سرخ پیشم امد و موهایم را خشک کرد. لباس انتخاب کرد و من ...

لبانم را سرخ تر از چشمان پریا کردم ... پوستم را روشن تر از اشک مادرم ... چشمانم را سیاه تر از سرنوشت خودم و پریا کردم .

و مادرم در تمام این مدت کنار در اتاق به ما نگاه میکرد .

به دو دختری که خیلی چیز هارا از ما دریغ کرد .

لباس سفید تنم کردند ... لبخند روی لبانم نشانند .

در دلم خون به پا بود ... ترس داشتم .

بازی ناعادلانه ای بود و خدا که را لعنت کند تا دلم خنک شود؟؟

زندگی گفته بود لعنت نکن که به خودت باز میگردد ولی مگر او این روز هایم را دیده بود؟

میدانستم حال شاهرخی که قصدش جهنم کردن دنیا برای من بود هم بد بود .

جهنم بود دنیا قبل از این و حال خدا بخیر کند بعد از این را ... خدا رحم کند این روز هایم را .

خدا ...

فقط هم خدایی که ان شب نشنید ضجه های خفه ام را زیر دست دو پسر، یکی مست و با عقلی ضایع و دیگری هوشیار و با لبخند کج .

همان خدایی که باز نشنید التماس هایم را که خان بابا را از خر شیطان پیاده کند.

مادر هم حاضر شد؛ سرمه کشید، رژ گلبهی زد . شد دلبری که همتا نداشت .

با پارچه ای سیاه داخل اتاق آمد و به پریا داد .

-این چیه؟

پریا تای پارچه باز کرد .

چادر شب.

پرسوال نگاهش کردم: میخوای چیکار؟

سرم کنم که نشناسن... بالاخره هر جور شده باید تو عقد یه دونه خواهر باشم.

بغض داشت این دردانه؟

سردی بود که از سرم سرازیر شد. باز بغض و لانه ی گلوی من. باز اغوش من و تنگ شدن بازوان من دور تن خواهر یک دانه ام.

بدون دیدن کسی سوار ماشین آقاجون شدیم. پریا هم با ماشین خود می امد.

تمام طول راه ساکت بودیم.

ملک بانو جلو نشسته بود و من و مادر عقب. آقاجون از اینه نگاهش به صورت ماه مادرم میخ شده بود.

و این میان ...

برای اولین بار ...

به ملک بانو توجه کردم. از گوشه ی چشم به زاویه ی نگا آقاجون نگاه میکرد و چشمانش از اشک براق میشد و صورتش خیس نمیشد.

جلوی محضر که نگه داشت، پیاده شدیم.

ماشین شاهرخ آنطرف خیابان پارک بود. امده بودند.

هوا گرم بود ولی من می لرزیدم ... سردم بود .

“به تکرار یک فصل دائم رسیدم

زمستان

زمستان

زمستان

زمستان...”

درون من پر بود از زمستان های یخ بسته .

از پله ها که بالا رفتم صدای کفش های پریا را شنیدم . سرم چرخاندم ... در آن چادر شب سیاه چه معصوم بود . و خاک بر سر شاهین .

لبخندی به او زدم .

منشی که به داخل راهنمایی کرد پشت سر هم وارد شدیم .

نگاهم در وهله ی اول به سفره ی عقد پر زرق و برق افتاد . بعد به خان بابا...زندگی...شاهین و عارف ... و در آخر به شاهرخ ...

نگاهش به انگشت هایش بود ... برعکس بقیه که نگاهشان مرا میکاوید .

چشمان شاهین با دیدن پریا گرد شد، مات شد .

حاج اقا که گفت کنار هم بنشینیم، نشستیم .

جانم در حال تحلیل بود. دستانم عرق سردی کرده بودند. نفس کم آورده بودم... نفس نفس میزدم.

نگاهم به چشمان سرد و بی روح شاهرخ افتاد.

حاج اقا که شروع کرد، عرق سرد از پشتم جاری شد.

داشتن سند مسلخ رفتنم را میخواندند.

مهریه شیربها نفقه میدم.

فقط با صدای مادر که اسمم را صدام میزد بله ای گفتم و صدای دست زدن بلند شد.

نگاه گیج و متعجب شاهرخ و بله ی او ...

انگشتر هایمان ...

عسل ...

و بوسه ی پریا بر گونه ام ...

و هیچ کس نپرسید این دختر چادری کیست!!

بعد از تشریفات عقد، همه با دهانی خالی از حرف های نگفته راهی عمارت شدیم.

پریا را ندیدم، کسی را ندیدم. من خود را میدیدم در میان جامه ی اراسته و جلوی آیینه

نقش سرنوشتی مینوشتم نا معلومتر از فردا.

“ظاهر آراس ۰ته ام

در هوس وصل ولی

من پریشان تر از آنم

که تو می پنداری

هر چه می خواهمت

از یاد برم ممکن نیست

من تو را دوست

نمی دارم اگر بگذاری”

وقتی به خود امدم که جلوی چشمانم سیاه شده بود .

لبانم قرمز ... و پوستم تر از اشک ... و نگاهم خیره به حلقه ی عتیقه .

خانه سوت و کور بود و نمیدانم در این باغ چه طلسمی است که رفع دلتنگی نمیکند ...

اینبار که به حمام رفتم خود را پاک کردم از هر چه اراستگیست .

با همان موهای خیس... با پای برهنه وسط درختان جایی پیدا کردم . درست زیر نور فانوس

...درست کنار شاهین ... سر به شانه اش تکیه دادم .

و چیزی در چشمان شاهین دیدم که به تردید انداخت معاملاتم را ...

—خورشید؟

-هوم؟

-پریا روچرا آوردی بودی؟

-تک خواهرمه .

-دقم میدی .

-تو دقش دادی شاهین.

-من ... تقصیری ندارم.

-داری .. نصف تقصیرا گردن توعه ... تو که پایبندش نبودی چرا باهاش خوابیدی؟

ساکت ماند ... ساکت نگاهم کرد .

با صدای گرفته گفتم :دیگه حتی از خدا هم معجزه نمیخوام ... چون معجزه ای که بشه این اوضاع آشفته رو درست کنه محاله ...اگه خدا معجزه رسون بود همون شب نحس معجزه میکرد .

بازوی مردانه اش دورتنم پیچید :شاید اینبار خدا منتظره یه معجزه ی بزرگتر برسونه.

سر بلند کردم :چه معجزه ای؟

جواب نداد در عوض پرسید :پریا رفت؟

سر تکان دادم.

ساکت به من چشم دوخت:

-شاید...منم تاوان شکستن دل پریا رومیدم .

-بهش بد کردی .

نفس عمیقش هم زمان شد با اه من .

-شاهرخ کجاس ؟

-ندیدمش .

پوزخند صدا دارم شاخ برگ را به لرزه انداخت :پیش ترانه اس ... چه سوالیه؟ من زن

عقدیشم و و اون پیش ترانه اس .

-خودخوری نداشتیم خورشید .

به چشمانش زل زدم :مگه دست خوده آدمه ؟ ها؟

نگاهش را از لابه لای شاخ برگ درختان به آسمان دوخت و چیزی نگفت .

سر به آسمان بلند کردم .

زیر سقف این آسمان کجای دنیا رو گرفته ام ؟

که اینگونه آشفته و سیاه بخت شدم!؟

جلوی مادر در امدم .از سر و صدای عمارت نگران شده بودم .

-چیشده ؟ چه خبره مامان .

کنارم زد و سبد میوه را روی اپن گذاشت .

-شاهرخ اومده میخواد تمام ارث خودش و پدرش و تا فردا بزنن به نامش .

گرد شد چشمانم :خان بابا چی گفت ؟

-اول مخالفت کرد بعد دید که شاهرخ مرغش یه پا داره مجبور شد قبول کنه .

اهی کشیدم و روی چهار پایه ی اشپزخانه نشستم .

-زندگی و ملک بانو هم دارن برای عمارت ته باغ دکراتور میارن .

چی ؟

-قراره اونجا زندگی کنین .

لبخند کم رنگ روی لبانم با مداد رنگی زرشکی پر رنگ شد .

این یعنی عمرا بتواند مرا اذیت کندشاید هم نه

این یعنی باز هم اینجایم ...

این یعنی ... بعد عقد من... بعد عروسی ...

ترانه هم میشود خانوم ان عمارت ته باغ

میشود معشوقه ی شاهرخ .

سر بلند کردم :مامان من میترسم.

نگاهم کرد .

-از این شاهرخ دواتیشه، از این ترانه،میتروسم به خدا از اینکه...

صورتتم در پیراهن خوش بویش فرو رفت .

-قربونت بشم من .. درست میشه .

کنارم زانو زد:

-ترانه رو که دیدی، خودتم که میبینی ... شاهرخ یه مرده مامان جان میتونی کاری کنی که چشمش رو رو همه ببندد ...یه زن میتونه هر کاری بکنه ... سلطانِ یه سلطان باشه...نذار ازت سواستفاده کنه ... نذار غرورت بشکنه ... قوی باش .

هق هق ریزم بلند شد :نیستم مامان .

-اداشو در بیار فدات شم ... اداشو در بیار بذار شاهرخ به زانو در بیاد ... کاری کن ترانه رو بذاره کنار .

-خیلی دوشش داره .

-کاری کن تروخیلی خیلی دوس داشته باشه .

لب گزیدم ...این گونه دلداری های مادر سالی ماهی یک بار ... به مدت ده سال سر پا نگهم میداشت .

-بلند شو ... دیگه نبینم چشات تره ... هفته بعد هم قرار شد یه عروسی بگیرن براتون.

ساکت به قامت خوش تراشش که ازم دور میشد نگاه دوختم...و چه بی خبرانه میبرند
ومیدوزند و تمنان میکنند .

لبانش را روپوست شقیقه ام گذاشت زمزمه کرد :

حالا هی از این سو

غلت بخور به آنسو!

حالا هی فکر و خیال کن!

با غصه خوردن و دلشوره گرفتن هیچ چیز درست نمیشود. باور کن فلسفه ی دنیا، قصه ی
همان درویشی ست که وقتی از او خواستن زندگی رو معنا کنه، خورجینش رو زیر سر
گذاشت و خوابید و دیگه بیدار نشد. نمون تو گذشته خاطرات را رها کن... جلو جلو هم ندو
که از نفس می آفتی... الانو دریاب تا حالت خوب باشه.

-الان؟؟ الان بدترین حالتمه پریا .

-درست میشه .

-تو دعا کن بدتر از این نشه ... همه توجنب وجوشن. عمارت ته باغ و رنگ زدن چیدن...خونه
ی عروسه مثلا .

-باز خوش به حالت تو، عروس میشی ... من چی؟

پوزخندم در اتاقک کوچکم پیچید . سکوت کردم .

امشب هم پریا را از در پشتی به داخل آورده بودم تا کنارم باشد .

قرار بود فردا مرا ببرند برای خرید .

شاهرخ بعد از گرفتن مال و منالش در باغ پیدا نمیشد ... خان بابا هم برایش خط و نشان کشیده بود .

صبح که بیدار شدم خبری از پریا نبود . ساعت ۱۱ بود و یحتمل صبح زود رفته بود تا کسی او را نبیند .

صدای مادر آمد که میگفت آماده شوم برای رفتن .

اب به سر و صورت زدم . لباس تن کردم .

از میان درختان به طرف عمارت راه افتادم .

شاهرخ دم در عمارت ایستاده بود . ایستادم و نگاه به قامتش دوختم .

اخم بود ... جدی بودی . ترس داشت این مرد . از رویارویی با او میترسیدم ولی مگر مادر

نگفت نترس؟ نگفت ادای قوی بودن را در بیار؟ نگفت همچو موش کنم این مرد سنگ را؟

نفس عمیق کشیدم و راه افتادم .

شاید بتوانم . شاید نه حتما مادر چیزی میدانست که گفت .

باید اهنش کنم این دل را تا بکوبد بر سنگ وجود این مرد .

“من آدم آهنی ام؛

تکه آهنی تنها... .

من آدم آهنی ام؛

آهنی... من... آه... اما...”

به چند قدمی اش که رسیدم سر بلند کرد .

بی اعتنا از کنارش گذشتم که پوزخندش صدا دار شد .

-طاقچه بالا میداری؟؟

-دلیلی نمیبینم ... شاید برداشت تو اینجوریه .

بازویم به عقب کشیده شد و تن به تنش چسباند.

چشم نازک کرد . تیز و پر نفوذ نگاهم کرد : خوشحالی نه؟؟

سرد نگاهش کردم : میدونی چیه ... زیادی طلبکاری، هیچ چیز ... هیچ چیز دیگه خوشحالم نمیکنه .

پوزخندش برچسبی بر لبانش شد : شک دارم ... خوب تونستی خودتو بهم بندازی ... بازم میگم من هیچی یادم نمیدادمیم نیستم به کسی تجاوز کنم .

-من که مست نبودم ... هوشیار بودم ... ولی تو چی؟ آدمم تو مستی غلطای زیادی میکنه که بعدا دیوار حاشاش بلندتره ... در ضمن منم ادم مریضی نیستم که الکی برای انداختن خودم بهت ابرو و حیثیتمو ببرم .

-از تو هیچی بعید نیست .

-پس بین از ادمای مست چیا بر میاد .

دندان روی دندان سایید .

عقب گرد کردم ... دستش از گودی کمرم رد شد . و من او را با گرمای تن و داغی حرف هایم تنها گذاشتم .

در تمام مدت خرید هر دو ساکت بودیم و به جای ما زندی و ملک بانو یک دنیا نظر دادند و حرف زدند.

من اندازه میگرفتم و شاهرخ کارت میکشید .
نمیخواستم نگاهش کنم و نکردم ولی اکثر مواقع سنگینی نگاهش را حس میکردم .

هیچ حسی به این مرد نداشتم . نه تنفر ... نه ترس ... نه عشق ... بی تفاوت .

تنها کسی که باعث و بانی این حال و روز ما بود مهران بود و بس .

خسته وبی حوصله با دستای پر از پلاستیک راهی خانه شدم . شاهرخ هم پشت سرم وسایل دیگر را میآورد .

صدای خش خش گام هایش خط می انداخت به اعصابم .

چرا دروغ بگویم ... کمی از این مرد خونسرد و غیر قابل پیشبینی میترسیدم .

در خانه را که باز کرد جلو تر از من وارد شد و مستقیم به طرف اتاقم رفت .

کفش هایم را در اوردم و داخل رفتم پشت سرش وارد اتاق تاریکم شدم کیسه های خرید را زمین گذاشته و خود روی زمین نشستم .

پاچه ی شلوار را بالا دادم و جورابم را در اوردم و جای خط کشش را خاراندم .

لبخندی زدم . لذتی داشت .

از صبح سر پا بودن و راه رفتن و تشنج اعصاب و حال تاریکی و سکوت و جایی برای نشستن و خاراندن رد کش جورابم .

چراغ که روشن شد شاهرخ را متعجب دیدم که به این کارم نگاه میکند .

دستم را از روی پایم برداشتم، بی حرف نگاهش کردم .

به طرفم آمد و کنارم زانو زد .

لبخند کجی گوشه ی لبش نشانده .

چشم ریز کرد:

-واقعا بچه ای خورشید .

در سکوت نگاهش کردم . کف دستش روی گونه ی چپم نشست .

انگشت شصت اش نوازش گونه زیر چشمم به حرکت در آمد .

-با این کارات میخوای دل ببری ؟ از کی ؟ من ؟

لبخندش عریض شد : ترانه زرنگ تر بود .

ساکت شد. نگاه کرد و بدبینانه گفت:

-باورم همیشه که اون شب من بهت تجاوز کرده باشم .

پوزخندم شکل گرفت .دستم را روی دستش که روی صورتم بود گذاشتم .

میخواست چه گونه جلوه دهد مرا ؟ یک فاحشه ؟

سر خم کردم:

-چرا با این حرفت میخوای منو یه هرزه ی دروغگو نشون بدی ؟

-دروغ ؟ به نظرت من ادمیم که به کسی دست درازی کنم هر چه قدر هم که مست باشم؟

دستش را به طرف شالم بردارام وپرا احساس از زیرش رد کرد و موهایم را چنگ زد...کشید.جیغم بلند شد، درد پیچید، پوست سرم در حال کنده شدن بود.

دندان روی دندان سایید. چشم خونین کرد .

لب گزیدم از درد.

نفس بیرون داد :کور خوندی زنیکه ی دست خورده ... کاری باهات میکنم مرغای اسمون به حالت گریه کنن ... زیادی خوش خوشانت نباشه که خودتو بهم قالب کردی .

با عجز نالیدم :ولم کن وحشی .

محکمتر کشید .

بلندتر جیغ کشیدم ...هق هقم بلندتر شد:

-شاهرخ...

دل که به حال خود بسوزد و او یلاست .

دستش شل شد ...چشمانش مات، لب فشرده و بلند شد و رفت .

مادرم کجاست ببیند چه گونه میتوان جلوی این طوفان سهمناک ایستاد؟!

کجاست ببیند و شعار قوی بودن ندهد؟

بعد از این دو هفته ی طاقت فرسا روز عروسیم رسید .

دلیم کمی فرار میخواست از این باغ، از این اتفاقات، از این خورشید مظلومی که هزار بلا

سرش آوردند و حال به زور شوهری انتقام جو را به نافش میبستند.

بی حوصله روی صندلی نشستم و دخترک غرق در آرایش مشغول نقاشی کردن صورتم...

پریا با صدای بلند با کسی حرف میزد .

مادر آرایشگر به خانه آورده بود تا راحت باشد .

دلیم با هر رنگی که به صورتم میزد میمیرد

“جسم مرا خاک کنی

خاک مرا پاک کنی

باز مرا نقش کنی

ماه عذاری صنما...»

موهایم کشیده میشد. بدتر از چند شب پیش .

ولی درد حرف ها و موکندن های شاهرخ جان میسوزاند.

«آتش بزن مرا که به جز شاخه های خشک باقی نمانده از تن من چیز دیگری»

به والله درد دارد این تهمت ها؛ اینکه مرا فاحشه میخواند و خود را مبرا از هر غلطی .

«باور کنید من زخم نه یک قهرمان

یک زن مانند

تک تک معشوقه هایتان

یک زن که مانند

هر زن دیگر شکستنی ست

هرچند اهل دلبری و

ناز کردن نیست»

درد که زیاد شود موی زن را سفید میکند و چه زود تار موهایم را سفید کرد که ارایشگر

سر تکان داد با دیدنشان .

لباس سفید و پف دار را که تن کردم اهم بلند شد با دیدنم.

لعنت به من و این همه زیبایی. زندگی همیشه میگفت دختر زیبا باشد هزار دردسر دارد زشت باشد یک دردسر که ان هم ترشیدگی است .

و کاش من زشت بودم هم چون کلاغ سیاه ولی سال ها زندگی میکردم بدون درد و ترسیدن شکارچی .

پریا بی توجه به جیغ و داد ارایشگر بوسه ای روی گونه ام زد و قربان صدقه ام رفت و زود انعامی به شاگرد داد که اسفندی دود کند.

چه سرخ کرده بودند لبانم راوچه زیبا و دلربا کرده بودند چشمانی را که دیگر فروغی نداشت .

آمدن شاهرخ را خبر دادند .

بدون فیلم بردار واداطوار اسفند دور سرمان چرخاندن .

نگاهش سنگین بودخیلی سنگین .

و من تنها کت و شلوار سیاه و پیراهن سفیدش و کراوات راه راهش را دیدم .

و این بود داماد من ... دامادی که مرا فاحشه میخواند .دامادی که تمام شب سنگینی نگاهش را حس کردم و دم نزدم.

دامادی که بی حرف با من رقصید بی حرف مرا بوسید ...و من با هر تماس دستانش درون خود میشکستم از مرور حرف هایش .

و چه باشکوه بود عروسیم از دور ، چه سوزاننده بود از نزدیک .

و کاش کسی به آتش جهنم نزدیک نشود ...

هر که از راه میرسید به تخته ای میزد و ماشالله ای نثارم میکرد .

زیبا بودممیگفتند همچون فرشته شدی .

میگفتند دیگر شاهرخ غمی ندارد با این زنی که همچون پنجه ی خورشید است .

اما ما که خورشید ندیدیم . چه برسد به غ 4ف 1 پنجه اش .

خورشید طلوع نکرده به طرف مغرب کشاندند .

بعد گذشتن عقربه ی بزرگ ساعت از روی عدد سه باغ خالی از مهمان شد .

خان بابا دست به دستمان داد و راهی عمارت ته باغمان کرد .

دست این مرد شوهر نامی داغ بود همچون دل من .

و نگاهش سرد همچون دستانی که فرقی با تکه یخ نداشتند .

بدون توجه به اوایی که خیره من بود دنباله ی لباس را گرفتم و به طرف اتاق خواب راهی

شدم .

حتی این دکور بی نظیر هم حالم را جا نیاورد .

جلوی آینه که ایستادم آه از نهادم برخواست .

این من بودم ؟ زنی با لباس سفید ... زنی در آستانه ی یک زندگی نامعلوم ... زنی که فقط

یک شب اسباب هوس مردانگی این مرد شد و حاشا کرد .

“به او جز از هوس چیزی نگفتند

در اوجز جلوه ظاهر ندیدند

به هر جا رفت در گوشش سرودند

که زن را بهر عشرت آفریدند ”

کتش را روی تخت انداخت و بی توجه به من با اخمان در هم تنیده لباس از تن کند .

دستم را لا به لای موهایم فرو کردم و سنجاق ها را باز کردم .دستمال مرطوبی برداشتم و هر چه زیبایی بود از خود پاک کردم .

دستانش روی شانه های عریانم نشست .نگاهی به اخمان درهم فرو رفته و چشمان سیاهش کردم .

—حس میکنم این همه سال بزرگ شدم که بشم یه بی آبرو و زن توشم ...که تو مثل همیشه با اخم نگام کنی .

دست روی دستش گذاشتم :به والله مجبور نیستی اینجا بمونی؛ از در پشتی برو ...به هیچکس نمیگم نبودی ،ترانه دق میکنه تا صبح.

مات به منی نگاه میکرد که با هر حرف و کلمه ام اشک به دامن لباس عروسم میریختم .

“من خیره ب آیینه و او گوش ب من داشت

گفتم که چه سان حل کنی این مشکل مارا

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را ”

خروشید و بر آشفته چشمانش، با هر فشاری که به شانه هایم می آورد محکمتر لب میگزیدم .

-این بامبول بازیا همش تقصیر خودته ... تقصیر تویی که هممونو بدبخت کردی ... دل همه رو شکستی ... حالا راه حل پیش پام میداری ؟

نعره زد :تو غلط میکنی ...

سرش را خم کرد دندان روی دندان نباید :فکر میکنی تا صبح پیشت میموندم ؟ کور خوندی ... گفته بودم جهنمی برات بسازم که خودت فرار کنی .
عقب رفت .

چشم بستم و از ترس خود را بغل کردم :فیضش رو ببر .

با بیرون رفتنش از روی صندلی سرخوردم و روی زمین زانو زدم .

تازه اولش بود ...میگفت دل شکستم ...

مگر در این میان دل کسی به اندازه ی دل من له شده بود ؟ یا دل من دل نبود ؟شب زفافی داشتم بدون شوهر ...بدون داماد ...حتی بدون عروسی که باکره باشد .نه آن شب او را در خانه دیدم نه شب های دیگر .

بعد از ظهر ها می امد، استراحتی میکرد، لباس عوض میکرد، شامم را میخورد و میرفت...

و این وسط نیشی میزد .

خیره میشد به من، به حرکاتم .

و گاه ... در اندازه انگشت شماری بغلم میکرد.

نمیدانم چرا؟!!

در این یک ماه زنش بودم و دو سه باری بغلم کرده بود .

بی هوا ... و من با هر بغلش دلم هری میریخت .

یک ماه بود هر روز لباس هایش را میشستم، اتومیکردم ... غذا میپختم ... به گلدان ها اب میدادم.

و نمیدانم این چه دردی بود بوکشیدن پیراهن هایی که بوی سیگار و زن دیگری را میداد...

این روز های حتی بیشتر سیگار میکشد .

“اندوه های یک مرد را؛

گاهی

چند نخ سیگار هم

می تواند به هم بدوزد

و از لب هایش بشکافد

و بیرون ببرد از پنجره...

اندوه های زنانه اما

خانگی تر از این حرف ها هستند

درست مثل شیشه های مربا

مثل سبزی های خشک معطر

که می کوشند

یک تکه از بهار را

برای زمستان کنار بگذارند..."

پریا که می آمد با دیدن خانه و آشپزخانه میخندید و میگفت که برای خود کدبانویی شده ام

و من چه آرام میشدم در این خانه و چرا خبری از جهنمش نیست!؟

شاید جهنمش همان شب هایی است که پیش من نبود و در اغوش معشوقه اش بود .

جهنمش وابسته کردنم بود ...جهنمش چه دردناک بود .جهنمی که نه اتشی داشت و نه هیزمی .

جهنم من شب هایی بود که شوهرم نبود ...بغل هایی بود که جانم را گرفته بود نگاه های خیره اش بود ...بوی سیگارش بود .

وقتی به پریا گفتم خندید. خندید و گفت: دیوونه بازی در نیار با اون یکی زنش سرگرمه تو اینجا وابستگی میبافی؟

“سیگار های بهمنش را دوست دارم

بوی بد پیراهنش را دوست دارم

گفتند دیوانه شنیدی زن گرفته؟!

دیوانه ام حتی زنش را دوست دارم....”

-پریا؟

-جانم؟

-میتروسم ... از این رفتارش ... از بغل هاش میتروسم .

چشم درشت کرد: از شاهرخ؟

چشمانم را بستم وچنگ به موهایم زدم: نه از خودم ...دارم وا میدم .

اخم کرد و صدا بلند کرد: غلط زیادی ... مگه قرار نبود محکم باشی ... قوی باشی از الان وا

دادی؟؟ فردا پس فردا دست ترانه رو بگیره بیاره اینجا چه غلطی میکنی؟؟

سر تکون دادم: نمیدونم ... از همین میتروسم .

به جلو خم شد: خودتو ببازی ... وا بدی ... بد تر از جهنم میشه اینجا برات .

“شهامت میخواهد!

دوست داشتن کسی که

هیچوقت هیچ زمان

سهم تو نخواهد شد...”

دامن را بالا دادم و از میان چمن های نم دار به طرف عمارت راه افتادم .

زندگی گفته بود شام را همه انجا جمع هستند و من مثل هر لحظه ی این یک ماه و اندی تنها به طرف عمارت راه افتادم .

چند روزی هست که نیست؛ اویی که اسم شوهرم را یدک میکشد و من گویی چیزی گم کرده ام ...

صدای جر و بحث از عمارت می امد .

پا تند کردم...نرسیده به در ملک بانوبیرون امد .

سر تا پایم را با پوزخند کنج لبان سرخش رصد کرد:

به موقع اومدی ... شوهرت میخواد تجدید فراش کنه عروس خانوم ... اونم بعد یه ماه از عروسیتون .. جالبه نه؟؟

لبخندش خشکید :مردای این خاندان همشون دو زنه ان تو هم باید عادت کنی که دومی شیرینتره ...

از کنارم که گذشت چیزی در میان سینه ام فشرده شد .

به خاطر حقیقت محض حرف های ملک بانو همان چیز فشرده شده را از گلویم پایین داده و قدم به خانه گذاشتم .

بدون توجه به داد و بیداد های نشیمن مستقیم به آشپزخانه رفتم .

زندگی تا مرا دید با آن پا دردش سریع خودش را به من رساند و در حجم اغوشش جا داد...

-درد و بلات بخوره تو سر این پسره ی هوس باز، غصه نخوریا .

لبخندی به رویش زدم و بوسیدمش چه میگفتم به این نگاه نگران زندگی و نگاه دلسوز مادر.

برای کمک به آنها دست به کار شدم .

نرفتم نشیمن که نشنوم حرف هایشان را، نبینم چشم هایشان را ...

که خان بابا با صدای بلند داد زد :خانومم خورشید اومد بفرستش اینجا .

نگاه خیره اشان به من دوخته شد.مادر با سر اشاره زد که بروم و زندگی پلک رو هم گذاشت .

خیسی دستانم را با کناره های دامنم گرفتم شالم را روی سر جا به جا کردم .

صدای حرف زدن دو نفر می امد .

جلوی درگاه ایستادم و سلام دادم .

سرها به طرفم چرخیدند.شاهین و شاهرخ، عارف و آقاجون و خان بابا.

لبخند خان بابا جان میداد به تن سستم:

-بیا بشین ببینم پنجه ی خورشیدم .

نگاهی به صورت اخم الود شاهرخ انداخته و به طرف مبل کناریش رفتم.

نشسته و به آقاجون چشم دوختم او هم اخم داشت .

خان بابا رک و راست سر حرف را باز کرد :ببین باباجون خودت که میدونی ازدواج شما مصلحتی بود ...شاهرخ هم از اول گفته بود که ترانه رومیخواد عقد کنه ...خب راستش ... میخواد طی مدت کوتاهی اونم عقد کنه ...البته اینجا نیمونه یه خونه ی جداگانه براش در نظر گرفتن .

چشم بستم تا کمی مردمک های خشکم راتر کنم .

شاهرخ به طرفم چرخید و مرا وحرکاتم را زیر نظر خود گرفت.پر سوال بود نگاهش .

آقاجون :خورشید دخترم ؟دسته ی مبل را فشردم و بلند شدم .

به طرف شاهرخ چرخیدم و بی تفاوت به چشمانش زل زدم :من مشکلی ندارم از اولشم نداشتم .خوشبخت شین ،با اجازه .

-وایسا ... نکنه فکر میکردی ترانه رو ول میکنم و به تومیچسبم؟؟

خان بابا:شاهرخ ؟

برگشتم وکوبنده گفتم :همچین انتظاری ازهیچ کدوم از مردای این دوره زمونه ندارم مخصوصا تو ... نه عاشق چشم و ابروتم نه با بودند چیزی به من میرسه، مهمم نیست شبا پیش کی هستی؟! از اولم این قرارمون بود، منم گله ای نداشتم .

دو قدم عقب گرد کردم و برگشتم تا بروم و شاید با این نطق غرایم قوی جلوه کنم تا بداند شاهرخ درخشان که خورشید درخشان نمیشکند. حتی اگر تک تک سلول هایش او را تمنا کند .

سر که روی پای شاهین گذاشتم آرام گرفتم .

بعد از شام شاهرخ رفت و خب زیادی تابلو است کجا؟

و اصلا هم دلم فشرده نشد با قدم هایی که دور میشد از عمارت، قلبم به دهانم نیامد

جانم به لب نرسید

به والله که نرسید .

عارف و شیرین آتش به پا کرده بودند و من راحت روی پای شاهین لم داده بودم .

عارف ناز میکشید و شیرین زبان میریخت.

شاهین دست به موهایم کشید: واقعا ناراحت نشدی از این کار شاهرخ؟

اهی کشیدم: نه ، وقتی ناراحتی ایجاد میشه که طرف رو دوست داشته باشی، ازش همچین کارایی انتظار نداشته باشی؛ من میدونستم یکی از همین روزا فیلش یاد هندستون میافته .

-دلم میخواست خوشبخت شی خورشید، به ابوالفضل که لیاقتش رو داری .

زمزمه کردم: کسی از آینده خبر نداره شاهین ... تو سعی کن پریا رو خوشبخت کنی میدونم که ته دلت دوشش داری .

خم شد و مستقیم به چشمانم چشم دوخت:

-پریا بهم رو نمیده خورشید.

-به نظرت محق نیس؟

شانه بالا انداخت.

-یه کاری کن پیش وجدانت شرمنده نباشی شاهین.

-میگم رو نمیده انگار منی نیس .

-کاری کن ببینه تو رو.

-دیوونه میشم با هر بار دیدنش.

-به نظرم هر دوتون دیوونه اید.

چیزی نگفت هر دو خیره به آتش در فکر و خیال خودمان بودیم.

شیرین با خنده به طرفم اومد: خاله خورشید موهاتو ببافم؟؟

لبخند به رویش زدم و نشستم: مگه بلدی وروجک؟

-زندگی یادم داده میگه دخترای عاشق موهاشونو میبافن .

از بازویش گرفتم و نشاندم روی پایم و کلی چلاندم و بوسیدمش عروسک جاندارم را...

-ور پریده حرفای گنده میزنی .

-خوب من میخوام تو عاشق داداش شاهرخ بشی .

خندیدم به رویش و بوسه بر چشم هایش زدم:

-بیا بیاف ببینم میتونم عاشقت بشم .

شاهین به رویم خندید :اون برج زهرمار عاشق شدن نداره .

و چرا بلانسبتی در دل نثارش کردم؟!

اگر برج زهرمار بود بغل هایش چه معنی میداد ؟ اگر برج زهرمار است نگاه های خیره اش چه هست ؟ و در جواب یک خیال بافی دخترانه تمام .

موهایم را میبافم شاید عاشقت شوم

سرمه ب چشم میکشم تا عاشقم شود

و چه معادله ی اسان و دست نیافتنی ...

کنار زندی و مادر نشستم دسته ی ریحان ها را به طرف خودم کشیدم و مشغول پاک کردنش شدم .

برخلاف عمارت آقاجون اینجا هیچ خدمتکاری وجود نداشت همه ی کارای عمارت خان بابا را زندی خودش انجام میداد.فقط ایام عید برای خانه تکانی میامدند .

نگاهی به دستانم کردم ،تازگی ها لرزش نامحسوسی داشت .گویی لرزش دستانم با لرزش دلم ارتباط مستقیم داشت .

-مامان جان چیشده به دستات زل زدی ؟

به جای من زندگی اهی کشید و جواب داد :میلرزه دستاش ... بچم این مدت زیادی عصبی شده ، فشار روش بود ...الهی قربونت بشم ،چشم حسودا کور شه .

لبخندی به رویش زدم و مشغول شدم .چه داشتم که کسی بخواهد حسودیم را بکند؟!

زندگی شاد ؟ شوهر عاشق؟ مال و منال بی حد و حساب ؟

دلش خوش بود زندیم.

دستانی دور بازوانم حلقه شدوبوسه ای روی گونه ام نشست :واسه خودش کدبانوشده سوسول خانوم ؟

از شنیدن صدایش حالم خوب میشد.برادر شوهر شیرینی بود ...شیرین همچو زبانش.

زندگی با دسته ای جعفری به بازویش زد :خوبه خوبه؛ انقد به خورشید نچسب،خود شیرین .

-چیکارش داری زندگی؟

زندگی: میخواد سرتوشیره بماله دختر. تونمیدونی.

شاهین: ا زندگی ،خوب بده ازش بخوام برام باقلوا بپزه؟ عروسمون شده مثلا .

زندگی:از دست تو و این شکم پاره ات خدا به داد زنت برسه که مجبوره بشکه ی تو رو پر کنه .

قهقهه ام که بالا رفت زهرمار شاهین هم نثارم شد: چه خبرته ... ببین چه خوششم اومده نکبت!

خب راس میگه زندی چه وضعشه ... بخوری نخوری وضعت همینه ... پاره اس داداش من پارررره .

این بار دست هرزش به پشت سرم اصابت کرد . جیغم را ول دادم و فحش بارانش کردم . ساقه ی خالی ریحان هارا به طرفش پرت کردم و او پا به فرار گذاشت .

مادر سری به تاسف تکان داد وزندی لبخندی به رویم زد .

مادر: یکم یواش خورشید خان بابا خوابه ها .

لب و لوچه ام را اویزان کردم و چیزی نگفتم .

بعد از چند ساعت سبزی ها تمام شد به طرف سرویس بهداشتی رفتم تا رنگ سبز دست هایم را بشورم .

صدای خنده های شیرین از طبقه ی بالا می امد .

دخترکی که مادر ندید همچون من که پدر ندیدم .

بود و نبودش فرقی ندارد ... نه محبتی ... نه توجهی .

دستانم را که خشک کردم به طرف اشپزخانه راه افتادم . نرسیده به درگاهش نام شاهرخ را که شنیدم ایستادم .

- کجاست زندی؟ چندروزی پیدا نیست این پسره؟

آه زندی بلند شد: رفته با ترانه خرید کنه ... دختره راضی شده فقط یه عقد ساده باشه... بچمو خام گیر آورده.

- فکر نمی‌کردم خورشیدم مثل من هوو دار بشه .

- چه میشه کرد مادر؟! عاشقی کورش کرده .

شوهرم کور بود ... من کر بودم و دنیا لال بود .

هیچ صدایی ازش بلند نمیشد از این همه نا حقی .

نفرتم می امد از او ... از بودم... از این که این باغ مرا اسیر خود کرده ...

اسیر کرده تا شوهرم هوپی سرم بیاورد .

آش را که بار گذاشتیم با اجازه ای گفتم و راهی خانه شدم . مادر غم چشمانم را دید و پی ام امد .

- وایسا دختر از پا افتادم .

ایستادم و به طرفش برگشتم .

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت .

- جون مادری خورشیدم ... مگه از اول شرایط رو نمیدونستی؟ چرا بغ میکنی و فرار میکنی عمر من؟ نگفتم قوی باش؟ واونده جان دلم ، بخدا که من میدونم از پشش بر میای گناه

که نمیکنی شوهرته ، میفهمی از همه حلالتره برات .فقط نذار مثل من شوهرت تقسیم شه بین تو و ترانه .

پلک روی هم گذاشتم :مامان ... چه طوری وا ندم جلوی این مرد همه چی تموم ؟ چه طور ؟

چشمانم را بوسید :با اینا میتونی این همه چی تموم رو رام خودت کنی نبینم بغ کنی.

مخصوصا جلوی ترانه و شاهرخ جوری نشون بده انگار هیچ مسئله ی مهمی نیست .

آهم که از سینه بر امد اشکم هم چکید مادر دق کرد از این اه پر سوزم ...جان نحیفم را در بر گرفت .

-یکی یدونمی .

گونه ی سفیدش را بوسیدم و راه افتادم .

لباس تن کردم.زنگی ب پریا زدم ..

وقتی با حال خرابم ازش خواستم بیاید دنبالم برویم جایی بی درنگ قبول کرد.میدانست دارم دق مرگ میشوم، میدانست قلبم یکی دوتا میزند ونمیزند، میدانست جان به لب شدم در این خانه، میدانست تازه عروسم و اه کشیدم بیشتر از بوسه گرفتم شده .میدانست و امد .

سرکوچه ایستادم موهای پریشانم را از زیر شال به پشت گوشم زدم .

گوشی در دستم لرزید. و اینبار چه غریبانه به این نام و نشانی نگاه میکردم که روزی پناهم بود و مرهمم .

جانم امیر؟

جونت بی بلا حاج خانوم .

لبخند روی لبم نشاند .

چه طوری شیرمرد؟ چه طور شده یاد من افتادی؟

اخمش را حس کردم:

آخه بی انصاف، آخه بی معرفت من که نامرد عالمم آگه یادت نباشم... میدونی که جونمی!

جمله ی آخر را با عجز گفتم ، آرام گفتم. از زبانش برخواست و به دل من نشست. نشست و جوانه زد، نشست و گل کرد ، شکوفه کرد ، درخت شد ، و ... پتکی روی سرم فرود آمد به نام شوهر .

بغضم را قورت دادم و گفتم :نمک نریز نمکدون ...چه چای شیرین هم میکنه خودشو .

خنده اش را که ول داد من هم میان خنده اش بغضم را ول دادم ولی خندیدم ، تا نفهمد درد بی درمانم را .

دارم میام حضوری چای شیرین بازی در بیارم ، پروژهی سدتهرانو گرفتم ، دو سه روزه اونجام ، دلم داره برات پر میکشه خورشید .

لال شدم از این خوشحالی اش . داشت می امد و دلش تنگ بود ؟ داشت می امد و جاننش بودم ؟ داشت می امد و من شوهر داشتم ..داغون میشد این پسر .

کجا می امد اخر ؟

ولی مگر میشد چیزی گفت ...جز:وای قدمت روی چشم ، منم دلتنگتم حاج اقا .

باز خنده اش، باز ترسم ...لعنت به تو مهران. لعنت به من، لعنت به ان شب و حال مست شاهرخ .

پریا سر حال بود ،لودگی به خرج میداد .

میگفت و میخندید و مرا هم میخنداند و خبری از آشوب درونم نداشت .

بی مقدمه رو بهش گفتم :مشکوک میزنی ...چیه سنگولی؟ چیزی شده ؟

نگاهی از گوشه ی چشم به من انداخت. گازی به بستنی اش زد که تکه ای روی کت بلند پاییزه اش افتاد.

چشم غره ای بهش رفتم و با دستمال کاغذی دستم زود برش داشتم و جایش را پاک کردم :دهنت پاره است مواظب باش خو .

-تا وقتی یه ننه جون مثل تو دارم مراقبت و میخوام چیکار ؟

-ننه جون خودتی دراز ... بگوچی سنگولت کرده ؟

نفس عمیقی کشید و نگاهی به سبزه ها زیر پایمان کرد: تازگی زیاد به پر و بالم میگرده، منم محلش نمیدم همین تلافی کردن حالمو خوب کرده .

-شاهین؟ اونم تازگی حالش خوبه، یعنی به خاطر بی محلیاته؟

خندید، خندیدم.

-تو چی؟ خوبی خورشید؟

من اما آه کشیدم ...

به فضای خالی جلوش چشمم، چشم دوختم :

-من از این حس متنفرم، حس یه نیست بودن.

“بی تو با این همه تو

من چه کنم...؟”

-من گویی اصلا نیستم پریا... برام مهم نیست ... خودش ... وجودش ... ولی اسمش روم

سنگینی میکنه دارم زیر این سنگینی اسمش مثل یک کاغذ مجاله میشم . پر چروک و

زخم و زیلی ... اسم سنگینش روی منه وبا زن دومش برای خرید عروسی رفتن. میفهمی

سخته برام؟! نگاهش عمق داشت درون نگاه تهی از هر چیزیم:

-نمیدونم به چه گناهی هردومون توی دام این دو برادر افتادیم ... نفرین شدیم ، نفرین

ابدی .

-کاش این یکسال بدون هیچ تحولی درونم بگذره و طلاقمو بگیرم و برم پی کارم و هیچوقت و دور بر اون باغ و ادماش پیدام نشه .

پریا پر حسرت گفت: کاش بشه که نشه .

-چی ؟

-تحول درونت ، ولی خودت که میبینی شاهرخ رو؟ مٹ الماس میمونه .

-اره کاش بشه از این الماس ناب گذشت .

اواسط پاییز بود وهوا گرم میشد و سرد میشد .

وارد باغ شدم .مش یوسف چراغ هارا روشن کرده بود .سلامی بهش دادم .از کنار عمارت گذشتم که صدای ملک بانو متوقفم کرد :کجا ؟

ایستاده به طرفش برگشتم . لب پنجره نشسته بود .

سلامی به این تابلوی زیبای خدا دادم . سری تکان داد و دستی به خاک پنجره کشید:شاهرخ اینجا بود میدونستی ؟

-خیر .

پوزخندی زد :خان بابا صداش کرده بود . یه قرار مداری بینشون امضا شد .

بی صدا نگاهش کردم .چشم ریز کرد :برنامه ی شیفت شباشو بهش داد ...چهار روز در هفته اینجا، سه روز پیش هووت عادلانه اس . نه ؟

پوزخند من هم به صورتش سیلی زد:

-مهم نیس اصلا کل هفته اونجا باشه .

-باز خان بابا بهت ارزش قائل شد. نه مثل من که نه قراری نه خونه ی جدایی ... پدرت هر وقت دلش بخواد میره سر وقت مادرت هر وقت خواست میاد .

-بعد از این همه سال یکم از کینه ات کم کن ملک بانو. تموم زندگیت شده زیر نظر گرفتن من و مادرم و رفت و امد اقا جون .

خندید ، قهقهه زد. اشک چشم زد: توهم به همین روز میافتی کمی صبر کن ، وقتی که محبت شاهرخ تو دلت افتاد به نفس هایی که تو اون خونه هم میکشه حسودی میکنی.

سری به تاسف تکان دادم وبا اجازه ای گفتم و رد شدم .

قدم تند کردم تا به عمارت ته باغ، همان زندان دوماهه ام برسم. با هر قدم هق هقی میکردم . حقیقت حرف هایش خوره شد بر جانم؛ لعنت به تو ملک بانو .

وارد اتاق که شدم ، کیفم را روی تخت انداختم و همان لحظه بود که چشمم به قامت ایستاده کنار پنجره ی تمام قدی اتاق افتاد .

اخمانش در هم بود و قامتش صاف .

قدمی جلو امد :چپشده ؟

اب دهن قورت دادم به همراه یک خشاب از قرص بغض هایم .

قدمی عقب رفتم و کف دست هایم را روی صورت خیس از اشکم کشیدم و سر تکان دادم
:هیچی .

باز قدمی پیش گذاشت و پایم قدمی عقب رفت :پس چرا مثل ابر بهار گریه میکنی ؟

بی هوا داد زدم :به توجه ؟ به توجه ها ؟ تو برو پیش زنت. چیکار به کار من داری؟ از دست
تو نمیتونم یه دل سیر هم گریه کنم؟

اخمانش در هم رفت :زیادی دور برداشتی مثل بچه ی ادم بگوچته ؟

بدون حرف نگاه پر غیظی به او انداختم و به طرف در اصلی راه افتادم .

بازویم کشیده شد و تنم را به خودش فشرد دندان روی دندان سایید و پر از حرص گفت
:تو غلط میکنی همچین نگاه میکنی ... تو غلط میکنی جواب سر بالا میدی میفهمی ؟ غلط
میکنی ... ملک بانو نیست زده حرصتوسر من در نیار ... مثل بچه ی ادمم بشین سر جات .

بازوانم را ول کرد و کمی به عقب پرت شدم .

نگاهم کرد ...پر حرص و عصبانی .

نگاهش کردم ...متعجب و شوک زده و پر نفرت .

ارام زمزمه کردم:ازت بدم میاد شاهرخ ... بدم میاد ... متنفرم .

قدمی جلو گذاشتم وانگشت جلوی صورتش گرفتم:آخرین بارت هم باشه به من دست میزنی
... چندشم میشه! میفهمی؟ چندشم .

از کنارش گذشتم. به طرف اتاق راه افتادم و او را با صورتی مات و مبهوت و پرحرص تنها گذاشتم .

بی هوا به دیوار کوبیده شدم و درد در کمرم پیچید . دستش بند چانه ام شد و فشرده .

با دندان های کلیک شده غرید : بین نیم وجبی کاری نکن هر روز بخوای صد بار بمیری ، شوهرتم بفهم ، با همه نفرتت شوهرتم و زنی هر کاری بخوام باهات میکنم نمیتونی جیکتم در بیاری ، فکر میکنی چرا خان بابا گفته چهار شب پیش تو باشم ؟

مشتم را به مچ دست بند چانه ام کوبیدم .

ول که کرد این بار مشتم هایم را به سینه اش کوباندم و صدا در سرم انداختم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی میفهمی ؟ هیچ غلطی . تو رو تمام و کمال پیشکش کردم به اون زنیکه ، هر هفت شب هفته اونجا باش . ککم نمیگزه .

نفس نفس میزد ، جان میکنم تا اشکم نریزد .

و او هم نفس نفس میزد ، گویا اوهم جان میکند نکشد مرا .

در اتاق را کوبیدم و همان پشت نشستم و اشکانم را بی صدا روان ساختم . دلم میسوخت از این همه محق بودن این مرد همه چیز تمام .

بعد شنیدن صدای در سالن نفس راحتی کشیدم که رفت .

میدانستم این روزها برای اجازه نامه ی عقد دوم به سراغم می آید .

سر به دیوار تکیه دادم .

نگاهم به قرآن روی میز یادگاری گوشه ی اتاق افتاد و چه دلتنگ بودم دو کلام با صاحب کتاب حرف زدن .

همدلتنگ بودم و هم قهر.

“گفته بودی هر دعایی زیر باران مستجابست

پس چرا همراه باران بر سرم سیل بلا ریخت”

صدای در سالن مرا سر پا کرد و از اتاق بیرون کشید .

در سالن را که باز کردم مادر را اخم آلود دیدم.

-بیا شام .

عقب گرد که کرد پرسیدم :چیشده ؟

بدون توجه به راهش ادامه داد .

باز به اتاق برگشتم و لباس عوض کردم .

تا وارد عمارت شدم شیرین زبانی های شیرین شروع شد .

با این شاخ نبات ،غم کیلویی چند بود .

به طرف اشپزخانه راه افتادیم صدای جر بحث چند نفر می آمد .

قامتش را که از پشت دیدم ایستادم ،پس نرفته بود .

قبل از جیم شدنم زندگی مرا دید و گفت: شیرین مادر برو پیش خان بابا... تو هم بیا اینجا خورشید.

شیرین دستم را ول کرد و رفت. چند قدم جلو گذاشتم ..

زندگی نگاهی به هر دویمان کرد .

غیظ نگاهش را به روی شاهرخ متمرکز کرد : خجالت بکش جای دستت رو چونه اشه ، اون دختره هنوز زنت نشده این بلارو سر این دختر آوردی ... مردونیگته ؟ افرین بهت .

-زندگی ...

-درد و زندگی .

-چرت و پرت میگفت ... زبون درازی میکرد.

مشت زندگی جلوی دهندش قرار گرفت : استغفرالله یعنی هر دفعه یه چیزی گفت میزنی کبودش کنی .

لجبازیش عود کرد : زندگی ... زنده ... به خودم مربوطه .

چشم غره ی زندگی و لبخند محو من و حرص خوردن شاهرخ: با اجازه ... شام نیمونم اشتها کور شد.

عقب گرد کردم و شاهرخ را با حرص خوردنش تنها گذاشتم . حقش بود این توبیخ شدن.

از محضر که بیرون امدم نفس عمیقی به ریه هایم فرستادم .دم ...بازدم ...دم ...بغض ...
وبازدم...

دم ...اشک ...و باز بازدم ...

و من راضی به عقددوباره ی شوهرم شدم .

تاکسی گرفته و راهی فرودگاه شدم .

امیر داشت می آمد بعد از بیست سال .میگفت از نه سالگی اش به شیراز رفته بودند .

و این اولین بار بود به تهران می آمد .و من متعجب بودم از این حال بدم .حال بدی از دیدن ترانه ...لباس سفیدش ...چشمان ابی و زیباو نفس گیرش ... از هیجان شاهرخ ... و کاش بدون اجازه ی من هم میشد عقد کرد .

گوشه ای از سالن انتظار نشسته بودم و لعنت میفرستادم به هواپیمایی که تاخیر داشت.

به پیام پریا که حاوی :کجایی؟

جواب دادم که فرودگاهم .

و دیگر به بقیه ی سیم جین هایش جوابی ندادم .به طرف بوفه با پاهایی سست راه افتادم
چند شکلات خریده و در دهان گذاشتم بابت فشار پایین ام .

از دور که قامت پوشیده در کت شلوارش را دیدم جان گرفتم .ترسیدم ،وحشت کردم .

رفیق روزهای بدم بود ... رفیق روزهای تنهایی ...

و من به این چشمان عاشق چه جواب میدادم؟

اگر که میگفتم ازدواج کردم برج محکمش میریخت .

خدایا چه میگفتم؟

“لب از گفتن چنان بستم که گویی؛

دهان بر چهره زخمی بود و به شد!”

با همان دهان بسته به طرفش قدم تند کردم .

با همان لبخند مردانه و پر غرورش تنم را در بر گرفت .

بی پروا بغلم کرد . بی پروا فشرد . بی پروا بوسه بر سرم زد و زیر گوشم شعر دلتنگی سرود .

و من چه میگفتم به این مرد؟

لبخند شیرین به رویش زدم :خوش اومدی .

-دلتنگت بودم لعنتی .

و چرا با هر کلمه و تماس چنگی به دلم زده میشد وپتکی به نام متاهل بودن بر

سرم کوبیده میشد؟

روی صندلی تاکسی که جای گرفتیم پرسیدم :کجا میخوای بمونی؟

نگاهی به گوشی اش انداخت :خونه ی عموم .خالیه ولی مبله اس یه زحمت بکشی چند تا

ادم بگیری تمیزش کنن خیلی عالی میشه .

-باشه ... اون با من تا اون موقع برو تو یه هتل خوب فردا شب در خدمت باشه .

لبخندش و نگاهش رژه میرفتند روی خط های ممتد قلبم .

-چیزی شده خورشید ؟

ماسک به صورت زدم :نه چه طور ؟

-قیافت تغییر کرده ... یه جوروی شدی .

-حالم خیلی هم خوبه ... فقط زیادی خوشگل شدم چشت ور نمیداره .

با خنده چشمکی نثارش کردم و نگاه مبهوت و عاشقش جانم را سوزاند .

-اون که از اول خوشگلی ... بر منکرشم لعنت ولی حس میکنم یه چیزیت هس .

ابرو بالا انداختم :چیزیم نیس امیر ... تو ولی یه چیزیت شده ها ... زیادی به من گیر دادی .

زمزمه کرد :دلتنگت بودم .

آهم که بر امد دستش دستم را فشرد و به لب هایش فشرد :جونمی دختر ...کنارت جون

میگیرم .

و چه فشاری بر قلبم وارد کرد بغض وقت شناس .

و من به این مرد چه بگویم ؟

چه بگویم خدایا؟

نگاهی به فضای دل‌باز هتل انداختم:خوشت میاد؟

سری تکان داد:همش یه روزه دیگه فکرت رو مشغول نکن.

لبخندی به رویش زدم .

دستش را پشت سرم گذاشت وعمیق نگاهم کرد:چی داری دختر که توچشات غرق میشم ؟

-مگه غریق نجاتا هم غرق میشن؟

مکت کرد:وقتی چشات این همه عمق وجادو داره غرق که هیچی نفسمو میگیره .

لبخندی به رویش زدم که بی هوا انگشت را روی لبانم کشید:دل‌م برا لبخندتم تنگ شده بود .

معذب قدمی عقب برداشتم:من دیگه برم ... تو هم یکم استراحت کن فردا خونت آماده اس .

-فرار میکنی؟

توجهی به اخم و تعجبش نکردم .

-توهم نزن ... فعلا .

قبل از حرفی در اتاق را بسته و به طرف آسانسور راه افتادم .

قلبم را در مشت‌م حس میکردم .

زیادی بی پروا شده بود امیری که نمیدانست متاهلم و همان خورشیدی نیستم که با او راحت بودم. راحت بودم ولی هرگز از خط قرمز هایم رد نمیشدم.

نگاهی به ادرس که امیر برایم فرستاد کردم .

خونه ای در زعفرانیه ... زنگی به شرکت خدمات زدم و ادرس داده و تقاضای چند کار گر مطمئن کردم . بعد رسیدگی به خدمتکارها و سپردن خانه به دستشان راهی باغ شدم .

کمی دیر شده بود ... کمی هوا تاریکتر از همیشه شده بود ... و کمی نگران بودم از بابت خاموش شدن گوشی ام.

دم در باغ دست در جیب شلوار جینم کرده و انگشترم را به دست کردم .

مش یوسف که در را باز کرد نگران گفت : دختر جان تو کجایی اخه تا این وقت شب ؟

متعجب قدم داخل باغ گذاشتم : چه طور بابا یوسف ؟

پوفی کشید و گفت : شاهرخ خان آتیش به پا کرده کسی نمیتونه ارومش کنه بیا برو که بلایی ...

لبخندی به این غرغرش زدم .

قدم تند کردم به طرف مرکز داد و هوار ... هر لحظه تپش قلبم بالا میرفت. موهای بازم را زیر شال هل دادم .

در عمارت را باز کرده و به طرف نشیمن رفتم.

قامت تکیه به درگاه نشمین شاهین و عارف سد معبر شده بودند برای رد شدنم .

صدای خان بابا آمد :اخه پسره ی مومن به اون دختر چیکار داری ها ؟ مثلا امروز عقدت بودگیر دادی به نبودنش ؟

-دستت درد نکنه خان بابا قرار نیس که عقدم بود غافل باشم از خورشید ... فقط بفهمم کجاست .

شاهین و عارف را کنار زد :اینجام عرضت رو برسون .

نگاه سنگین همه به رویم یک طرف، نگاه عصبی و مجنون وار شاهرخ یک طرف ...

بلند شد، خروشید، تنم را لرزاند:

-کجا بودی تا حالا؟

-قبرستون ... مهمه مگه ؟

به طرفم قدمی برداشت وهمچون شیر غران جان لرزاند :جواب سر بالا نده .

-توهم ادای اقا بالا سر هارودر نیار به تویکی ربطی نداره من کجا بودم .

-صداتونوبیارین پایین ... یکم خجالت بکشین.

با صدای خان بابا لبانش را بهم فشرد و دستانش هم دور مچ دست من فشرده شد .

-یالا بریم خونه .

بی حرف دنبالش کشیده شدم و زندی هم پی امان آمد:

-شاهرخ به خدا چیزیش بشه نمیبخشت ...

-شما ... زندی شما اینبار دخالت نکن قضیه یه چیز دیگه اس .

تمام طول راه نفس های عصبی اش بود و تلاش من برای رهایی از چنگش ... و بد و بیراه هایی که به نافش میبستم .

در سالن را باز کرد وپرتم کرد داخل. کمرم به ستون وسط سالن اصابت کرد و درد جانم را خورد .روی زمین سر خوردم .

-فکر کردی کی هستی ؟ تا من عقد کردم برای تلافی رفتی پی هرزگی ؟؟ ها ؟ اصلا معلوم نیس زیر خواب چند نفر شدی که اخرش به خاطر اون شب خودتی انداختی بهم.

-خوب چرت و پرت به هم میبافی ، خوب تهمت میزنی ... خوب دل میشکونی ، چشم عمو زن عمو روشن ... چی میگی برا خودت ؟ چه هرزگی ؟
خنده ی هیستریکش وپاکتی که به طرفم پرت شد .

-پس این بی ناموس کیه باهش رفتی هتل .؟

نگاهم به عکس های منو امیر افتاد که کف سالن پخش بود .

توی فرودگاه

توی هتل

بغل هم

بی پروا

من متاهل...

و امیر بی خبر ...

از زیر پرده ی تار اشک به قامت عصبی و خشمگینش نگاه انداختم :خب که چی ؟

عربده اش ستون های خانه را لرزاند :بذار مهر ازدواج خشک بشه بعد برو پی خیانت ،پی هرزگی .

بلند شدم عکس هارا جلوی چشم هایش تکان دادم :به نظرت با این دوتا عکس چیومیتونی ثابت کنی ؟ خیانت منو ؟ این مرد دوست دوران دانشگامه ، میفهمی ؟قبل از اسم نحست ،سایه ی سیاهت اروم دلم بود .

صورتتم که سوخت تنم که روی زمین خورد گوشم سوت کشید .

—خفه شو ... خفه شو ... گناهشو با افتخار هم جار میزنه .

“گنه کردم گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود ”

و تنها گناه من دلتنگ بودنم برای مردی بود که آرامم میکرد پشت پناهم بود و هیچ وقت از حدش نگذشته بود .

بدون نگاه به او بلند شدم و به طرف اتاق راه افتادم.

جلویم سبز شد ...نگاه سخت بدون نرمشش را به چشمانم دوخت :فقط بفهمم از خط قرمزها ت گذشتی...

ارام زمزمه کردم :میخوای چه غلطی بکنی مثلا ؟ ها ؟ ترانه برات بس نیس ؟ این همه غیرت که برای من خرج میکنی چیزی برا ترانه نمیمونه مستر .

قد یک نفس فاصله ایجاد کرد :تو نگران ته کشیدن غیرت من نباش ... اینم یادت باشه چیزی که برای منه اسم من روشه نمیتونه هیچ غلطی بکنه . هیچکسم نمیتونه بهش نزدیک بشه .

پوزخندم را سیلی کردم بر صورتش .

از کنارش گذشتم .

بدون توجه به او لباس از تن کندم و به طرف حمام رفتم .نگاهی گذرا به جای انگشتانش روصورتهم انداختم و جانم سوخت .

شیراب را باز کردم ،هق هق ام را ول دادم ،خودم را در اغوش کشیدم تا کمی حتی مصنوعی دل گرم کنم .

یک هفته نبود؛ نه اسمش...نه حضورش. و من بدون هیچ ترسی باز با امیر بودم .

امیری که انقدر مرد بود که فهمید نباید خطر قرمز هایم را رد کند و نکرد .

ومیدانست چیزی این میان درست نیس

حالت من...

حرکاتم ...

دوری من ...

کنار خیابان منتهی به باغ ایستاد .

دستش را یک طرف صورتم گذاشت. پلک روی هم گذاشتم و گویی داغ به پشتم زدند از

مهر متاهلی ...

-کاش بدونم دردت چیه که با هر لمس من اخمات تو هم میره .

دل به دریا زدم :میتروسم بگم امیر .

چرا ؟

چشم باز کردم :چون میشناسمت ... به موقع بهت میگم .

نگاهم کرد ... عمیق .

آهی بر خواست از سینه اش و دستش را کشید .

-من فردا میرم برای بازرسی سد شاید دوروز بمونم اومدم خبرت میکنم .

-باشه مراقب خودت باش .

سری تکان داد .

پیاده شدم و به طرف پیاده رو رفتم ...به قدم های کوچک و آرامم چشم دوختم ..

باد موهایم را به سر و صورتم میزد .و من در فکر امیر که نه ، در فکر شوهری بودم که نکند باز کسی دشمنی کند وعکسمان را برایش بفرستد و آفت شود بر جانم .

زیر نور آفتاب پاییزی که از پنجره سرک میکشید وسط نشیمن دراز کشیده بودم .

کتاب به دست و گوش به گرامافون خان بابا، نخود چی های داخل ظرف را به دهانم هل میدادم .

شاهین هم گاهی مشتی بر میداشت و در عوض چند دونه بادام هندی در دهانم میریخت .

سرش روی بالش به سرم چسبیده بود و صدای اهنگ از هندزفری داخل گوشش مثل وز وز پشه ای مزاحم بود و عصاب خورد کن .

شیرین سرش را روی بازویم جا به جا کرد :خاله بقیشو بخون دیگه .

بوسه ای به موهای ابریشمینش زده و مشغول خواندن قصه اش شدم .

نگاه پر محبت خان بابا از بالای عینک قاب مشکی اش به ما بود .و من دلم گرم میشد از این نگاه زیر عینکی خان بابا، از پر شدن ظرف نخود چی ام توسط زندگی ،از حضور گرم شاهین و شیرین .

کتاب را بستم. شیرین روی شکمم نشست و نگاهم کرد .

چیه وروجک ؟

خسته شدم خب.

ابرو بالا انداختم :از چی ؟

دستش را بند پاپیون بلوزم کرد :دلَم یکم پارک میخواد ...یکم بازی میخواد ... ببین خیلی
وقته نرفتیم شهر بازی ، تومهد بچه ها هر روز میرن .

بینی اش را کشیدم :تو که هر غروب با خان بابا میری پارک .

کلافه دستانش را تکان داد :پارکه دیگه دوتا تاب و سرسره داره ... شهر بازی کلی چیز داره
.

صدای شاهین از کنار سرم آمد :چی میگی وروجک باز تو گنده حرف زدی.؟

پشت چشم نازک کردن شیرین و گفتن اینکه :هیكل توگنده اس داداش .

و منی که دلم غنچ رفت برای این شاخ نبات و درآغوشم چلاندم و بوسه بارانش کردم.

از همان بوس های ابدار و صدا دار ... از همان هایی که جیغ و خنده ی شیرین را بلند
میکرد و جانم را تازه و شاداب.

شاهین هم به ما پیوست و هر دو خواهر و برادر علیه من دست به یکی کرده و به جان
شکمم افتادند .

خنده ام را ول دادم و اشک چشمم از خنده روون شد .

-نکن مردک گنده دخترموکشتی .

صدای خان بابا بود و بی توجهی شاهین :حقشه خان بابا .

-چیه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

هر سه بی حرکت شدیم .

سرم به طرف مرکز صدا چرخید .قامت پوشیده در تیشرت سفیدش دل میبرد .

شاهین درست نشست و من بلند شدم .

و شیرین پرواز کرد به طرف خان داداشش .

-داداش بریم شهربازی ؟

-سلامت کو عروسک ؟

-سلام ،خسته نباشی ...بریم ؟

-برای چی؟ اونم این موقع .

شاهین بلند شد تیشرتش را درست کرد :راست میگه بچه پوسید توخونه من که میرم

حاضر شم ... خورشید توهم شیرین و آماده کن خودتم لباس بپوش بیا دم ماشین .

سر تکان دادم و به طرف شاهرخ رفتم تا شیرین و از بغل شاهرخ بگیرم . ارام زمزمه

کرد:مگه من اجازه دادم ؟

اخم کردم: اجازه ی چی؟

-که بری .

پوزخند زدم و دست شیرین را گرفتم و کشیدم: یادم نمیاد اجازه گرفته باشم .

دندان سایید: من اگه نذارم حق نداری بری .

-حق حقوقی نداری ول کن بچه رو .

شیرین: داداش دستم کنده شدا .

ول کرد: خودمم میام .

شانه بالا انداختم و بی تفاوت از کنارش گذشتم .

شکاک نبود که شد ...چشمان روشن.

لباس پوشیده سوار ماشین شدم . شیرین هم با همان زورگویی شیرینش شاهین را عقب

نشاند و خود جلو نشست .

سرم را به طرف گوش شاهین بردم: به پریا هم بگم بیاد ؟

-نمیدونم والا. بیاد شاهرخ میفهمه یه چیزی بینمونه .

-بفهمه میخواد چیکار کنه مثلا ؟

شانه بالا انداخت: خب بگو بیاد .

سر تکان داد پیامی به پریا فرستادم . کمی ناز آمد ولی بالاخره قبول کرد بیاید ادرس را فرستادم و به شاهین چشمکی زدم .

-توهمیشه موهاتو اینجور پخش وپلا میکنی ؟

نگاهم به چشمان اخم آلود و پرسشگرش از آینه افتاد .

-مگه قبلا چادر میپوشیدم که الان میبینی .

شاهرخ-حالا اسم من روته جمع کن اونا رو .

شاهین - اذیتش نکن ...اومدیم خوش باشیم مثلا .

شاهرخ-بدون این موهای افشونش هم میتونه دلبری کنه .

شاهین-واقعا که شاهرخ .

دس روی بازوی شاهین گذاشتم :ول کن .

-جمع کن اونا رو .

پر تحکم گفت ...عصبی گفت .

شیرین:اینجورکه باز باشه خوشگلتره داداش .

-دختر باید موهاشویا ببافه یا دم اسبی ببنده جیگر داداش توخونه فقط میتونه باز بذاره .

شالم را عقب دادم وموهایم را به یک طرف جمع کردم و بافتم تا بهانه برای برج زهرمار

شدن دستش نیاید .

وقتی به شهربازی رسیدیم، زنگی به پریا زدم که گفت ده مین دیگر میرسد .

از همان اول شیرین دست شاهرخ را گرفت و به طرف وسایل برقی رفت برای خوش گذرانی .

تا پریا بیاید منو شاهین هم دو تا بستنی به رگ زده و مشغول تماشای جیغ و داد شیرین شدیم . دل من هم کمی جیغ میخواست .

تا گلو پاره کنم و عقده خالی کنم از همه ی فریادهایی که در گلویم مانده . پریا که آمد شاهین بند او شد و پریا هم بیفاوتی به خرج داد . و عجیب بوی دماغ سوخته می آمد.

پریا شور انداخت که کمی هیجان به خرج بدهیم .

ترن را نشان داد ... لبخندم را دید و دستم را کشید .

شاهین هم به دنبالمان ... بیلپط که خریدم روی صندلی ها جا گرفتیم و دخترکی هم کنار شاهین نشست و حسادت پریا غلغل کرد و من ریز ریز خندیدم .

صحبت شاهین با دخترک باعث فشرده شدن ناخن های پریا بر کف دستش بود و من دلم میسوخت بر این دست ها .

-ترو خدا نگاه کن چه صداشم نازک کرده دختره ی بی همه چیز .

با خنده گفتم : کجاش نازک کرده طفلی؟

پرحرص گفت : یعنی تو تشخیص نمیدی ؟ باشه اون نازک نکرده این مرتیکه چرا باهاش

لاس میزنه؟

خنده ول دادم و چشم در حدقه چرخاندم: حساس نشو و حسودی هم نکن .

-میکنم ... خوبم میکنم به این حسودی نکنم پیام برای توحسودی کنم؟

- لیاقت نداری .

نیشگونش و جیغ من و خنده اش .

دستگاه که روشن شد ،با هر بالا پایین شدنمان من جیغ میکشیدم .از ته دل ...

میخندیدم به پریایی که از ترس نمیدانست چه میگوید و که را طلب میکند برای کمک؟!

و چه شیرین بود این خنده های از ته دلیمان .

خنده های من ...

جیغ های پریا ...

پروانه شدن شاهین به دور ما ...

و حرص شاهرخ ... نگاه های عصبی اش ...

من هم بی توجه به این نگاه ها ...به این حرص خوردن هایش سقلمه ای به پهلوی شاهین

زدم:محل نمیداری توهم ؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد :پرومیشه فکر میکنه چیزی هس .

شیطون نگاهش کردم وابرو بالا انداختم :خب هس عمو .

خندید و لپم را کشید: ولی قرار نیس بشه اویزون شدن .

چشمانم را در حدقه چرخاندم: باز توچرت گفتیا .

خندید و لبانش روی گونه ام نشست ... و من قهقهه ای زدم و با دست به عقب هلش دادم و بیشعوری با خنده نشارش کردم که چشمان به خون نشسته ی شاهرخ خنده ام را در نطفه کور کرد .

نگاهم را به شیرین و پریا دوختم و خود را به آن راه معروف زدم .

خان داداش جوشید باز .

شاهین زمزمه کرد: اینم که جنبه نداره فکر کرد خوردیم زنشو .

به دنبال این حرف شاهین صدای شاهرخ بلند شد: بسه جمع کنین بریم بقیه ی جلف بازی هاتونوخونه انجام بدین .

نگاه پر غیض من و سر شاهینی که با تاسف تکان خورد..

بی توجه به او رو به پریا اینا گفتم: پریا بیاین بریم دیر شد .

لب ولوچه ی شیرین اویزان شد و از همان دور پایش را به زمین زد: داداش یه ذره دیگه.

ولی این سنگ ابلهول حتی شیرینی خواهرکش هم اثر نمیکرد: اومدی اومدی نیومدی میمونی اینجا پس زود باش .

سر شیرین به یک طرفش خم شد .

پریا بغلش کرد و بوسه بارانش کرد و راه افتاد. من هم به دنبالشان ...خسته بودم و پاهایم درد میکرد. کمرم هم که بدتر از آن در حال خورد شدن بود و دلم یک چیز گرم و شیرین میخواست با رخت خوابی گرم و نرم و خوابی تا دمدمهای ظهر.

به طرف ماشین پریا راه افتادم که صدایش بلند شد: کجا به سلامتی؟

ایستادم و چشم روی هم گذاشتم. باز از جانم چه میخواهد این مرد؟!

به طرفش برگشتم و با لبخند و پرحرص گفتم: خونه ی خواهرم.

پوزخند زد: لازم نکرده بیا بشین بریم.

چشم گرد کردم: یعنی چی این رفتارت؟ مگه ربطی به توداره؟

پریا آرام زمزمه کرد: خورشید ... یا خدا اومد.

قدم هایش محکم و عصبی به زمین کوبیده میشد و به من نزدیکتر بازوم اسیر دستانش شد: به نظرت اگه به من ربطی نداره پس چرا اسم شوهر رو یدک میکشم؟؟ پس به کی ربط داره؟

زمزمه مرد: همون مردک؟ بلندتر داد زد: راه بیافت زر اضافی هم نزن.

تم را به طرف ماشین کشید... و من هر چه از دهانم در امد در طول این مسیر به نافش بستم و او هم هر چه فشار بود در طول این مسیر به بازویم وارد کرد.

یر به یر شدیم. روی صندلی که پرت شدم در را کوبید و به طرف در راننده رفت و سوار شد. و قبل از حرکت ماشین پریا دستش را زیر گلویش کشید و خندید و لبخند به لبم آورد.

پایم به کف زمین نرسیده صدای شاهرخ باز آمد: شیرین رو ببر تو ما میرمخونه .

شاهین دست شیرین را گرفت و رو به رویش ایستاد: زیاد حساسیت نشون نده. اذیتش نکن .

صدایش بلند شد: بروخونه شاهین دخالتم نکن که یه ور قضیه تویی .

پوفی کشیدو راه افتاد با شیرین ، بدون توجه به او راه خونه رو در پیش گرفتم .

صدای قدم‌هایش هم‌پشت سرم می آمد . میدانستم باز خراب میشود سرم . و چرا این زنیکه

ترانه خبری از شوهر جانش نمیگیرد و این غول تشن را از من دور نمیکند؟!

هر چند شاهرخ اصلا در قید برنامه ی شبانه روزی که خان بابا ریخته بود ، نبود و هر وقت

دلش میخواست می آمد و میرفت .

در سالن را باز کردم. نور اباژور ها سالن را دلگیر کرده بود. قبل از این دستم با کلید برق

برخورد کند، تنم به دیوار کوبیده شده و درهم با صدا بسته شده .

-هرزگی میفهمی یعنی چی؟؟ یعنی اداهای تو، کارای تو... یه روز تو بغل این که عکسش به

هم میرسه یه روز تو بغل داداشم اونم جلو چشمم .

چانه ام را فشرد و دستش موهای بافته شده ام را چنگ زد:

-به همه زیر زیرکی حال میدی اونوقت به من که میرسی میشی مریم مقدس؟

مشت هایم را به سینه و شانۀ اش کوبیدم و با صدای خفه ای نالیدم: ولم کن روانی... ولم کن

شاهرخ ...

دستش که شل شد هوا را بلعیدم و با دست هایم به عقب هلش دادم و صدایم را به سر انداختم:

-هرزه تویی، لاشی تویی، تویی و اون زنت ... بفهم داری چی میگم ... بفهم به کی چی میگم به منی که خودت تجاوز کردی ... به منی که به هر دری زدم تا از دستت خلاص شم و نشدم... به منی که از اولش برای تو نبودم و نمیشم که بخوای غیرت خرجش کنی ... بفهم نه من مال توام نه تو مسئول غیرتی شدن روی من هستی .

دستانش که دو طرف سرم قرار گرفت و به طرف خودش کشید . دستم را روی لبانش گذاشتم و نگهش داشتم : حد خودتو بدون .

از پشت انگشتانم گفت : آسمون به زمین بیاد مال منی ، زور اضافی نزن ... حدمم میدونم؛ زنی میخوام کامت رو بچشم .

دستم را کنار زد و لبانم را شکار و لبانش را چون تشنه ای به لبانم چسباند و من در میان بازوانی که دور تنم پیچید تقلا کردم و رهایی نیافتم.

تقلاهایم وقتی به ثمر رسید که خود رهایم کرد و باز منی که از حرص و بغض مشت به سینه اش زدم و کثافتی به او چسباندم و راهی اتاق شدم .

بوسیدن یک زن

اصول داشت

ناز داشت

قاعده داشت

نکه یک‌هویی بیای و مهری بر لبانش بزنی وبری

میشکند

داغون میشود

جان به سر میشود ...

و این شاهرخ چه رعایت کرد این اصول وقاعده را .

صدای کوبیده شدن در سالن خبر از رفتنش میداد ... و منی که سعی میکردم بغض لعنتی را فرودهم تا سر باز نکند .

چندین روز است پیدایش نیست و من نفس راحتی میکشم از دست مردی که به‌عالم وادم گیر میدهد .

امیر برگشته بود ولی همچنان سرش شلوغ بود و هر روزهم با تلفن‌های طولانی که به من میزد ابراز دلتنگی میکرد .

من هم دلتنگ این حامی ام بودم ... حامی شب‌های غربتم.

قدم‌های کوتاهم را به طرف عمارت زندی برداشتم. برگ‌های پاییزی زیر پاییم خش‌خش میکرد و من شال بافتنی را محکمتر دور شانه‌هایم می‌پیچیدم. مریم پیش خدمت ملک بانو از در عمارت بیرون آمد و سلامی به من داد و راهی عمارت اقا جان شد .

و من متعجب از اینکه اینجاچه میکرد شانه ای بالا انداختم و قدم‌هایم را تند کردم و خودم را در فضای گرم عمارت انداختم .

سر و صدایی نمی آمد ...سری به اشپزخانه زدم .شاهین و عارف روبه روی هم نشسته بودند و بخار چای هایشان را تماشا میکردند .

-سلام چه خبره چرا کسی نیست ؟

سر هر دو به طرف من چرخید .

شاهین ابرو بالا انداخت :مهمون داری .

متعجب گفتم :من ؟

عارف :آره پذیراییه، شیطون گفت :برو خودت ببین.

تپش قلبم بالا گرفت .اخم کردم و عقب گرد کردم .

صدای حرف زدن دو زن می آمد و صدای گرامافون خان بابا ...

پا به پذیرایی که گذاشتم با دیدن صاحب دوچشم آبی سر جایم خشک شدم .

گویا زندی و مادرم دست پاچه شدند و ملک بانو لبخند موزی تحولم داد و خان بابا لبخند آرامش دهنده .

و مادر چشم و ابرو آمد برایم که وا ندهم آن هم جلوی این زن،همین اشارات مادر لبخند به لبم نشانند و پاهایم را به جلوکشاند .

سلامی بلند دادم .

به طرف ترانه راه افتادم :سلام خوش اومدی .

دندان های سفید کناره ی لبش را شکار کرد از حرص و این حرصش لبخندم را با ثبات تر کرد.دستش را فشردم ...سلامم را جواب داد و ممنونی گفت.

-فرما بشین .

نشست پا روی پا انداخت یکی از ابروهایش را بالا انداخت :انتظار همچین استقبالی نداشتم .

خان بابا با لبخند گفت :پس هنوز خورشیدمو نشناختی دخترم .

ارام گفت :میشناسیم حالاحاج آقا .

نگاهی به لباس های خوش دوخت و مارک و خانومانه اش انداختم .به ارایش نسبتا زیاد و رو به گریمش، به موهای رنگ شده و براقش .

من پیش این زن مثل دختر بچه ها لباس میپوشیدم .زیادی اسپرت .

ملک بانو لب باز کرد :واقعا جسارت میخواد بیای اینجا ترانه خانوم ،اونم تنها .

-نه ملک بانو چه جسارتی ، شاهرخ گفته بود خانواده ی مهربون ومهمون نوازی داره ...هر چند اصرار کرد تواین چند روز که میره روسیه پیام اینجا بمونم ولی خب نمیخوام زیاد از حد مزاحم باشم.

و در این میان جز ملک بانوکسی جمله ی (نه این چه حرفیه تو مراحمی) را نگفت و دلم خنک شد .

مادر هم به آنها پیوست و در صحبتشان شریک شد.

و زندی سر در گوش من کرد و گفت :نگاه ترو خدا انگار اومده عروسی یه تن از این کوفت و مرضا به صورتش مالیده .

-خوشگل شده که زندی .

پشت چشم نازک کرد :زن اون که بدون سرخاب سفیداب روی ماهو شرمنده کنه .

خنده ام را ول دادم و بوسه ام را روی گونه اش کاشتم .

-قربون این زبون مثل عسلت شم زندی .

خنده کرد این حبه ی قند و گفت :باشه لوس نشوو پیش هووت چشم میذاره .

خنده ام را در یقه ام آرام اول دادم و توجهی هم به نگاه تیز ترانه نکردم .

تازه میوه و شیرینی برای پذیرایی آورده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد .

زندی دست روی زانویش گذاشت و بلند شد و من بی خیال سیب را در دست چرخاندم و گازی ازش زدم.

-شما لطف دارین چرا اخه زحمت کشیدین ثریا خانوم...حتما میگم...رو چشم .

نگاهم به زندی بود که چشمانش ستاره باران شده و می امد .

چشم ریز کردم .

حتما خبری بودومیخواست دماغ کسی را به خاک بمالد .

ملک بانو: کی بود زندی ؟

زندی کنارم جاگرفت :ثریا بود ... انگاری فردا شب پسرش مهمونی گرفته بچه هاروهم دعوت کرده .دست زندی روی دستم نشست:انقدم سفارش کرد که خورشید وشاهرخ حتما بیان...نکه تازه عروس دومادن میخوادپادگشا شون کنه .

ترانه با صورت مات و چشمان میخ شده روی میز خشک شده بود .

و ملک بانو سری تکان داد وگفت :به عارف میگم .

و زندی نیش زد :ترانه خانوم چیزی شده ؟ خدایی نکرده ناراحت شدین دعوت نیستین؟

ترانه لبخند زورکی زد :نه حاج خانوم .

زندی لبخند عمیقی زد :خب الحمدالله ... نبایدم ناراحت شی دخترم .

ملک بانو اینبار زهر ریخت: بالاخره اینجور شوهر کردن اینارم داره عزیزم .

گویا ترانه هزار تکه شدوشکست و قلب من فشرده از این نیش هایشان ...پیش دستی اش را روی میز گذاشت.

-ممنون به خاطر همه چی با اجازه .

برخاست وکیفش را برداشت :خداحافظ شما .

مادر و ملک بانو که برای بدرقه رفتند رو به زندی گفتم: زندی از شما انتظار نداشتم . بیچاره دختره رو ناراحت از این خونه بدرقه کردی یعنی چی این رسمش بود ؟

نگاهی چپی به من انداخت و بلند شد : تا یه حدی حقش بود مادر توهم خودتو ناراحت نکن اصل کاریو ملک بانو گفت .

-اونوکه عادت داریم.

پشت این حرفم خان بابا آرام خندید و گفت : از دست این زبون زنا ... مثل ماره افعیه .

زندی: خوبه خوبه حاجی مگه مردا زبون تند ندارن؟

خان بابا: والا چه عرض کنم زندی مثل مال شما زهرمار نیس .

صدای شاهین اومد : والا زبون مردا مثل عسل شیرینه ... قند و نباته .

از کنارش گذشتم و دستی به بازویش زدم : زبون داداشتو فاکتور بگیر .

و اینبار خنده ی عارف بلند شد و من بی توجه به انها طرف مرکز صدای تلفنم رفتم.

امیر بود .

-جانم ؟

-جونت بی بلا دختر کجایی خبری ازت نیس ؟

-همین دور و برا ... من که خبر میگیرم تو زیادی سرت شلوغه .

خندید : امشب مهمون من خب ؟ بریم شام ... دل تنگی رفع کنیم .

نگاهی به عقربه بزرگ که روی شش بود کردم: باشه کی؟

-یه ساعت دیگه سر کوچهام.

-باشه پس فعلا .

مادر که جلویم سبز شد گفتم: مامان من میرم بیرون شبم شام بیرونم شاهرخ اومد بهش بگو.

ابرو بالا انداخت.

-باشه .

قدم هایم را تند کردم. ارایش کاملی کردم. حتی رژلب سرخم را پرنگ تر کشیدم. چشم هایم را سیاهتر. لباس شیک پوشیدم. مو بافتم و روی شانه انداختم و شال سرم انداختم. عطر باران کرده .

کیف به دست بیرون رفتم.

نمیدانم چرا امروز سر ذوق اماده و آرا ویرا کردم!؟

ماشین سفید رنگ امیر سر کوچه منتظر من بود .

به خاطر پاشنه های بلند کفش آرام قدم بر میداشتم. سوار که شدم نگاهی به امیر و این همه مردانگی کردم.

-سلام مجسمه .

خندید: سلام حوری خانوم ... تو که قصد قتل عام‌نداری امشب؟

ابرو بالا انداختم-چه طور؟

-زیادی دلبر شدی خانوم خانوما .

ناز ریختم مثل همان چهار سال: دلبر بودم ... خوبه دو تا سرخ و سیاه مالیدم به صورتم
شدم دلبر؟

دست بالا برد و ماشین را روشن کرد

-باشه باشه تو از بدو تولد دلبر بودی چشم‌ماکور بود.

جیغی کشدم و مشتتم را به بازویش کوبیدم .

-اون که کوری معلومه .

قهقهه اش حرصم را در می آورد .

دستم را گرفت و به لب برد :توعزیز مایی دلبر خانوم .

معذب دستم را عقب کشیدم .

یک چیزی در ته قلبم با هر تماس امیر فشرده میشد ...درد میکرد و این درد را به گلویم
منتقل میکرد و میشد یک غده ای به نام بغض .و من هر لحظه سعی در فرودادن این غده .

جلوی رستوران ایستاد سوئیچ را به شخصی داد تا ماشین را پارک کند.

رستوران تقریبا شلوغی بود ...شیک و کلاسیک .

پشت میز دونفره ای نشستیم. با لبخند نظاره گرم شد... معذب نظاره گر اطراف شدم.

من یک چیزیم شده بود. منی که در اغوش این مرد لم میدادم و تا صبح فیلم میدیدیم.

منی که هر لحظه از زندگی ۴ساله ام کنار این مرد بود... حال... با نگاهش با لمس

دستانش معذب میشدم.

و اگر میفهمید ازدواج کرده ام و نگفته ام، اگر میفهمید همین شوهرم به من تجاوز کرده

است و نگفته ام... غوغا میشد.

چته؟

هیچی.

کلافه ای.

اره... نمیدونم برای چی... گشمنه ولی.

خندید: شکمو.

منو را به طرفم گرفت: انتخاب کن.

نگاهم را از بالا به پایین به اسم غذاها دوختم و چه قدر هوس لازانیای پر پنیر کرده بودم.

دستم را رویش گذاشتم و گارسون هم سر رسید. سفارش هایمان را دادیم.

بازم میری؟

سر تکان داد: اره دو روز دیگه میرم اینبار برای یه هفته.

اهی کشیدم :مواظب خودت باش .

لبخند مهربانش را به رویم پاشید:هستم .

غذایمان را بعد عمری آوردند .با لذت مشغول خوردن شدم .

دو تیکه ی بزرگ بود ... پر پنیر .

-همیشه کیف میکنم از این غذا خوردن تمیز وپر اشتهاست .

خندیدم :ما اینیم دیگه همه چی مون دل نشینه .

چشمکی هم حواله اش کردم .

صدای تق تق کفشی پشت سرم متوقف شد ...و نگاه امیر به پشت سرم کشیده شد .

-شاید برای آقای عاشق پشت دلنشینه .

و بند دل من با این صدای بسیار آشنا پاره شد ...شاهرخ بود ؟

سرم را به عقب برگرداندم .

ترانه یک قدم عقبتر از شاهرخ با لبخندی گوشه ی لبش ایستاده و دستش را دور بازوی

شاهرخ حلقه کرده بود .

امیر :میشناسی خورشید؟

شاهرخ لبخند کجی زد و دست در جیب گفت :بهتر از هر کسی .

پلک روی هم گذاشتم .

نفس عمیق کشیده و لب روی هم فشردم ...بلند شدم .

-میشه مزاحم نشی و دست زنت و بگیری و یه گوشه شامتوبخوری؟

سرش را جلو آورد ...بلند شدن امیر را از گوشه ی چشم دیدم.

لبخند مرموزی زد :دست کدوم زنمو دقیقا ؟

چشم ریز کردم:همونی که مثل جا سوئیچی به بازوت آویزونه .

عقب رفت و کمر صاف کرد .

لبخندش را پاک کرد و نگاهش را به امیر دوخت :به نظر شما که مشکلی نداره ؟

امیر جلوامد:

چی؟

-اینکه دست هر دوتا زنمو بگیرم و برم شام بخورم !

اخم کرد مرد حامی من :هر دوتا زنتو ؟ رو دل نمیکنی ؟

-نه خب یکیش روکه تو اجاره کردی اون یکی هم دم دستمه .

امیر بی هوا دست به یقه ی شاهرخ برد و غرید :بفهم داری چی میگی مرتیکه ... حرف

دهنتو بفهم .

جلو رفتم. از استرس دستان سرد شده ام را روی بازوی امیر گذاشتم: امیر ترو خدا... ول کن .

صدا بالا برد این جنتمن:

-تو ول کن ببینم چی میگه این؟!

اینبار با زور فاصله میانشان انداختم .

شاهرخ با لبخند گفت: زوره نه؟ زومه بفهم .

دادزد این امیر همیشه خونسرد: مرتیکه بفهم حرف دهن کثیفت رو.

لبخند شاهرخ محو شد .

شاخ و شانیه کشید: کثافت تویی که با زن من لاس میزنی ... کثافت تویی که زن منو میگردونی .

جان به سر شدم میان چند جمله ی شاهرخ. شکستم من در میان کلمات ...

میان واج و حروف هایش .. هر دو که به هم حمله ور شدند خود را میان آنها انداختم ...

چشم در چشم شاهرخ ... پر غیض روبه شاهرخ و چشمان قرمز و دست بالا رفته اش گفتم :

-جرات داری دستت به امیر بخوره ، چیزی بهش بگی من میدونم و تو ... بسه هر چه قدر جلوت کوتاه اومدم .

نفس های پر حرصش به صورتم خورد .

من -حالا هم برو پی عشق و حال زنت با من کاریت نباشه .

-تو خونه حسابت رو میرسم ... همینجوری اینجا نمیمونه .

از هر دوی آنها که دور شدند به طرف امیر برگشتم .

مات و مبهوت بود:

-تو شوهر کردی ؟

-اجباری .

خروشید و روی من خیمه زد.فارغ از نگاه های اطراف ...

-اجباری؟؟؟ تو شوهر داری میفهمی ... شوهر داری و نگفتی... شوهر داری و من و دنبال

خودت میکشونی؟؟؟

لال شده بودم جلوی حمله ی این کلمات .

هیچ جای نگرانی نبود ،عالی بودم ...عالی تر از کلمات توهین امیز شاهرخ ...

محشرتر از واج هایی که از میان لب های امیر بیرون آمد ... من صاف بودم...شفاف بودم

...همچون اشک حلقه زده در چشم امیر ...همچون بغض او ...هم چون هق هق من...و چه

بیخیال در این پیاده رو کم تردد قدم برمیداشتم ...

پاسی از شب بود و من بدون ترس راه میرفتم...

گوشی ام را بالاخره از ان همه خودکشی نجات داده و پاسخگوی شدم

صدای داد و فریاد پریا بلند شد... فحش هایش... ناسزا هایش... آرام که گرفت ادرس را از من گرفت و گفت همانجا باشم تا بیاید ...

روی سکوی مغازه ای که کرکره اش پایین بود نشستم... زندگییم همچون آشی به هم ریخته بود.

و شاید خود مسبب بیشتر به هم ریختگی زندگی نا به سامانم میشدم .

بعد از دقایقی ماشین پریا جلویم پارک کرد . پیاده شد و روبه رویم روی دو پا خم شد: خوبی خورشید؟

سر تکان دادم: نه... خوب نیستم پریا.

بازویم را کشید: پاشو ... پاشو بریم خونه.

-برم خونه ی خودم .

اهی کشید و سر تکان داد .

سوار ماشین که شدیم راه افتاد. سر به شیشه ی ماشین تکیه دادم .

-نمیگی چیشده ؟

صدای گرفته ام را به گوش پریا رساندم :شاهرخ منو امیر و تورستوران دید .

مکت کرد:

-خب؟

-قیامت به پا کردن هر دو تا شون .

-هنوز میخوای بری خونه ؟

سر تکان دادم :اره ... هر چی باشه خونمه .

اهی کشید این خواهر همیشه نگران من .

جلوی در خانه که ایستاد دست به در نبرده گفت :یکمراعات کن شوهر داری الان ...اون

امیر هم داغون میکنی با این کارت .

-باشه ...خداحافظ .

پیاده شده و کلید انداختم وارد باغ سوت و کور شدم .فقط نور های چراغ های فانوسی بود

که باغ را روشن نگه میداشت .با قدم های نامتعادل راه عمارت ته باغ را در پیش گرفتم.

دلم دوش میخواست و خواب راحت ...و فراموشی ابدی این شب نحس .

کلیدکه انداختم در باز شد ،چراغ اباژور ها هم روشن بود .

یعنی شاهرخ آمده بود ؟

به طرف اتاق خواب که راه افتادم با دین صحنه ی داخل اتاق عرق سردی به جانم نشست .

چشمانم شد چشمه ی جوشان از پشت پرده ی اشک از گوشه ی چشم عشق بازیشان را

میدیم ودم نمیزدم عشق بازی شوهرم با معشوقه اش ...

قلبم از شدت سنگینی صدای اه ونالیشان داشت منهدم میشد .

صدای بوسه های ریز شاهرخ بر گردن ترانه ...

ناز آمدن ترانه ناز خریدن شاهرخ

مردن من ...جان دادن من ...

و من کیستم ???

یک تحمیل شده؟

جان به لب شدن که کاری نداشت ...با دیدن صحنه ای جان هم میدهی چه برسد جان به لب شدن .

پله هارا بی صدا بالا رفتم و داخل اتاقی شده ودر به روی خود قفل کردم وپشت ان نشسته واشکانم را روان ساختم .

“دل به جان،

اشک به مژگان آمد...”

نمیدانستم بین این نا به سامانی زندگیم چگونه این حال را سامان دهم که نفهمند در درون چه غوغایی به پا است .نفهمند من صحنه ی عشق بازی شوهرم را با معشوقه اش دیدم .نفهمند پیش چشم مردی که حامی ام بود خوار شدم.نفهمند دیگر از درون خورشیدی وجود نداشت .

مادری که یک کلام میگفت قوی باش میدانست چه میکشم و توقع قوی بودن را میکرد؟

من به ان اغوش های گه گاه شاهرخ دلبسته بودم ... به ان بوسه بر پیشانی ام ... به ان کلمات ممنون خوشمزه بود بابت غذایم . مگر میشود ویرانه ای به این عظمت ... ویرانه ی هرچه باور داشتم ... هر چه امید بود، هر چه دلخوشی بود شد . ویرانه هایم مرا یک روز به کام مرگ میبرند.

چشم که باز کردم نور خورشید درست به چشمانم میخورد. و من لعنت میفرستادم بر خودم که چرا پرده ها را نکشیدم؟! تمام تنم روی قالیچه وسط اتاق خشک شده بود .

سرم سنگین بود از گریه های دیشب . گوشی ام را از میان وسیال داخل کیف بیرون کشیدم.

دوازده ظهر بود و شاید تا الان رفته بودند. بلند شدم و به طرف در اتاق راه افتادم .

هیچ صدایی از خانه نمی آمد .

پله هارا پایین امدم و به طرف راهروی منتهی به اتاق خواب رفتم . شاهرخ را تنها خوابیده روی تخت خواب دیدم .

بی تفاوت لباس هایم را در آوردم و حوله برداشته به طرف حمام رفتم .

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود .

هیچ چیز هیچ چیز .

دقایق متوالی زیر دوش اب به ضربان قلب و صدای اب گوش میدادم بدون هیچ حرکتی تقه ای به در خورد .

-میداشتی با هم بریم ترانه ... یکم زود باش .

گفت و رفت و خاکی هم بر روی ویرانه هایم ریخت .

بغضم را آرام میان کف های شامپو شکستم .هق هقم را میان صدای اب خفه کردم .

حوله تن کردم وبی حرف بیرون امدم .درست جلوی چشم شاهرخی که مات ومبهوت به من نگاه میکرد .

نیم خیز شد :کی اومدی؟اینجا چیکار میکنی ؟

پوزخندی به چشمان متعجب وهراسانش زدم :دیشب اومدم.

-کی؟

به طرف کمد رفتم خنده ی پر حرص نخودی ام را ول دادم :بعد از شما .

صدایی نیامد .

دست به بلوزم نبرده برگشتم طرفش انگشت به طرفش تکان دادم :هر غلطی خواستی جلوچشمم کردی ... از این به بعد به من خرده بگیری یا دهن توباز کنی زخم زخم کنی تف میکنم به روت .

اخم کرده بلند شده :تو غلط میکنی .

خون به مغزم نرسید .به طرفش یورش بردم و به تخت سینه اش کوبیدم :غلط روتو میکنی ... تویی که زنتومیاری خونه ی من ... تویی که روتخت من باهش حال میکنی تو غلط میکنی تو.

هق هقم

فریادم

ضجه ام

اتاق را پر کرده بود

وکاش خدا کمی صبر بدهد مرا.

“عشق و سودا و هوس

در سر بماند،

صبر و آرام و قرار

از دست رفت ...”

مقابل این جنونم مچ هر دو دستانم را در یک دست گرفت و دست دیگرش را دور شانه
هایم حلقه کرد و مرا رسماً در آغوش کشید و تن لرزانم را، هق هق جانم را میان سینه ی
عریانش در بر گرفت.

-اروم باش خورشید ... اروم عزیزم ... به والله که نمیدونستم میای خونه ... من به پریا زنگ
زدم از اونجا برت داره بیره خونس نه که بیارتت اینجا ... ما هم چون خیابون بسته بود
نرفتیم خونه .

نفس عمیق کشیدم و دستانم را آرام از دستش بیرون کشیدم ..پشت به او کردم بهو دست به صورتم کشیدم:

-برو بیرون .

از شانه هایم گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند :کجا برم ؟ هان ؟

اخم کردم و عقب راندمش :برو خونه ی اصلیت ... نکنه تا اخر عمر خیابونا بسته میمونه ...اینجا دیگه مکانت نیس برای حال کردن با خانومت.

چشم بست از حرص :زیاد از کوپنت حرف میزنی خورشید .

دستانم را به تخت سینه اش کوبیدم پر بغض گفتم :ازت متنفرم ... از تو و این زندگی که برام ساختی متنفرمم.

لبان لرزانم دستان لرزانم جان پوشیده در حوله و سرمزده ام همه حاصل این زندگی لعنتی بود ...

از کنارم گذشت و حوله را از کمد برداشت و به طرف حمام رفت .

پر از حرص و عصبانیت سبد بزرگی اوردم و تمام لباس های داخل کمد و کشو هر چه داشتم و نداشتم در ان اتاق را داخلش ریختم و کشان کشان به طرف پله ها بردم .

چندشم میشد از ان قسمت خانه ،از خودم ...از جای دست هایش روی شانه ام .

در اتاق را که بستم دوباره به حمام رفتم... حوله ام را شستم .

و پاک کردم هر چه را که لمس کرده بود... بیرون آمده و لباس پوشیده و مو خشک کردم.

لباس های داخل سبد را داخل کمد آویزان کردم... با سبد خالی پایین رفتم و بدون توجه به اوایی که پشت میز اشپزخانه آرام مشغول خوردن صبحانه بود سبد را داخل کمد گذاشتم و راهم را گرفتم که بروم صدای جدی و خشنش آمد: بیا بشین صبحونه اتو بخور ضعف میکنی .

ایستادم و به طرفش برگشتم.

راست راست نگاهش کردم: از کی برات ضعف من اهمیت پیدا کرده ؟

چشم ریز کرد: از همین الان .

-لازم نکرده نگرانی تو برا خودت و زنت نگه دار من احتیاجی بهش ندارم .

دست به میز کوبید:

-میگم بیا بخور ... دشمنی باهات دارم؟؟ یه چیزیت بشه عالم وادم یقه منو میگیرن .

پوزخندی به او زدم و برگشتم و از اشپزخانه بیرون رفتم و در آخرین لحظه به جهنمش را شنیدم .

این مردی بود که به خاطر یقه ی خودش اصرار داشت من صبحانه بخورم. نه به خاطر خودم. این مرد عجیب اینک شوهرم بود ...

زندگی که به گوشیم زنگ زد و دم غروب یاد آوردی کرد که شب مهمانی دعوتیم و یادم نرود .

گویی باری بر دوش هایم گذاشت ...حتی نمی توانستم اعتراضی بکنم .

بگویم به خدایت قسم من کشش ندارم زندی این بار مرا بیخیال شو.

اوکه دوتا زن دارد من نشدم ترانه جانش ولی مگر میشد ...

تلفن را قطع کردم و قدمی به سمت پنجره برداشتم.نم نم باران شیشه ها را خیس کرده

بود ...حتی با دیدن این باران پاییزی هم حالم خوش نمیشد .

به طرف حمام رفتم تا دوشی بگیرم واماده شوم .

امشب هم میگذشت ...

باید بگذرد یک سال که شود من رها میشوم از این زندان بی در و پیکرم .از این اسارتی که

بر پایم زدند.

بیرون که امدم با دیدن هوای نیمه تارک و خانه سوت کور دست به تلفن بردم تا خبر دهم

که شب مهمان هستیم و زود بیاید.

با چند بوق که برداشت :خورشید؟

خودمم ... شب مهمون ثریا خانوم هستیم زود بیا برسیم .

خبر نداشتم .

حالا که داری پاشو بیا آماده شو.

تلفن را بدون حرف دیگری قطع کردم و پوزخندی حرام این مکالمه ی تماما مهر و عطوفتمان کردم .

بلند شده سشوار به دست گرفتم ...بگذار امشب به کیف دلما برسیم .

بگذار فراموش کنم شب قبل را ... بگذار کمی راحت زندگی کنم که بعد از یک سال نگویم جهنم بود این خانه و زندگی .

ارایش تندی کردم و پیرهن کوتاه و سیاهی تن کردم .

صدای دوش اب از پایین می امد .پس امده بود .

پانچو و کیف و شالم به دست تق تق کنان پایین رفتم .

از این خانه دراندشت متنفر بودم ... از این صدای تق تق کفش هایم که میان سکوت پر حجم خانه میپیچید .

روی مبل منتظر نشستم .باید حتما کاری پیدا کنم ... اینگونه بیکار گشتن یحتمل روزی دیوانه ام میکند .

نگاهی به صفحه ی سیاه گوشی انداختم .امیر هم نبود .کسی که درد هایم را برایش میشمردم واو به جان میخرید اشک هایم را.درد هایی که حال یکی دوتا نبودند ...این زخم ها که دیگر گفتن ندارد ...باید در کنج خلوت خفه اشان کرد ،باید دانست این زخم ها چوب اعتماد به کسانی که نباید ... اعتماد کرد بود . این همه چیز تمام که با تیپ نفس

گیر بیرون امد...نگاهی اجمالی انداخته و دکمه های پانچو را بستم و شال سر کردم و راه افتادم .

-کلیدا هم بردار.

طعنه امیز گفت :علیک سلام .

نفس عمیق وبوی نم خاک.

-سلام .

دستم گرفتار دست مردانه اش شد وکشید و راه افتادم .

داخل ماشین که نشستیم زیر نور چراغ عمیق نگاهم کرد و اهی کشید و راه افتاد .

این مرد اه کشیدن هم بلد بود ؟

سر به شیشه ی ماشین به قطرات چسبیده به شیشه چشم دوخته بودم .

سکوت را مرد کناریم شکاند...همان مردی که صدای اهش هنوز در رگ و پی ام میپیچید:

-بهت گفته بودم زندگی رو برات جهنم میکنم ... مکث کرد ...نمیتونم خورشید ... این وسط

تو اونقدر معصومی که نمیتونم ... کار دیشب هم عمدی نبود...نمیخواستم تو ناراحت بشی و

اون صحنه رو ببینی .

سرش را چرخاند و به چشمانم زل زد:حقت این زندگی نیس ... این همه غم تو

چشمات،پوزخندی حرامش کردم و رو برگرداندم .نفس عمیقش و سکوتش تا رسیدنمان .

باز خدا را شکر میدانست زندگی ای برام ساخته با طعم زهر...زهری که با تار و پودم عجین شده .

ماشین را که پارک کرد پیاده شدیم. دستش که پشتم نشست گویی جریانی از جای دستش رد شد .

وارد که شدیم خدمه ای پانچو و شالم را گرفت و رفت .

قدمی به جلو بر نداشته بازویم را کشید.

چشم در چشم ...اخم در هم کشید .

نگاهی به بدنم ... به جای لخت و بعد به چشمانم:

-تولباس دیگه نداری؟؟ هان؟ این چیه تنت کردی؟

بی تفاوت به چشمانش نگاهی انداختم:لباس شب .

ابرو بالا انداخت :واقعا؟حس نمیکنی نزدیک به لباس خوابه؟

بازویم را از دستش کشیدم :به تو چه؟؟ اصلا لباس خوابه باز به توجه؟

باز بازویم و تنی که به تنم چسبید:لعنتی ...دیوونم نکن ... زنمی ... همه هم اینجا اینو میدونن .

-مهم خودمم که برام اهمیتی نداره ... زیادی هم برام سینه چاک نکن .

عقبش زد و راه افتادم .مهمانی نسبتا خوبی بود آرام و شاد .

دستش اینبار گودی کمرم را رد کرد، حلقه شد. با لبخند به استقبال ثریا خانوم و دخترش رفتیم .

دیوار های آینه کاریشان جلوه ی زیبایی داشت و عجیب و عجیبتی که من و شاهرخ را چه زیبا نشان میداد چه به هم می آمدیم .

ثریا خانوم هر دو یمان را تحویل گرفت، صورتم را بوسید. دخترش هم برخورد خوبی داشت و نگاهش به شاهرخ دلباخته و لبخند تلخ من را فقط شاهرخ دید که برای همه دلبر بود و برای من دلخون .

به طرف جمع جوانانی رفتیم که اکثرا آشنا بودند. تبریک هارا شنیدم و لبخند زدیم و دم نزدیم. نگاهای دختران و پسران را دیدیم و چشم بستیم. فقط بیشتر به هم چسبیدیم و بیشتر دستانمان در هم تنیده شد .

متلک های دختر هارا هم شنیدم بابت این ژستمان و لبخند تحویلشان دادم .

بابک هم به این سرخوشیمان میخندید پسر ثریا خانوم بود و روزگاری خواستگارم .

چشمانش پشت سرمان ثابت ماند و لبخندش شکفت :امیر ... این چه وضعه داداش یه دفعه اخرشب میومدی .

دستی از کنارم جلو آمد و دست بابک را فشرد و تنی کنارم جا گرفت و بویی مشامم را پر کرد .

-کار داشتم الان از اراک رسیدم ... شرمنده خاله کجاس ؟

نگاهم به نیم رخش خیره ماند .

این چه میکرد اینجا؟

نگاهش را به طرف من برگرداند. ابتدا به شاهرخ و بعد مرا .

اخم کرده و متعجب .

شاهرخ دستش را دور کمرم محکمتر کرد و تقریباً مرا با خود یکی کرد .

و من جان میدادم میان این دوتن مردانه

یکی خودخواه و دیگری دلگیر ...

نفس در سینه حبس کردم و ناخودآگاه بیشتر خود را به شاهرخ چسباندم .

با همین حرکت ساده ام سرش به طرفمان چرخید . با دیدن ما شوکه ابرو بالا انداخت .

با چشمهایش هر دوی ما و فاصله ی هیچمان را ارزیابی کرد و پوزخندی به طرف چشمان

من شلیک کرد و سر برگرداند .

روبه بابک گفت :خاله کجاست اونم ببینم .

بابک با دستش جایی را نشان داد و او از کنارمان رفت .

سرم را کمی چرخاندم . ثریا خانوم را در اغوش گرفته بود .

باید با او صحبت میکردم . هر روز بدتر از دیروز میشد این مرد .

-ترس نمیخورنش که اینجوری چهار چشمی نگاهش میکنی .

نگاهم را به شاهرخ دوختم .در هم رفتن صورتش کاملا مشهود بود.

لبخندی تحویلش دادم :همه چی تمومه ترس این خورده شدن همیشه با منه .

حرفی شد :کاری نکن همین وسط دعوا مون بشه .

سری تکان دادم :برام دیگه هیچی مهم نیس شاهرخ با این چیزا تهدیدم نکن .

با چشم هایش خط و نشان کشیده ازم رد شد و رهايم کرد و به طرف بابک رفت و گیلایس
پروا از کنار میزش برداشت و سر کشید .

نگاهم را با اخم ازش گرفتم .بعد چند دقیقه که حواسش پرت شد و دم به دم همراه بقیه
ی مرد ها قهقهه ول میداد و چشم دخترها را مست میکرد قدم عقب گذاشتم .

با چشم به دنبال امیر گشتم ...کنار پنجره با دختری حرف میزد .

به طرفش رفتم .

چند جوانی وسط سالن میرقصیدند ...و در این لحظه با دیدن نگاه خیره ی خیلی ها به
بدنم احساس شرم کردم .

نگاه امیر از دور به من خیره ماند ...نگاهی شیفته و شیدا ...نگاهی دلخور .

کنارشان که ایستادم رو به امیر و بی توجه به دخترک گفتم :میشه باهات حرف بزنم؟

براندازم کرد:من حرفی ندارم .

اخم در هم کشیدم :امیر ...

دخترک:شما کی باشین؟

کلافه سر خم کردم :به شما ربطی نداره ... رو به امیر گفتم :منتظرم . لطفا.

پشت به انها به طرف راهرو رفتم .

صدای قدم هایش با مکث کوتاه دنبالم می آمد و لبخند نشانند بر لبانم رو ب رویش ایستادم ...دست در جیب ومنتظر نگاهم میکرد.

کلافه اعتراض امیز گفتم :هیچ از نگاهت خوشم نیامد .

لبخندی زد و ابرو بالا اندخت و تمسخر امیز گفت :!؟ میخوای پس چه طور نگات کنم ؟

ارام زمزمه کردم :هر جور به جز اینطوری ... تو که از هیچی خبر نداری حق اینطور رفتار کردنم نداری .

پوفی کشید : از چی باید خبردار میشدم هان ؟از شوهردار بودنت ؟ از متاهل بودنت؟ خب خبر دار شدیم ... دیگه چیزی نمیمونه .

نزدیکش شدم:امیر ... اون مردی که اونجا کنارمه شوهرمه ... ولی فقط توشناسنامه.

چشم ریز کرد :یعنی چی؟

-یعنی من صاحب همه چشم ...همه چیش .

گویا ضربان های قلبم در دهانم میزد. قالب تهی کردم با دیدن قامت شاهرخ پشت سر امیر ...با دیدن پوزخندش نزدیکمان شد .

-یکم اگه وجدان داشتین دم پر یه زن متاهل نمیشدی جناب امیر خان .

پوزخند صدا دار امیر :من؟ خب به نظر میرسه این زننه دنبال من افتاده.

-واقعا؟ من که شمارو دیدم دنبالش اینجا اومدین.

-شاهرخ ...

صدایش اوج گرفت و خروشان روبه من گفت :توخفه شو .

قدمی به سمت امیر برداشت و به تخت سینه اش کوبید :بزرگتر از دهننت لقمه برندار داداش ... خورشید زنمه ...میفهمی؟ زنم. همه چیش مال منه به حق کسی چشم نداشته باش .

نگاه امیر روی من مکثی کرد و گفت :من شک دارم همه چیش مال تو باشه ... یه ازدواج صوری این همه داد و قال نداره .

تن کوبیده شده ی امیر به دیوار

جیغ خفیف من ...

تن من که میانشان قرار گرفت .

-شاهرخ ... شاهرخ تورو خدا ولش کن .

نفس نفسی که میزد به صورتم میخورد .

دستانش عقب رفت .

امیر کنار رفت و بی حرف از راهرو بیرون رفت . و این بار من بودم مقابل شاهرخ دستانش دور گلویم حلقه شد . چشمانش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود .

-لعنت به تو... لعنت ب تو که شرف منم زیر سوال میبری .

لبانم لرزید ... اخرش میشدم لعنتگاه .

فشرد دستانش را

نفس کم شد

دستانم را روی دستانش گذاشتم و چشم فشردم و اشک چکاندم ..

-شاهرخ ...

همین یک کلمه جان گرفت .

دستانش که رها شد روی زمین لغزیدم . سرفه ها پشت هم میامد .

“چیزی نخواهم گفت باور کن ...

گاهی سکوت، آینه یِ داد است”علیرضا_آذر

پاهایی که از من دور میشد و من میماندم و یک دنیا غم، من خود غم بودم ... غم به شکل من بود. درد به شکل من بود.. درد .. اه درد گردن و جای انگشتان مرد بر ان .

“بر گود گلویم ماند ، جا پای هر انگشتت”علیرضا_آذر

میان جمع همراه دخترکی شیرین میرقصیدم.بی توجه به نگاه سنگین و لیزر مانند شاهرخ .

دخترک قری به کمر داد و من هم ازش تقلیدکردم و قهقهه ای سر داد .

دستانم را گرفت چرخید و مرا هم چرخاند .

صدای خندیدنمان توجه چندتا از مرد های جوان را جلب کرد وتیکه ای به هیکلمان

انداختند و من برای چندمین بار از پوشیدن این لباس پشیمان شدم .

دستم که کشیده شد دست دخترک هم به همراهم کشیده شد .

کنار پنجره که رسیدیم با همان چشمان ترسناک و رنگ زغالش در این تاریکی گفت :بسه هر چه قدر عرض اندام کردی، لباساتوپوش بریم .

دخترک سرش را جلوآورد :اشناس عزیزم؟

لبخندی بهش زدم :شوهرمه .

ابرو بالا انداخت :اصلا بهت نمیاد به هر حال خوشحال شدم از دیدنت ... من فرانکم .

لبخندی به رویش زدم :همچنین عزیزم، منم خورشیدم .

-میشه شمارتو داشته باشم ؟

قبل از من صدای پر تحکم شاهرخ آمد :نه خیر خانوم .

فرانک خندید :غیرتی نشین شوهر اقا خانومتون خیلی شیرینه حیفه باهانش دوست نشم.

من هم دقیقا همین فکر را در باره ی این شیرین بیان فرانک نامی می‌کردم .

لبخندی زدم:اره عزیزم چرا که نه .

شماره ام را به دخترک دادم خداحافظی کرده ودم در پالتو و شالم را گرفتم وراهی شدیم .

شاهرخ چند قدم جلو تر از من تندتند قدم بر میداشت و من هم بیخیال او خرامان خرامان راه میرفتم .

سوار ماشین که شدیم تصمیم گرفتم هر چه گف ساکت باشم .

امشب در قضیه ی امیر من هم مقصر بودم .میدانستم شاهرخ حساس است و باز با پای خود پیش امیر رفتم .

هر چه گوید حفش نبود ولی سکوت من شاید بهتر از جنگ و بلبل زبانی ام میشد .

باغ ثریا خانوم خارج از شهر بود و دور ...باران شدید بود ... هوا هم مه الود ... و جاده لغزنده وخطر ناک یک ربع پیش نرفته شاهرخ کنار زد .

مشتی بر فرمان زد .

چشم بست و سر به پشتی صندلی تکیه داد .بی حرف نگاهش می‌کردم ...مردی را که نفس های سنگینش با ریتم باران در هم امیخته بود .

با دیدن حال او ،حال خودم از این اسارت ، از خودم...از مهران و ان شب که باعث شد من و این مرد ما بشویم بر روی زبان های مردم متنفرم ...من واین مرد تا هزاران سال نوری هم ما نمیشدیم .

سر برگرداند. چراغ های داخلی ماشین را روشن کرد نگاهم کرد. من هم نگاه نگرفتم.

نمیتوانستم هم مقابل این اهنربای نسکافه ای نگاه بگیرم.

چرا بغض کردی؟ میخوای گریه کنی؟؟

لبخندی به رویش زدم.

”من اشک نخواهم ریخت این بغض خدادادی است

”#علیرضا_آذر

— میتونی همین الان هم منو طلاق بدی... چی جلوته گرفته که نمیخوای از این عذاب رها شی شاهرخ؟.

چشم چین داد. نگاهش را به شیشه ی جلوی ماشین سوق داد.

— تو عذاب میکشی؟

هیچ نگفتم.

سر برگرداند و نزدیکتر شد: میخوای رها شی؟

لبانم لرزید. گردوی گلویم بزرگتر شد.

دستش را روی گونه ام گذاشت: دلت طلاق میخواد؟

چشم بستم. این بغض نشکست.

صدایش نزدیک گوشم امد ... نفسش به گونه ام خورد .

-اجبار من تویی که دلت میشه اون یاروعه ... من میدونو برای اون اقا پسر خالی نمیکنم ...
دستش چانه ام را فشرد :من تویی که دلت برا اون پر میزنه رو رها نمیکنم .

لبانش مماس با صورتم پر حرص گفت :من رهات نمیکنم ... زمو رها نمی کنم .

صورتم را با شدت عقب کشیدم و به در ماشین تکیه دادم .

لبخندش موبر تنم سیخ میکرد .دستش که روی ران پایم نشستم و لغزید جانم لرزید .

-هنوز خیلی کارا باهات دارم .

دستانم را به شونه هایش کوبیدم و عقب راندمش: اون کاراتو بذار برای زن تخت خوابیت
من فقط تماسیم و سوزوندی نه حس کردنی جناب درخشان خنده اش را ول داد.

-اون روزم میبینم .

ماشین را روشن کرد :بریم خونه .

راه که افتادیم رو برگرداندم و بفضم را شکستم آرام .

بگذار نفهمد این بغض هم میشکند .

با دیدن قامتش که پشتم سرم می امد کمی در دلم چیزی تکان خورد ...همچون ترس سرتا
پایم زیر باران خیس شده بود.این مرد از جانم چه میخواست ؟پس چرا پیش زنش نمیرفت
؟ میخواست زهر ترک شوم اینجا ؟

من به نبودش عادت داشتم

راحت بودم

ارامش داشتم

حال با آن حرف های داخل ماشین و این کارش جانم به لرزه افتاده بود.

لرزه ای نه از جنس سرما از جنس ترس .

قدم هایم را تند کردم و قدم های او با همان آرامش پشت سرم میامد . کلید که انداختم بدون روشن کردن چراغ ها به طرف پله ها سرعت پیدا کردم .

چند قدمی نرفته سوزشی در پای لختم حس کردم و اخم به هوا رفت و چند قدم دور خود چرخیدم و اینبار پشت پاهایم به چیزی اثابت کرد و با باسن روی جای نرمی افتادم و خدا را شکر که مبل بود . چراغ روشن شد .

چت شد ؟

چشم بستم از درد :پام ... گوشه ی تیز میز برید .

سری تکان داد و به طرفم آمد .

ببینم... حواست کجاست؟ ببین چه بلایی سرت آوردی! بلندشو بیا اشپزخونه .

دستم را گرفت و با کمکش به طرف اشپزخانه رفتیم روی صندلی نشستیم و پانچوی و شال خیسیم را در آوردم. اوهم کتتش را روی میز انداخت و به طرف جعبه ی کمک های اولیه رفت. خون روی ساق پایم را سرخ کرده بود و من حالم هر لحظه بد میشد .

هر لحظه لرزش دستانم بیشتر میشد ... بعد از ان شب نفرین شده خون دیوانه ام میکرد... پایم را داخل لگن گذاشت و با بتادین دورش را تمیز کرد .

الکل را رویش ریخت که جیغم به هوا رفت:

-اروومم .. اروم ببخشید ...باید تذکر میدادم .

اشک حاصل دردم را از گونه پاک کردم :بخیه که نمیخواد؟

-نه پانسماں کنم امشبو فردا میریم ببینیم اگه لازم بود بخیه میزنه.

پایم را پانسماں کرد .ممنونی زیر لب گفتم که حقش بود .

لباس هایم را بغل زده و لنگان لنگان به طرف پله ها رفتم .

طبقه ی پایین هم دوتا اتاق داشت یکی که تخت نداشت و خالی بود و دیگری هم عمرا...

-مجبوری با این پا این همه پله رو بالا بری ؟

پر تحکم گفتم :اره مجبورم .

شانه بالا انداختنش را از گوشه ی چشم دیدم .

شاید اگه یکم اروم میرفتی و خیالات برت نمیداشت که امشب یه خبرایی الان مثل تیمور لنگ راه نمیرفتی .

پر حرص صدا بلند کردم :به توربیطی نداره ... توهم برت نداره .

با وجود درد پایم قدم هایم را تند تر کردم ...چیزی در درونم میجوشید ...

چیزی عجیب ...چیزی در هم امیخته شاید تلخ...شاید شیرین ...شاید نفرت ،شاید عشق هرچه بودحالم را بهم زد ...من نه این این شیرینی را میخواستم ،نه تلخی را ...

خلأیی مطلق برایم از هر چه بهتر بود خلأیی از جنس بیتفاوتی .

لباس که عوض کردم زیر لحاف خزیدم ...گرم بود ...نرم بود ؛ جانم را تسکین میداد و کاش رخت خوابی هم بود که روح روان و قلب ادمی را تسکین میداد .

نزدیکی های ظهر شال و کلاه کرده و بیرون زدم .و توجهی به ان قامت ولوشده روی مبل نکرده اصلا هم تعجب نکردم که چرا نمیروود پی کار و زنش؟

سری به زندی زدم. کمی اخم و تخم کرد که چند روزی اس کم به اوسر میزنم .

کلی بوسه بارانش کردم ...زبان ریختم .

خیلی لوس شدی خورشید ... الان میخوای مثلا سرموشیره بمالی؟

ا زندی این چه حرفیه عزیز دلم ... میدونم دلخوری میخوام از دلت در بیارم .

چند ثانیه با مکت خیره نگاهم کرد .

-نمیدونم درد تو رو بکشم یا شاهرخو؟ درد شاهینوکه از دیشب خونه نیومده؟ یا درد شیرین و که بچم یتیم بزرگ شد... کم اذیتم کنید.

خم شدم و کنار شقیقه اش را بوسیدم: من غلط بکنم اذیتت کنم بقیه هم خودشون بدونن... تو هم غصه نخور.

لبخندی به رویم زد.

اخرش با بوسه ای ومشتی گردو مرا بدرقه کرد.

دلَم هوای خانه ی پریا را کرده بود. چند روزی بود دل سیر ندیده بودمش.

جای خراشیدگی دیشب میسوخت. با این که دامن پوشیده بودم ولی باز از سر صبح درد داشت.

سوار تاکسی شدم... سر راه یک سطل بزرگ نوتلا و کمی ماست موسیر وچیپس خریدم.

زنگ در را زدم و تکیه را به تیر برق کنار دیوار دادم.

برای سومین بار که زنگ را زدم بلافاصله در باز شد. پوفی از کلافگی کشیدم و داخل شدم. کفش از پا کردم و در را باز کردم.

-اگه خونتو نمیدیدم فکرمیکرد زیر بناش پونصد متری هست... کجایی؟

سر که برگرداندم با دیدن شاهین با نیم تنه ی لخت و پریای فرو رفته در پلیور بزرگ شاهین چشم گرد کردم و بی ادبی در دل بی اختیار نثارشان کردم.

به سرعت پشت کردم: این چه وضعشه؟ خودتونو جمع کنین .

صدای خنده ی شاهین و غر غر کردن پریا زیر لب می امد .

به طرف اشپزخانه رفتم . وسایل را روی میز گذاشتم .

نمیدانستم عصبی باشم یا خوشحال؟ عصبی برای این حماقت دوباره ی پریا یا خوشحال به

خاطر این که شاهین تسلیم خواهرم شده؟

شال و بارانی ام را کندم و ابجوش روی اجاق گاز گذاشتم تا بجوشد .

دستانی از پشت بغلم کرد : خورشید ... حالم خیلی خوبه .

خنده ای کردم : کاملاً مشهوده دختر بی حیا .

برگشتم طرفش با همان پلیور شاهین بود .

با شانه و گردنی بیرون افتاده و کمی کبود .

-نگرانتم من ...

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت: نباش ... نباش قربونت برم ... من خوبم ... اینبار حس

میکنم هیچ پشیمونی دنبالش نیس .

نفسم را فوت کردم .

-ایشالله که همینطوره ... برو لباساتوعوض کن میزو بچینم ... صبحونه ؟

بوسه ای از گونه ام گرفت :اره .

سری تکان دادم .

خوب است که خوبن . خوب است شاهین اینجاست .

کلی حرف با این برادر شوهری داشتم که داشت شوهر خواهر من میشد ..

میز را چیدم و برای خود هم نوتلا و چیپس و ماست موسیر تدارک دیدم .

شاهین که آمد عادی برخورد کردم تا این سنگ پای قزوین خدایی نکرده خجالت نکشد که نکشید .

پریا هم که آمد پشت میز نشستیم .

با خم کردن پایم پوست دور زخمم کشیده شد و اخم را در آورد .

شاهین: چت شد ؟

-پام زخم شده .

چشمانش نگران شد :شاهرخ زدت ؟

خندیدم :نه بابا خورد به گوشه‌ی میز برید .

-از اون نره خر بعید نیستا.

ابروبالا انداختم :شاهین؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد :میخوام از اینجا برم ... یه پنج شش ماه بعد ... پول لازممه.از کی بگیرم ؟

نگاهش با اخم به چشمانم دوخت: واسه چی؟

-شاهرخ می‌گه طلاقتم نمیدم ... منم نمیتونم این اوضاع و احوال و تحمل کنم ... اونم که تنها نیس کلا از این شهر میخوام برم خونه شغل پول اینا رو از کجا جور کنم .

نفس عمیقی کشید: مونده به خان بابا طلب ارث ومیراث کن .

ابرو بالا انداختم .

خان بابا؟

دیوانه بود پسر ...

اگر میدانست مرا غل و زنجیر میکرد.

بحث من و شاهین سر طلب ارث انقدر بالا گرفت که اخرش پریا با جیغ بنفشش ساکتمان کرد .

بعد از ظهر تنهایشان گذاشتم و به طرف کارگاه سفالگری که ادرشش را به من داده بودند راه افتادم . پریا میگفت احتیاج به طراح ظروف سفالی داشتند .

جلوی کارگاهشان پیاده شدم بسم الله گویان وارد شدم .

کاشکه قبول کنند و از این بیکاری بیرون بیایم .

از دختری اتاق مدیر را پرسیدم و راه افتادم .

پشت در بزرگی سر صدای زیادی بود .

دق الباب کرده با شنیدم بفرمایید وارد شدم .

با دیدن زن مسنی جا خوردم .خب انتظارم این همه سن و سال و تجربه ی تجمع شده مقابلم نبود . سلامی دادم و لبخند مهربان و صمیمانه ای تحویل گرفتم .

سوال اولش :خواهر پریا جون هستی ؟

در مقابل لبخندی روی لب هایم نشاندم :بله خورشیدم .

-بیا بشین دخترم .

روبه روی هم نشستیم :خب؟ بلدی یا برای کار اموزی هم اومدی؟

-نه خب به صورت حرفه ای اما یه چیزایی از رنگ زدن و طرح روی سفال بلدم .

-خوبه عزیزم ... خب ما کارگاه سرشناسی هستیم دلم نمیخواد کم کاری و بد کاری داشته باشیم ... کار سختیم نیست خیلی کار دوست داشتتیه ولی تمرکز و مهارت میخواد الانم ساعت کاریمون داره تموم میشه صبح ساعت نه اینجا باش . خودم کمکت میکنم.

ممنونی نثارش کردم و بعد از کمی صحبت بلند شدم تا بروم که گفت :در ضمن فردا مدارکتم بیار خورشید .

سری تکان دادم و رفتم .پیاده به طرف خیابان اصلی راه افتادم .اگر خان بابا میفهمید مخالفت میکرد .

ولی من عمرا به ان ارث خوابیده در گوشه ای دل خوش کنم لااقل چند تومنی از اینجا پس انداز کنم .

ته دلم گویی چیزی تکان میخورد. گویی تنگ میشد ... تنگ برای چه نمیدانستم ولی حس غریبی بهم دست داد.

برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شده وادرس دادم .

این حال غریبم تمامی نداشت .

دم غروب به باغ رسیدم ،مستقیم به طرف عمارت زندی رفتم دلم مادر و زندی و حرف های زنونه میخواست .

سر و صدایی نبود ...به طرف اشپزخانه راه افتادم .پاتوق زندی ...

ولی با صدای عارف سرچایم خشکم زد.

-اصلا ...مهران ... نیای ایران ، خان بابا خودش میکشنت بدتر از اون شاهرخه ...

-شوهرشه ... میفهمی ؟ خواستی ابرو ببری اینارو به هم رسوندی ... گفتم نیا ... اگه بیای و اتیش بپا کنی خودم میرم دادگاه علیه ات شهادت میدم میفهمی؟؟ اون شب همه کثافت کاریتو دیدم ... فیلمشم دارم کافیه کاری کنی خونه خرابت میکنم تا عمرا بتونی پا به اینجا بذاری .

نفسم میرفت ... چشمانم میرفت، دستم به دیوار چنگ زد ...

هر چه بود روی سرم خراب شد ...

قدم به قدم عقب رفتم ...

قدم به قدم دل‌م مرگ میخواست که از پشت در اغوشم کشد. دستم که به در خورد باز کرده و پا به فرار گذاشتم ... فرار از هر چه شنیدم .

در سالن را که باز کردم دستانم میلرزید ..مردمک چشمم میلرزید ...تنم میلرزید .

و چه خوب که شاهرخ نبود ...

نبود که با دیدن احوالاتم سوال پیچم کند و اخرش بفهمد مردی که خانه خرابمان کرده هر دوی ما را به هم تحمیل کرده قصد ریختن ابرویمان را داشته همان مردی که...مثل وسیله ای عمومی از من همراه شاهرخ استفاده کرد ...

وای بر آن شب

اه بر آن شب

لعنت خدا بر آن شب و منی که چه ساده لوحانه به مهران گرگ صفت اعتماد کردم .

کنار مبل روی زمین نشستم و سر تکیه دادم و هق هقم را ازاد گذاشتم.

و عارف

هر زمان به این اسم میرسیدم جانم میلرزید ...

همچون مادرش بود ...

اویی که با آن فیلم هایش شاید روزی مرا هم تهدید کند ...

از حادثه ها لبریزم خدایا ...

پر از فریادم ...

پر از دردم ...

کسی نپرسید چه گونه تحمل میکنی ...

کسی نپرسید خدایا .

بعد از حمام و پانسمان پایم...

با دیدن چشمان سرخ و پف کرده ام وحشت کردم ...

به طرف پنجره رفتم...

مادر پشت در بود و در میزد و من عمرا دلم میخواست در را باز کنم ...

عقب امدم تا مرا نبیند ...و شاید مادر هم حق داشت ...

من که به این زندگی تحمیل شده ام ... بگذار سعیم را برای نگه داشتنش بکنم ...

زمانی که ثمره ای نداشت رها میکنم و میروم ... بگذار مهران هم نا امید شود ...

از این که نتوانسته بی ابرویمان کند . بگذار به ترانه هم نشان دهم این زندگی من است

ومیتوانم نگهش دارم .

“من سهمی از دنیا نمیخواهم

می خواستم، حالا نمیخواهم

این لاله ی بدبخت را بردار

برسنگ قبر دیگری بگذار

تنهایی ام را شیر خواهم داد

اوضاع را تغییر خواهم داد

اندامی از اندوه می سازم

با قوز پشتم کوه میسازم”

کرم لوسیون بدنم را به پاهایم کشیدم تاب شلوار زرشکی مخملی تن کردم مو بافتم ارایش کردم عطر زدم . حتی بیشتر از همیشه.

پایین رفتم پرده هارا کنار زدم دکمه ی دستگاہ را زده و فضای ساکت خانه را موسیقی پر کرد .

امشب دلم سمبوسه میخواست .

شاید هم کمی سالاد الویه .

دست به کار شدم ... چیزی به من میگفت امشب هم شاهرخ باز میگردد ...و شاید این به نفع من باشد .

هنوز دو ساعت نگذشته شاهرخ آمد .با دستان پر ...

تا وارد اشپزخانه شد ابرو بالا انداختنش را از گوشه چشم دیدم ...

چه خبره؟

نگاهی بهش انداختم ... متعجب و خوشحال .

شانه بالا انداختم .

هیچی قراره چیزی بشه غذا درست میکنم خب .

لبخند کجی زد و کیسه ها را روی میز گذاشت .

درست کن ... درست کن کدبانو کوچولو ... دلم برا غذاهات تنگ شده .

خنده ای کردم :خودمم که زرشک .

چه شیطنتی، چه نازی در صدایم نهفته بود که صورتش ماتم شد .

یه دوش بگیر بیا پایین .

پشت به او کردم نفسم را آرام بیرون دادم که بی هوا هر دو دستانش دور کمر و شکمم

حلقه شد و لبانش به پشت گردنم چسبیدند.

دستانم لرزید و فهمید ،تنم لرزید و فهمید.قلبم لرزید و این را خود فهمیدم.

“دندان به جگر بگذار

یک گام دگر باقیست

دندان به جگر بگذار

ته مانده ی من مانده ”

-همیشه باش خورشید .

زنگ صدایش هنوز از سرم بیرون نرفته حضورش کنارم خالی شدو رفت .

میز چیده شد

تنم و ذهنم و روحم تا او بیاید خود را جمع وجور کردند .

اویی که با لمسی

با حرفی

با نفسی

کل سلول های سازنده ی بدنم را بی حس میکرد .

سر میز که نشست بدون حرفی و غرق در افکارش غذایش را خورد .

من هم نه حرکتی نه حرفی زدم ...

اینبار نوبت اوست تا مرا به طرف خودش بکشانند .

سر به زیرکاهوها را به چنگال میزدم و دانه دانه در دهانم میگذاشتم .

نگاهش سنگین بود . و این سنگینی اش سرم را هم بلند نکرد .

-ساکتی ؟

تن صدایم آرام بود: مزاحم فکر کردنت نمیشم .

چیزی نگفت و در عوض لبخندی به من تحویل داد که بند بند انگشتم را از هم باز کرد
و کم مانده بود چنگال از دستم بیافتد .

در مقابلش لبخند شیرینی تحویلش دادم .

خیره ام شد .

آخرین خیار حلقه شده را هم در دهانم گذاشتم و عقب کشیدم . بشقابم را برداشتم و توی
سینک گذاشتم و سری به چای ساز زدم .

صدای عقب رفتن صندلی و بعد صدای او: خیلی خوش مزه بود دستت درد نکنه خورشید .

لبخندی زدم و نوش جانی گفتم .

چای منو بیار نشیمن .

سرتکان دادم و رفت .

همچون تمامی مردان این خاندان دست به سیاه سفید نمیزد . میز را جمع کرده و ماگ
هایمان را پر کردم به طرف نشیمن رفتم .

سینی را روی میز گذاشتم .

خورشید اون یکی کنترلرلم از توکشو بیار .

کنترل را برداشتم به طرفش گرفتم .

دستم را گرفت .

-بشین .

-اون ور میشینم تو دراز بکش .

دستم را بیشتر کشید و نشاندم و بلافاصله سرش را روی ران پایم گذاشت :بیا بایه تیر
دونشون میزنیم .

و ندانست سومین نشانش هم قلب لامروت من بود .

درست در دهانم میزد قلب من . داشت آتش میگرفت بدنم . و این مرد خوب میدانست چه
کند با دل یک زن .

بدون حرکتی ...خیلی ریلکس ،ماگ به دست ،قلب در دهان ،سر شاهرخ بر روی پا به فیلم
ترکی در حال پخش چشم دوخته بودم .واین عادی ترین شب زندگی مشترکمان بود ولی
این زبان من هم نمیتوانست آرام بگیرد .

زمانی که فیلم تمام شد و سرش را برگرداند و خیره ام شد :چند شبه اینجایی؟

ابروبالا انداخت و گوشه ی لبش بالا رفت :دو سه ...

نفس عمیق:زنت دیوونه نشه یه وقت .

لبخند زد :میبرمش امین آباد .

-اون تو رونبره تو ، نمیتونی ... ولی با این برنامه ات فکرکنم ناراحت بشه .

ابرو در هم کشید: تونگران ترانه نباش ... نمیتونی هم بیرونم کنی ... تا هر وقت دلم بخواد اینجا میمونم .

گند میکاشتم و دردسر درو میکردم .

ابرویی برایش بالا امدم: هر جور راحتی .

بلند شدم و پایم از زیر سرش افتاد که دستم را چنگ زد و مرا کنار خود انداخت پر تحکم گفت: تا وقتی هم من نگفتم جایی نمیری .

داشت پا از گلیمش درازتر میکرد: دیگه از خط قرمزها نگذر شاهرخ ولم کن برم .

نمایشی ابرو بالا انداخت: مگه بین زن شوهرها خط قرمز هس ؟

-برای ما بله. این خط قرمزا برای تو و ترانه نیست شدن. دستتوبکش برم .

بیشتر مرا در خود فروکرد ... گردنم را بو کشید و زبان زد .

-خب میتونی برام مثل ترانه شی ؟

مشت بر شانه اش زد: دستتو بکش شاهرخ .

چانه ام را در دهان گرفت و مکید و جیغم را در آورد و من این را نمیخواستم . این مرد میخواست مرا نابود کند ...

دومین تجاوزش ؟ دومین تشیع جنازه ی من ؟؟

صورتتم را عقب کشیدم... پلک بستم فشردم و آرام گفتم: الان نه .

دستانش پشتم را چنگ زد : خورشید ...

چشم باز کردم ... دست روی صورت ته ریش دارش گذاشتم .

ارام رفتار کردن با این مرد اثرش بیشتر است : بذار برم ... روح روانموبیشتر از این تکه پاره نکن ... نذار امشب مثل اون شب بشه ... ولم کن .

مردمکش بین مردمک هایم رقصید و اخمانش وسط پیشانی اش گره کوری زد و دلم ریخت .

دستانش را ول کرد و تنم را از کنار تنش بلند کردم و با قدم هایی آرام به طرف پله ها رفتم .

نفسم را آرام آرام بیرون میدادم . نفسم هم مثل عضلات و قلبم در اغوشش میگرفت .

وارد اتاقم که شدم به طرف پنجره رفتم و با وجود برودت هوا بازش کردم و تن گر گرفته ام را در معرض باد پاییزی قرار دادم .

این زندگی از من چه میخواست ؟

از من و این قلبی که میزد و نمیزد ...

چه میخواست اصلا این تکه گوشت متحرک ؟

نمیدانست وظیفه اش فقط و فقط خون پمپاژ کردن است و بس و قرار نیست با این کم کاریش مرا از راه به در کند . سر به چهار چوب پنجره مردی را دیدم که از خانه بیرون

زد و با گام های کلافه به طرف پارکینگ رفت . آهم را بیرون دادم ... منه نفهم هم نباید اه
بکشم .

من نباشم ترانه هست خب .

از اتاقم بیرون زدم پایین رفتم و...

چای های سرد و دست نخوردیمان .

و صدای TV روشن مانده ...

و بطری الکلی که تا نصفه خالی بود ...

خدایا !!

خانه را ببین !!

زندگی ام راه شوهرم را !

تختی که بی او خالی است !

“خانه ام را مچاله ات کردم

جای خالیت روی تختم ماند

حسرت سیب های ممنوعه

روی هرشاخه درختم ماند”

#علیرضا_آذر

صبح با زنگ گوشیم ام چشم باز کردم .

-بله؟

-سلام عزیزم خواب بودی؟

اخم در هم کشیدم این کیست اول صبحی :سلام ببخشید نشناختم .

-منم دختر افتاب ...فرانک ...نشناختی؟ ساعت دوازده ها چه خبرته بلند شو .

دود از کله ام بلند شد و داد زدم :دوازده؟؟پا خدا دیرم شد .

-چیشده عزیزم؟

-من بعدا بهت زنگ میزنم فرانک دیرم شده.

بدون منتظر ماندن به جوابش تلفن را قطع کردم و با سرعت نورآماده شدم و مدارکم را

داخل کیفم چپاندم و کیکی هم کنارش گذاشتم و کتانی به پا بنای دویدن را گذاشتم .

سر کوچه دربستی گرفتم ادرس دادم .

نفسی فوت کردم و کیکم را بیرون آوردم و خوردم .

معه ام تیر میکشید . معده ای که همیشه سر ناسازگاری با من داشت .

وقتی رسیدم با کلی عذر خواهی و زبان ریختن و خندان ثریا خانوم .

کار های ثبت نام را انجام داد و مرا با کارگاه آشنا کرد.

نصف افراد مسن بودند مهربان و نصف دیر جوان و پر شور .

ذوق زندگی در این کارگاه موح میزد و مرا هم سر ذوق می آورد .

میتوانستم در میان این همه ذوق و شوق و هنر دردهایم را کمی فراموش کنم .

صدای داد و فریادش و منی که از این حمله ی صوت ها چشم بسته بودم. بعد از دوهفته

فهمیده بود من جایی کار میکنم و داد و هوار به پا کرده بود .

میگفت مگر خودش مرده؟ مگر پول کم دارم ؟ مگر خرجی ندارم؟

بی اختیار بلند شدم و به طرفش رفتم . پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود دستانم را

دور کمرش حلقه کردم .

اعتراف میکنم در این دوهفته ای که نبود دلتنگش شده بودم.

با لمس دستانم صدایش قطع شد.

ارام زمزمه کردم :توخونه حوصلم سر میرفت . کار سختیم نبود قبولش کردم .

نفس عمیقی کشید و دستان مردانه اش روی ساق دستم نشست .

-دیگه نمیری .

حلقه ی دستانم را تنگ کردم :میرم ... تو این خونه زندانیم نکن .

دستانم را کنار زد و به طرفم برگشت و دو طرف صورتم را میان دستانش گرفت: به نظرت کسی تو رو ببینه که میری سر کار چی پیش خودشون فکر میکنه؟ منی که دنیا دنیا پول و مال و منال دارم و از صبح تا شب کار میکنم .

لبخندی به این عصبانیتش زد: میگن زنه دلش خواسته ... تو چرا حرص میخوری؟ کسی منو اون دور و بر نمیبینه نگران نباش .

خیره ام شد . دستم روی ته ریشهایش نشست .

نگاهش بیتاب بود... نگاهم آرام .

عقب رفت و پوفی کشید .

میدانستم این روزها یا این سر دنیاست یا آن سرش ... تاجر بود و این کارعادی شده شاید من کمی بیجنبه شده بودم که راه به راه دلتنگ میشدم .

چرا رو بر میگردونی ؟

عصبی به طرفم برگشت : چون زنی و حق ندارم بهت دست بزنم و تو هم با این کارات دیوونم میکنی ... میفهمی ... با این تماس های گاه و بی گاهت نگاهات ... من یه مردم خورشید ... یه مردی که از حلال ترین چیزش منعه .

متعجب به حرفای کوبندش چشم دوختم .

اب دهن فرو دادم .

شاید امشب ... میان صدای باران و رعد و برگ وقتش بود .

وقتش بود قدمی دیگر برای حفظ زندگیم بردارم .

“آتشفشان رو به طغیانم

باید از اینم بیشتر باشم

باید بسوزم تا بسوزونم

من قول دادم شعله ورباشم”

#علیرضاآذر

قدم هایم به طرف قامت بلند بایش برداشتم . دستانم دور کمرش حلقه شد و سرم روی

سینه ی مردانه اش آرام گرفت.

این مرد مثل امیر حامی نبود ...

مثل مهران در اوایل آمدنم حس خوب به من تزریق نمیکرد .

این مرد شوهر بود و سایه اش سنگین .

-کی گفته منعی؟

دستانی که میرفت دورم حلقه شود با شنیدن این حرفم خشک شد.

نفسش رفت ...نفسم رفت .

من به تن میخریدم این کار را و میجنگیدم برای زندگیم .

تنگ در اغوشم کشید ...

تنگ نفسم را برد ...

بو کشید و مست شدم ...

بوسه زد و من شکفتم...

دراغوشش بلندم کرد و پرواز کردم ...

من زنی بودم در آستانه ی جنگی تن به تن .

جنگی شیرین و رو به عاشقی .

شاید باید کمی در میان این اتفاق خدا را شکر میگفتم که در اتاق دیگری هستیم .

نه اتاق خود و نه ان اتاق منحوس و مسموم از نفس های آن زن .

نفس های سنگینش از کنارم به گوش میرسید . و من طاق باز به سقف خیره شده بودم.

به سقفی که هر لحظه با نور خورشید روشن میشد آرام و آرام حقیقت این اتفاق بیشتر در

جانم رخنه میکرد .

“ای بر پدرت دنیا••”

آهسته چه ها کردی••”

پشیمان نبودم ...

ولی جانم تیر میکشید

پشیمان نبودم

ولی چشمم از اشک میسوخت

پشیمان نبودم و ...

تنم هم چون تن مرده سرد بود .

“من مانده ام در انجمادی تیز

گنجشکههایی بر تنم مُردند

صدها کنیزِ یوغ بر گردن

در مطبخِ چشمم زمین خوردند”

سینه ام از دردی وحشتناک تیر میکشید .

از دردی شبیه درد “آن” شب .

پاهای عریانم را روی پارکت های سرد گذاشتم و بلند شدم.

بغض میگرفت راه نفس هایم را

سرما در آغوش میگرفت تنم را

و من فقط به دوش ابی نیاز داشتم برای رفع همه ی این درد ها .

با دستم بند لباس خواب افتاده ام را روی شانه برگرداندم .

-خورشید؟

سر برگرداندم ...

بی شک این مرد یکی از بی نقص ترین مخلوقات جهان هست و چرا با همین یک کلمه

صدا گرم شد؟

-کجا میری ؟ حالت خوبه ؟

سر تکان دادم :میرم دوش بگیرم .

و بی اختیاری لبخندی ضمیمه اش کردم .

که زیباترین لبخند را هدیه داد به تن دردمندم .

من گفته بودم میجنگم برای این زندگی ... حتی با این تن پر درد .

دوش اب گرم و بغض من و شکستنش و سر تکیه داد بر کاشی های حمام و سرد شد

تدریجی اب .

بیرون که امدم در آغوشش فرو رفتم .

“لبخند مرا بس بود

آغوش لهم میکرد”خدایا

بو کشید تنم را وبوسه زد گونه ی خیسم را .

-عافیت باشه .

-مرسی .

-چرا میلرزی ؟

-دوش اب سرد گرفتم برا همونه .

سری به تاسف تکان داد و از کنارش گذشتم .

لباس تن زدم ...

مو خشک کردم ...

میز صبحانه چیدم ...

کره و غسلش را که حتما .

و مثل همه‌ی زنان عالم در صبح جمعه منتظر شوهرم ماندم .

در این دوهفته حرفی از ترانه نشد من هم نردم ...چند شبی انجا ماند ولی بقیه ی شب ها

یا خانه بود یا مسافرت .

و من هم سرکار میرفتم ...

راضی کردنش راحت بود ... کمی قهر و ناز سلاح همیشگی زنان .

قدم هایم را در راستای بوتیک ها برمیداشتم و مثل تمام جنس مونث های دیگر خستگی
نمیدانستم .

یک جفت کفش راحتی میتوانست مرا نجات دهد .

جلوی مغازه ای ایستادم و بعد از جستجوی چشمی اهی کشیدم که صدایی از کنار گوشم
آمد .

-مثل همیشه سخت پسند و خود آزار .

سر برگرداندن لازم نبود .

امیر بود و من باید اعتراف کنم دلتنگ این تن صدای مردانه اش .

و یک آه دیگر .

-خوبی ؟

شانه به شانه ام ایستاد و به کفش ها چشم دوخت :اگه بشه به این حالت گفت خوب ،اره
خوبیم .

-اینجا چیکار میکنی؟

-یه ساعتی هست توبوتیک دوستم نشستم و دارم تماشات میکنم .

لبخندی زدم .سر برگرداندم و چشمانم اسیر چشمان مهربانش شد .

لبخند زد :دلتنگت بودم خورشید .

دلخواه ترین مرگم ؛

پس خوب نگاهم کن

ای هرچه جنون در تو

علیرضا آذر

نفس عمیق کشیدم و دل به دریا زدم: منم خیلی.

نگاه سنگینش و غم ته چشمانی که قاتل جانم میشد: کاش میشد همین الان دستتو بگیرم

و جایی ببرم که کسی دستش بهت نرسه کسی نپرسه به چه حقی هکاش میشد .

سرکج کردم و بدون حرفی داخل مغازه رفتم بالاخره کفشی را پسندیدم .

بالاخره راه فراری یافتم ...راه فرار یافتم از میان کلمات چکش مانند امیر .

فرار کردم و دلم انجا ماند

فرار کردم و وجدانم چنگ زد بر روحم ...

فرار کردم و... کفشم را دوست داشتم .

ساکت از پشت شیشه نگاهم میکرد ...

کارت کشیدم بیرون ادمم .

لبخندی به رویش زدم: از دیدنت خوشحال شدم من باید برم .

سر تکان داد و چیزی نگفت و راه افتادم چیزی نگفت و مردانه نگفت که نرو .

چیزی نگفت و دلم را به تنگ آورد .

حامی ام بود ... کوهم بود ... چیزی نگفت .

به خانه برگشتم لباس عوض کرده به طرف عمارت زندی رفتم .

با عارف روبه رو در امدیم ... حال معنی نگاهش را میفهمم . عذاب وجدان بود ... شدید .

و در دل من چه نفرتی میجوشید بابت این برادر ناتنی .

سلامی دادم و از کنارش گذشتم . هر چه قدر از این ادم و پسر دایی عتیقه اش دور بمانم

بهتر است ... سالم میمانم .

گونه ی زندی را بوسیدم .

داشت مواد کوفته تبریزی های معروفش را هم میزد و شیرین هم مثل همیشه روی میز

غذا خوری ولو بود .

خاله خورشید .

جونم .

میخوان منو ببرن مهد .

ابروبالا انداختم : این که خوبه زنگوله .

اخه دوره ... کسی هم اونجا نیست میترسم .

زندگی آهی کشید: بچه روانقدر تو این چهار دیواری نگه داشتیم ترس تو دلش افتاده که آگه ما نباشیم چیکار میکنه .

لبخندی زد: خب خاله جون اونجا تک و تنها نیستی که ... یه عالمه بچه اس ... دختر پسر ... اسباب بازی یه خاله هم داری معلمت میشه ... یه عالمه شعر یاد میگیری بازی میکنی ... تازه اون وقته که نمیتونی دل بکنی .

سرش را پایین انداخت و لب اویران کرد و دستش را بند موهای عروسکش کرد: داداش هم انقد بهم از این حرفا زده سرم رو برده .

ریز خندیدم: شاهین؟

سر تکان داد: خب اون داداشت که همیشه ی خدا سر ادمومیخوره .

به به چشمم روشن داری پشت سر برادر شوهرت چی میگی ور پریده اونم به خواهر شوهرت .

از گوشه ی چشم به قامت گنده اش نگاه انداختم: حقیقتوبرادر من ... چی به بچه گفتمی که سرشو بردی؟

ادای من را در آورد: حقیقت روجانم ... عروس قشنگم .

نچ نچ از هیكلت خجالت بکش پسره ی گنده ... یکمم ادب خرج خواهرت کن نه اینکه بچه رو از هر چی جامعه اس بندازی . حالا هم بیا این لپه هارو له کن ببینم .

شاهین لبخندی زد و دست روی چشمش گذاشت: روچشم زندی .

بلند شد بوسه ای روی گونه ی زندی کاشت که غر غر زندی را بلند کرد و با ان هیکل با گوشت کوب مشغول شد.

چه قدر حال و هوای این ور باغ وانورش فرق میکرد... اینجا زندگی جاری بود... نفس جاری بود... لبخند همیشگی بود .

اینبار حتی گل های باغ هم میدانستند زندگی من و شاهرخ واقعی ایست .

ازدواج واقعی ... با همه ی کار های معمولی ... مادر لبخندش عمیق تر بود این روز ها... زندی چشمانش چلچراغ بود... آقاجون و خان بابا هم ته نگاهشان آرامش بود... ملک بانو اما نگاهش غریب بود... با همه ی غربت چشمانش حالم خوب بود .

دو ماهی که همه چیز عادی بود ... آرام بود ... سرکار رفتنم ... خنده هایم با پریا ...

غیبت کردنمان با زندی و مادر و گاهی ملک بانو . حتی دیدارم با فرانک ان دخترک شیرین.

نمیدانستم چه رازی در وجود این دخترک بود که کنارش آرام بودم ... شاد بودم ... خودم بودم .. بدون ذره ای خجالت ... مثل همین الان ... من لم داده در کاناپه ی زیتونی ای غول پیکرش گوش سپرده به آهنگ مسیح و ارش ... و صدای خرچ خرچ چیپس های اغشته به ماست موسیر ... فرانک پاهایش را روی میز انداخت : اووووف ترکیدم . تو چته مثل انبار هی هل میدی تو.

با زبونم کنار لبم را پاک کردم : میچسبه .

از گوشه ی چشم نگاهم کرد : میترکی ... چاق میشی شاهرخ پست میده ها .

خندیدم :تا دنیا دنیاس جرات نداره پسم بده...به این ماهی ام .

-بابا خانوم ماه ... یکم تحویل بگیر هیكلتو.

قري به گردنم دادم و چيپسي در دهان چپاندم و لبان فرانك روي گونه ام نشست و بوسه ای ابدار به جا گذاشت :همين قرتی بازياتو دوس داره ديگه .

لبخندی زدم ... قرتی ؟

اگر ترانه را میدید چه میگفت ؟

من پیش او هیچ بودم ... او زیبا بود طنز بود چشم رنگی بود ... قرتی تر از من بود ...

ولی من ؟ یحتمل نه قرتی بودم نه هیچ یک از اینها .

ظرف خالی ماست موسیر و چيپس را در پاکت جا دادم و بلند شدم .

-قهوه داری؟

-اره یکی هم برا من بریز .

این خانه ی نقلی هشتاد متری عجیب بهم میچسبید .

حتی این سادگی خانه اش.

ماگ های جفت و قدپارچش را برداشتمو پر قهوه کردم .

بوی سیگار فرانك بلند شد ...نمیدانستم این دخترک چه داشت که این همه سیگار دود میکرد .

قهوه اش را جلوی چشم گذاشتم و اهنگ را قطع کردم و tv را روشن کردم:

-باز دودکشتو راه انداختی؟

-زهرمارم نکن .

-اون خودش زهرماره میکشی الاغ .

با پایش به رانم زد :پاشو برو ور دل شوهرت به منم گیر نده .

پشت چشم نازک کردم :دلتم برا خودت و شش هات میسوزه .

پکی عمیق زد و بدون حرف ب مانیتور tv چشم دوخت .

چه میگفتم به این نازدانه ی شبیه دودکش؟ به این همه زیبایی و ناز جمع شد در صورتی گرفته در دود سیگار .

قهوه ام را خوردم و بعد چند دقیقه لباس پوشیدم و خدا حافظی کردم و رفتم ...

قدم هایم را در خیابان خلوت برمیداشتم ...

بعد از ظهر بود ... هوا هم نسبت به بهمن ماه عالی .

صدای قدم هایی که پی ام میامد این هوای عالی را کوفتم کرد .

قدم هایی که دنبالم بودند ... سر برگرداندم و کسی نبود ... میدانستم شخصی دنبالم هست قلبم در دهانم میزد ...

کیفم را محکم چسبیدم و تا ایستگاه اتوبوس دویدم ...

دویدم تا نشنوم صدای قدم های نحس را ...

تا صدای قلبم را ... تا صدای ترسیده در سرم .

جانم به لبم رسید تا به خانه برسم .

قدم های تندم را روی سنگ فرش باغ برمیداشتم تا به خانه ای برسم که حداقل میدانستم
انجا امنیت دارم .

در سالن را که باز کردم شاهرخ و شاهین را نشسته روی مبل و متعجب به حالت من نگاه
میکردند دیدم .

شاهین بلند شد و به طرفم آمد : چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی صورتم نشاندم .

چیزی؟ نه چیزی نشده ... خوش اومدی .

اخمان شاهرخ ... نگاه تیزش ... پر سوالش .

شاهین مردد و نگران .

شاهرخ: پس این چه حال و روزیه ... رنگت چرا پریده ؟ دستات چرا میلرزه .

ا- شاهرخ خوبه توام مثل بازپرسا ... باغ ودویدم دستشویی داشتم ... واسه همونه .

راهم را به طرف اتاق خواب جدیدمان کج کردم.

قبل از محو شدنم در راهروی اتاق خواب ها گفت : اینم تازه شنیدم کسی که دستشویی
داره دستاش میلرزه ... برو بیا بشین ببینم چته .

-ول کن توروخدا جناب کمیسر .

در اتاق را بستم پشتم را تکیه دادم .

صدای پا تا دم در باغ آمد و آمد و آمد و جان به سرم کرد ...

این صدای پاها و دیده نشدن صاحب پاها مرا زهره ترک میکرد ... لباس عوض کردم دست
و صورتم را شستم و بیرون رفتم . میدانستم شاهرخ حالا حالا ها بیخیالم نمیشود .

دو برادر غرق در فوتبال و دهانی که چاک و بند دار نبود. و منی که عادت داشتم به این
گونه کار ها .

در آشپزخانه مشغول تهیه ی شام برای این دو برادر بودم .

البته اسمش شام بود و گرنه شکل شام نداشت ...

املت ... با گوجه ی فراوون و فلفل دلمه ای .

و سفره ای که دستور دادن جلوی تلوزیون پهن کنم .

این روی این دو برادر شیک و پیک را ندیده بودم .

لقمه های بزرگی که به دهانشان میبردند و دستی که هر چند دقیقه یکبار لقمه ی گنده
ای را در دهانم میچپاند .

شاهینی که با دیدن لپ های باد کرده ام قهقهه میزد و شاهرخ هم...

نگاهی اتش به جان میزد ... قلبم را گرم میکرد .

همان قلبی که چند ساعت پیش از ترس مثل قلب گنجشک میزد و پناهگاهی جز این خانه نداشتم.

دستم را گرفت :اینم بخور بعد .

-شاهرخ ولم کن ترکیدم ... دهنمم جر خورد بابا بااین لقمه های گندت .

خندید و دستش را ول کرد که روی زمین ولو شدم :بیشعور خب بگو ول میکنی کمرم داغون شد .

شاهین خندید و بلندم کرد :رسمما بهت تسلیت میگم با این شوهر عتیقه ات .

پوفی کشیدم و پشتم را به پایه ی مبل تکیه دادم...

-محببتشم خرکیه .

پشت چشم نازک کردم.

برایم ابرو بالا انداخت .دلم غنچ رفت برایش .

لبخندی به رویش زدم :سیر نشدی ؟

با نگاه معنی دار و صدایش گفت :مگه میشه .

گونه هایم گلگون شد و ضربان قلبم گویی قصد شکافتن سینه ام را داشت .

فنجان های قهوه را روی میز گذاشته در سالن را زدند .

قدم هایم مرا به طرف در برند . و انگار کسی از پشت لباسم را میکشید . دسته ای از موهایم را پشت گوش زدم و در چوبی سالن را باز کردم .

در تاریک و روشن چراغ زن چشم رنگی را دیدم که شوهرم را با او شریک بودم .
سوز سرد زمستان تنم را لرزاند .

-سلام ... نمیخواهی راهم بدی تو ؟

لبخند کم رنگی زدم و کنار رفتم : بفرما تو .

قدم داخل کاخ من گذاشت و نگاهش اجر به اجرش را شکافت و آه کشید .
در را بستم .

هر دو برادر سر چرخاندن و با دیدن ترانه متعجب بلند شدن .

شاهرخ اخم کرد چند قدم جلوامد:

-اینجا چیکار میکنی ؟

ترانه بی توجه به مرد همه چیز تمام من مشغول بررسی خانه و دکورش بود .

پوزخندش صدا دار بود . روی مبلی نشست . کنار شاهرخ ایستادم .

-اینجا خودش یه کاخه ... برعکس اون اپارتمان کوچیکی که به ناممه .

شاهرخ خونسرد روی مبل نشست و پا روی پا انداخت: عزیزم این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زد: دل‌تنگت بودم ... داره یه هفته میشه ندیدمت .

قهوه یا چای؟

نگاهش را به من دوخت و ذوب کرد این نگاه پر نفوذ و ابی رنگش ...: قهوه . شیرین .

سر تکان دادم و پناه اوردم به اشپزخانه از دست لبخند عریضی که در اثر فهمیدن اینکه یه هفته همدیگر را ندیدن روی صورت‌م برچسب میشد .

قهوه اش را شیرین کردم و جلوی‌ش گذاشتم .

کنار شاهین نشستم .

رسم مهمان نوازی را زندی یادم داده بود حتی اگر دشمنم باشد: خیلی خوش اومدی... کاش برای شام میومدی ترانه خانوم هر چند شاهرخ دلش املت خواست بازم دور هم بودیم .

نگاهش را در صورت‌م چرخاند: ممنون ... صرف شده بود ... منتظر شاهرخ بودم که نیومد ...
نگو اینجا املت میخوره .

پوزخندی به رویم زد . و من همچنان لبخندم را حفظ کرده بودم .

شاهرخ با لحن تمسخر آمیزی گفت: یعنی هر وقت من نیام خونه تو پا میشی هلک و هلک میای اینجا؟

نگاهش مات شد :شاهرخ ...

و دل من فشرده شد از این حرف و لحن شاهرخ ترانه را درک میکردم .

خرد شدن جلوی منی که هوویش بودم .

ارام صدایش زدم :شاهرخ ؟

هشدار دهنده بود صدایم ، نگاهم کرد پلک روی هم گذاشتم که یعنی احترام نگه دارد:مهمونه ها .

شاهین رو به من گفت :از اون لواشکات مونده؟ پریا میخواست برم اونجا ببرم براش.

خندیدم :اره پا شو بیا بهت بدم ، با اجازه .

تنها گذاشتم شوهر و هووییم را و دلم تکه تکه شد .لواشک ها را داخل پاکتی گذاشتم .

شاهین بغلم کرد :بمیرم برات خورشید ... بمیرم که اینقد پر تحملی و گاه خود از این همه تحملم مات میماندم .

عقب رفتم و لبخندی زدم :بیا مواظب خواهری منم باش .

-مواظبم قربونت برم .

به دنبالش از آشپزخانه بیرون امدم که ترانه را جلوی در دیدم :ممنون بابت قهوه...شبت خوش .

-نوش جون ... شاهرخ ترانه خانوم و برسون امشبم پیشش باش من میرم پیش مامانم .

سخت بود تظاهر به این بخشندگی بابت شوهرم .

اخمان شاهرخ و چشمان متعجب هر سه و منی که به طرف فنجان های خالی از قهوه و قهوه ای سرد شده ی خودم رفتم تا جمعشان کنم ... جانم هم همچون قهوه ام رو به برودت میرفت .

شاهرخ

ترانه که کنارم توی ماشین نشست حرکت کردم . دلم میان اجر های عمارت اخر باغ مانده بود .

نمیدانم این چه دردی بود ... چه جادویی بود .

بعد از فهمیدن قصد ترانه چیزی نگفتم ... نگذاشتم که بفهمد میفهمم .
ازش دوری کردم ...

همینقدر ...

ولی او ... مثل زالویی بود که به من چسبیده و خونم را میمکد .

کنار پارکی ماشین را نگه داشتم .

منتظر بودم... منتظر حرفای همیشگی .

دستش روی ران پایم نشست:شاهرخ؟

در روشنایی چراغ ماشین به چشمان ابی و زیباییش چشم دوختم .

-دوشش داری؟

-چی؟

اخماتم را از این سوالش در هم فرو بردم ... نباید میفهمید .

-خورشید رو .

پوزخندی زدم :اره اونم چه جور .

-چرا همش اونجایی؟ چرا من کمتر از اون زن میبینمت ... دلم داره تیکه تیکه میشه شاهرخ .

دل من هم تکه تکه شد زمانی که فهمیدم با مهرانی هم دست شد که آتش به خانواده ایمان زد .با مهرانی که با زخم شریک بود برای بالا کشیدن پولمان ...

-خان بابا مجبورم کرده ترانه ... این حال احوالمم به همون خان بابا بر میگردد... حرف بقیه ی ارث ومیراث وپیش اوردم گفت وارث بیار بعد .

صدای تحیل مانندش درماشین پیچید : چی؟؟ یعنی چی شاهرخ؟؟ یعنی چی؟

صدایش رفته رفته بالا میرفت کلافی پوفی کشیدم و دست به صورتم کشیدم :یعنی بعد از آزمایش حاملگی خورشید یا تو بقیه ی ارثمومیده .

کلافه شد ...عصبی شد ...زیر لب وای وای گفتنش .

-یعنی باهاش خوابیدی؟

نگاه معنی دارم را در نگاهش انداختم. بر خلاف انتظارم لبانش لرزید و چشمانش خیس از اشک شد.

پوزخندی زدم و متعجب پرسیدم: چه انتظاری داشتی؟ ها؟ زنه گناه که نکردم.

مشتی به تشک ماشین زد و داد زد: بگو پس چرا اقا تو خونه پیداش نیس ... طعمش رفته زیر دندونت اره؟؟

چرا چرت و پرت میگی ترانه؟

چرت و پرت؟ نزدیکه یه ماهه تو خونه پیدات نمیشه ... چرا چون اون کاخ و خدم و حشم به اون اپارتمان ترجیح میدی ... شبا یا پیش اونی یا مسافرتی چرا؟ چون که... چونکه خانوم خوب بلده جادوت کنه.

اشکانش پهنای صورتش را خیس کرده بود.

متعجب به حالتش نگاه کردم.

خدایا این زن دردش چه بود؟

من؟ یا ارث و میراثم؟

وقتی به خود امدم که پیاده شده بود و زیر نم نم باران از من دور میشد.

کلافه و مردد از ماشین پیاده شدم و پی اش دویدم.

خورشید

کنار مادر دراز کشیدم .

امشب بلند بود ...امشبی که دور از شوهرم و کنار مادر بودم...

امشبی که شوهرم را تقدیم هوییم کردم .امشبی که من جان دادم و جان گرفتم ..لعنت به من و شب هایی که عادت به اغوش و بوی شاهرخ کرده بودم .

سرشار از انفجار است ، این دفعه استکانم

« از حسرت دهانش ، آمد به تنگ جانم

چرا بی قراری عزیز مادر ؟

اهی کشیدم :نمیدونم با چه دل و جراتی این کارو کردم مامان ... نمیدونم چه طور تونستم بگم که شب وپیشش بمون ... مامان الان دارم از هم میپاشم .

بازوانش دور پیچید و صورتم را ه پیراهن با بوی مادرانه اش چسباند :قربونت بشم من ... خودتو اذیت نکن ... کار بدی نکردی ... یکم مقاوم باش ، با دست پس بزن با پا پیش بکش ... نذار حتی خود شاهرخ بفهمه که میخواییش ... چه برسه به ترانه.

–نمیشه که مادر من ... کل این قلب بی اراده ام داره برای اون میتپه ... بالاخره میفهمه .

آهش با آهم همراه شد .

آه اوهم از جنس آه من بود .درک میکرد مادری که خود زن دوم بود .حواسم به صدای پایی که تا سر کوچه پشت سرم آمد و ندیدم چه کسی هست بود و گوشم به عق زدن های پریا در دستشویی .

سرم را ب در دستشویی تکیه دادم: خوبی پریا؟

صدای هق هق تصنعی اش بلند شد: دارم میمیرم انقد عق زدم اخرش زرد اب اومد .

با پایم پادری جلوی دستشویی را درست کردم .

-بیا یه چیز ترش برات درست کنم .

از در کنار گرفتم و به طرف اشپزخانه راه افتاد.

بی خود و بی جهت بی حال بودم ...بی خود تر از انکه خوابم می امد و بدتر از آن دلتنگ .

خیار و گوجه و پیاز آورده و وسط حال نشستم مشغول خورد کردن شدم .

شاید یه سالاد شیرازی پر آبلیمو حالش را خوب کند .

بی حال روی کانپه لم داد ...

رنگ رویش زرد شده بود .

-خوبی؟

چشم بست و دست روی شکمش گذاشت: معدم تو دهنمه ... نمیدونم چمه ... چیز خاصیم

نخوردم .

پوفی کشیدم مغزم انقدر پر بود از افکار مختلف که زیاد به این حال خراب پریا توجه نکردم .

افکارم هول شاهرخ میچرخید .هول ترانه ... و رابطه یشان ...هول صدای پای مشکوک این

روز ها ... هول امیری که دیگر دیده نمیشدهول زندگی بی سر و بی سامانم .

ابلیمو را روی خیار گوجه ها ریختم و کمی هم نمک کنارش .

کاسه روجلوی پریا گذاشتم .و خود بی حوصله روی مبل نشستم .

قاشقی بر دهان گذاشت و پرسید :تو چته ؟

-نمیدونم بی حوصله ام .

-شاهین میاد خونه ؟

اخم کرده نگاهش کردم :یعنی چی؟

-دو روزه پیداش نیس .

-منم ندیدم ... فکر میکردم پیشته .

نگرانی موج زد در چشمانش قاشق در کاسه ی سالادش افتاد :نیومده ؟ یعنی کجاس؟...این

دوهفته هم کمی عصبی بود.

هوفی کشیدم :حتما یه جایی رفته لازم نیس الکی نگران بشی . پاشو لباس بپوش

بریم کلینیک با این حالت تا صبح سقط میشی .

خنده ای بی حالی کرد و بلند شد. دکمه های پالتویم را که بستم پریا هم در را قفل کرد و

پشت سرم راه افتاد .نگاهی به چرخ پنچر ماشین پریا انداختم که دو روز بود همین وضع را

داشت .

کنار هم به طرف خیابان اصلی راه افتادیم ...

دلم شور میزد

دلم تنگ میشد

دلم... لعنت ب دلم .

برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدیم .

نگاهی به پیامی که شاهرخ همان لحظه فرستاده بود کردم: کجایی؟ یه روز نبودما نمیگی
دل تنگمیشم .

لبخندم جان گرفت و انگشتانم نوشت: با پریا میریم دکتر حالش بده ... منم یه روز نبودم
که اومدی . دلتنگتم .

اهی کشیدم . دلتنگش که نبودم .. خرابش بودم.

خراب مردانگی و معرفتش این چند ماه چیزی هایی دیدم ... شنیدم ... فهمیدم که هر
کوری ... بینا میشد . هر عاقلی ... دیوانه .

روبه روی کلینیک پیاده شدیم و کرایه حساب کرده و داخل رفتیم .

نسبتا آرام بود بعد از چند نفر پریا داخل رفت . کمی طول کشید .

نفر بعدی را هم منشی داخل فرستاد .

بعد از نیم ساعت که بیرون امد .

حالش بدتر از نیم ساعت قبل بود.

رنگ به رونداشت .

روسری سیاه رنگی که صورتش را قاب گرفته بود رنگ پریدگی پوستش را بیشتر نمایان میکرد . به سرعت بدون توجه به من بیرون رفت . و من هم به دنبالش .

به کوچی ی باریک کنار مطب پناه برد و خم شد و هر چه در معده داشت خالی کرد : پریا؟ چته دختر؟ چرا بیرون اومدی؟

کنار دهانش را با استین پالتویش پاک کرد و ضجه زد و هق زد و جان ربود از من .

کنارش نشستم : بگو چته خب؟ پریا ، دکتر چی گفت؟

ضجه زنان صدایم کرد و جانم تحویلش دادم : خورشید ... حامله ام ... بچه ی شاهین دو ماهه تو شکممه .

قبل از شوکه شدنم ... قبل از خشک شدنم صدای خنده ی دو مرد از پشت سر مان امد : خوبه به جای دونفر سه نفر میبریم .

و واکنش آنها قبل از جیغ داد ما به انجام رسید و بازوان کلفتشان دور تنمان پیچید و دستمالی بر روی دهانمان گذاشته شد .

نفس رفت و ... پلکمان روهم نشست و ... صدا ها محو شد .

گردن درد شدیدی چشمانم را از هم باز کرد .

حتی نای تکان دادنش را هم نداشتم . سرمای بدی هم از سمت راستم می امد .

چشمم را نور زرد رنگ لامپ گرد رنگ زد .

با حرکت کوچکم آهم بر آمد .

تمام تنم نشسته خشک شده بود. بازو هایم از فشار طنابی که دورشان پیچیده بودند سُرد شده بود .

-خورشید بیدار شدی؟

صدای گرفته و تودماغی پریا بود .

-کجایی؟

مکش : سمت چپت .

سرم را به طرف قسمت نسبتا تاریکی برگرداندم .

-خوبی ؟ پریا با توام .

صدایش میلرزید : نه ... هق هق کرد : خوب نیستم خورشید ... تموم جونم داره تو تب میسوزه .

تن خشکم را تکان دادم. گویا به تیرک چوبی چسبانده بودند مرا .

-توروهم بستن ؟

-اره .

-نمیدونی چند ساعته اینجاییم؟

-فکر کنم پنج ساعتی باشه .

با پایم زمین را لمس کردم تا شاید چیزی پیدا کنم .

-لعنتی ... چیزی بهت نگفتن ؟

-ندیدمشون .

صدایم را در سرم انداختم :کسی نیست ؟ ... آههااای یکی بیاد اینجا ... خواهرم حالش بده .

صدای چرخش قفل ونوری که به داخل اتاق تابید .

نگاهی به ما دوتا کرد و سرش را برگرداند :پایین ببرین اینارو .

اینبار تن من هم از ترس لرزید .

-کی هستین شما؟؟

بدون حرف نگاهمان کرد دو مرد هیکلی از کنارش گذشتند و یکی به طرف من و دیگری به

طرف پریا رفتند ..

-مواظبش باش مریضه تب داره .

صدای خنده ی ریز مرد خونم را به جوش آورد ولی زبان در دهان نگه داشتم .

پریا را از عمد روی زمین میکشید و من حرص میخوردم ..تک خواهرم حامله بود و

میدانستند و اذیت میکردند ...

گویا تکه تکه میکردند این جانم را ..

انقدر به حرکات پریا نگاه کردم که اصلا نفهمیدم از کجا به کجا بردند ما را؟!
وارد اتاقی شدیم .

چشم چرخاندم ... خشک شدم ... مات شدم ... مهران بود .

اینجا .

رو به رویم

قاتل زندگیم .

دخترانگی هایم ... آبرویم .

باکت شلوار راه راهش ... لبخند موذی اش ... چهره ی زیبا و نفرت انگیزش .

و چند قدم ان طرف تر شاهین بسته به صندلی که متعجب مارا نظاره میکرد : یا امام حسین .

گویی هرچه جان بود در تنش با دیدن ما رفت .

و اینبار خدا عالم است چه نقشه ای دارد این رذل تمام عیار .

دانای کل

جنون شبیخون زده بود به تن این مرد و کسی نمیتوانست مهارش کند .

کسی جلودارش نبود .

تمام زیر سیگاری کریستال روی میز پر بود از فیلتر های سیگار برگش از دیروز نه خورشیدش نه پریا و شاهین هیچکدامشان پیدا نبودند و این بی خبری شاهرخ درخشان ... وارث شرکت عظیم درخشان را دیوانه میساخت .

همان مردی که مثل کوه میماند . حال در فراغ خورشیدش جان میداد .

برای هزارمین بار از پشت تلفن همچون شیر عربده ای کشید بر سر افرادی که اجیر کرده بود برای پیدا کردن خورشید کسی خبر نداشت از اوضاع و احوال شاهرخ خودش نمیخواست که کسی الکی نگران شود .

کتش را از روی کانتر چنگ زد و بیرون زد .

پایش به شرکت نرسیده یکی از افرادش جلوییش ظاهر شد:

چی شده ؟

قربان گویا خورشید خانوم و خواهرش پریا دیروز دم غروب رفتن کلینیک بعد از اون کسی ندیدتشون .

میدونم کدوم کلینیک ؟

ادرسی را در گوشی اش نشانم داد: برو اینجا هر جور شده ببین چی شده .

سری تکان داد چشمی گفت و دور شد .

دلهم شور میزد ... گویی رخت میشستند... سردرد کدایی هم این چند روز رهایم نمیکرد.

آهی کشیدم و پایم را داخل اسانسور گذاشتم .

گوشی در دستم ویبره رفت نگاهی به اسکرین گوشی که عکس ترانه افتاده بود کردم پوفی کشیده و رد تماس زدم .

دیگر ترانه ای برایم در زندگی مهم نبود ... اویی که از چشم و قلبم افتاده بود.

زنی که میپرستیدمش با دشمنم ...مهران ، هم دست شده بود و قصد اخاذی داشت .

مهران ???

نکند ...

خورشید

با دیدن دوچشم عسلی اش گویا دنیا بر سرم آوار شد .

مردی که همراهم بود مارا روی صندلی نشانده .

شاهین با نگرانی حالمان را میپرسیدو داد و فریاد بر سر مهران آوار میکرد .

ولی من بی توجه به سر و صدای شاهین مات تصویری بودم که کابوس شب هایم بود...

بی اختیار از ترس و یاد آوری آن شب بغض کردم ...

او هم خیره نگاهم میکرد .

جلو آمد دستش را روی گردنی که از ترس همانند تکه یخ بود گذاشت و نوازش گونه تا

روی گونه ام آورد .

از شدت انزجار سرم را عقب کشیدم .

بی خیال نشده وجلوی پایم روی زانوشست .

لبانم میلرزید ...مردمک چشمانم ...دستانم ...تنم ...لرزید و دید .

دید و پوزخند زد ...دید و آتش زد .

با لکنت گفتم:دستتوبکش .

شاهین با دیدن وضعیتم عربده سر داد .

و اش میتوانستم بگویم پاره نکن گلویی را که قرار بود برای بچه اش حرف زدن یاد بدهد .

این مهران خدا را هم بنده نبود .

انگشت شستش روی پلک هایم ..گونه ام ...

لب های خشک و ترک برداشته ام نشست ...نوازش کرد .

خیلی ...خیلی خوشگل شدی ، ازدواج بهت ساخته نه ؟ منی که میخواستم با شما آبرو

بریزم شدین عاشق و معشوق ؟

پوزخند بلندی زد .

دستش را روی ران پایم به حرکت در آورد و چشم بستم و اشک ریختم ازحسی که در

تمام تنم پیچید ، حسی چون نفرت .

طعمت هنوز زیر دندونم هست .

هق هق ام جانم را به لرزه انداخت و دادم را در آورد: دستتو بکش کثافت ... دستتو بکش که مثل یه طاعون همه رو بدبخت میکنی .

نفس عمیق و پاهایی که بلند شدو ایستاد و عقب رفت.

-وقت زیاد داریم حالا ... رو به مردی گفت :از شاهرخ چه خبر ؟

-دنبالشونه فعلا نفهمیده .

شانه به دیوار تکیه داد و رو به شاهین گفت :خب بهتم تبریک میگم شاهین خان ...

نگاه شاهین گیج شد :چی؟

خونسردیش آتش میزد :داری بابا میشی ، دوست دخترت دوماهه حامله اس، با ابرویش به پریایی که چانه اش سینه اش را سوراخ میکرد اشاره کرد .

اشک هایش شالش را خیس میکرد .

شاهین اخمالود و متعجب و حیران پرسید :چی میگه این پریا؟

هق هق خواهرکم بلند شد .

به جای او جواب دادم : دیروز رفتیم کلینیک تست داده بود مثبت بود.

-پریا ، راست میگه ؟

تکان سرش و لبخند شاهین و اه من در هم امیخت .

صدای نحسش بلند شد: خيله خب يا مداركو تحويل ميدي ... يا بلايي به سرت ميارم كه نتوني حتى اسمم به زبون بياري .

تفي كه شاهين جلوي پاييش انداخت و صدائش :تو خواب بيني ... فكر كردي به همين راحتيه ؟ فكر كردي هر غلطي خواستي ميكني و كسي جيكشم در نمياد ؟ عرضشو نداري .

دست مهران زير گلوي مهران قفل شد :حرف دهنتوبفهمم ... به تو هم ربطتي نداره چه غلطي ميكنم تو فقط جاي مداركو بگو .

خنده ي هيستريك شاهين و بيخياليش و مهراني كه رهايش كرد و با آرامش به طرف ما امد و چنگي به موهاي پريا زد : چه مامان كوچولوي نازي... ولي به نظرت زود نيست؟ يه سقط جنين كه به جايي بر نميخوره آماده هم ميشي . نه شاهين ???

جان از تنم رفت ...از تن شاهين هم رفت ...

و خدا كمى رحم كند به ما كه نه، به جنين دوماهه ي خواهر كم .

پرياي لرزان و گريان را وسط اتاق انداخت ونعره ي شاهين بلند شد .

-لعنتي با اون چيكار داري ؟ طرف حسابت منم .

هق هقم را در گلو حبس كردم .

به عرق هاي روي صورت پريا

به رنگ پريده اش

به تن لرزانش چشم دوختم .

خواهرم مریض بود حامله بود یتیم بود کسی را نداشت و اینگونه در حقش ظلم میکردند .

مهران با پایش لگدی به بازوی پریا زد و گفت :اون که آره ولی برای دادن مدارک باید یه محرکی داشته باشی نه؟

صدای شاهین لرزید:

-دستت بهش بخوره روزگار توسیاه میکنم .

خنده ی مهران بلند شد ...قدمهایش را به طرف من برداشت .

لبخندش هر چه نفرت در تنم بود را بیدار میکرد.

-نچنچ اینجوری نگام نکن خورشید میدونی که دلم میشکته .

بازویم را چنگ زد و بلند کرد و به خود چسباند تنم را .

با دست دیگرش شالم را با فشار از دور گردنم باز کرد .

نفس های تندم ...سینه ای که قصد پاره کردن داشت .ترسی که در نگاهم بود...

همه را خوب حس کرد و پوزخند تحویلیم داد .

دست داخل موهایم برد :حیف که اون شاهرخ خوش غیرت اینجا نیس ببینه زن اولشم زیر

خواب من میشه ... ترانه روکه میشناسی ؟معشوقمه ... خوب سرویس میده ولی تو... این

پاکیت ، یه چیز دیگه اس .

اب دهنم را با همه ی نفرت در صورتش تف کردم وبازویم را از دستش در اوردم و عقب رفتم .

-سگ شرف داره بهت ... تو سگ هم نیستی ... یه گفتاری که. دنبال پس مونده های این واونی .

سیلی که به صورتم زد وموهاییی که گرفت و وسط اتاق انداخت و لگد هایی که نثار کمرم کرد و جیغ های پی در پی پریا وفریاد های شاهینبعد از پنجمین لگد عقب رفت...

به طرفم امد و کنار صورتم زانو زد از چانه ام گرفت :وقتی زیر خواب گفتار شدی میفهمی نباید گنده تر از دهنش حرف نزن ... ولی ...بلند شد اب دهن به زمین انداخت:بعد از به دست آوردن اون مدارک .

شاهین :تو خواب بینی اون مدارک وبهت بدم ... با اونا توعه بی شرف و میندازم گوشه ی هلفدونی ... حالا پیام دستی بهت بدم؟

و باز خونسردی ترسناک مهران نمایان شد :یعنی نمیدی ؟

ابروهایش را بالا انداخت ...

پریا کنارم امد دستی به صورتم کشید :خوبی؟

سر تکان دارم و اشکایش را پاک کردم ... بی هوا از بازوهایم گرفتندو عقب کشیدند و جلوی چشمان مات من ...

چهار مرد به جان نحیف پریا افتادند .

هر ضربه اش شوکی به من وارد میکرد .

شوکی که صدایم را هم قطع کرده بود . در عوض نعره های شاهین ...

ضجه هایش ...

گریه هایش

آتش به دنیا میزد .

بی هوا جیغی کشیدم ...

از ته جانم

برای خواهر و خواهر زاده ای که نیامده .

-مهران ... بگوولش کنن ... ترووو خدا ... حامله اس .

ضجه هایم تمام دیوار هارا به گریه انداخت ولی خم به ابروی مهران نیاورد .

با دیدن بی توجهی مهران . خواستم بر سر شاهین اوار شوم که خونی که از بین پاهای پریا

نمایان شد دنیا را بر سرم اوار کرد .

شاهین هم دید ...

پریا ولی گویا مهم نبود برایش .

سرش را بین دست هایش پنهان کرده بود کتک خور بود .

مهران که دستور داد لگد ها هم ایستاد .

دست هایم از میان دستان مردها بیرون امد.

چندقدم به طرف پریا رفتم ولی یک ان دیوانهوار به طرف مهران حمله بردم چنگ به صورتش زدم سیلی به صورتش زدم .

ضجه زدم

فحش دادم

تف کردم .

-کشتی ... بچشو کشتی... کثاااافت ...

خونسردیش را کنار گذاشت ...

باز موهایم را چنگ زد و کشید :بسه پتیاره بازیات ودر آوردی ...بیا ببینم خودت چندمرده
حلاجی مرا در زمین میکشید...

و داد و فریاد هایم هنوز قطع نشدنی بود...

دری باز کرد و از بازویم گرفت و روی جای نرمی پرت کرد ...

در را بست و در یک چشم بهم زدن شلوار از تن در آورد و لباس در تنم پاره کرد...

واینبار به که التماس کنم من؟

حرکات وحشیانه ی او ...

و ذره ذره عذابی که از جانم می‌گرفت ...

لبانش که به بدنم خورد جیغی از ته دل کشیدم ومشت هایم را به بدنش کوبیدم وکوبیدم .

دستانش روی کمر لختم به حرکت در آمد ...

لبانش وحشیانه لبانم را در برگرفت و فقط ناله ها و اشک‌هایم ماند .

دستانم را در دوطرف بدنم قفل کرده و فقط من ضجه می‌زدم ...

عذابی بیشتر از این اتفاق دوباره ی بدترین اتفاق زندگییم .

دستش روی دکمه ی شلوار جینم لغزید و لرزیدم ...

به رویم خندید .

-ببینم اینبار طعمت چه طوره عروسک!؟

دیوانه شدم...

جنون دست داد بر من و جیغ هایم را بر سرش کوبیدم .

ران هایم لخت شد و خندید ...

جیغ کشیدم ... دست کشید و جیغ کشیدم ...

خندید و ... خندید...

در بی هواچهار طاق باز شد ...

هق هق ام خفه شدو نگاهم از پشت پرده ی اشک به قامت سیاهپوش ومات شاهرخ افتاد ...

و اینبار از خوشحالی هق هق کردم ...

اینبار از دیدن مردم هق هق کردم ...

از اینکه عفتم بر باد نرفت هق هق کردم .

تن مهران از من جدا شد و بر زمین کوبیده شد .

و مشت های شاهرخ بر سر و صورت خورد .

مشت هایش خورد و فحش داد شاهرخ .

مشت زد و لعنت کرد ...

مهران مجنون وار خندید و گفت :چیه ترسیدی دوباره با زنت حال کنم ؟ دفعه ی قبل

بیشتر میدونوبهت سپردم الان ...

با مشت شاهرخ لال شد و من از شنیدن حقیقت که شاهرخ نمیدانست لرزیدم .

ومهران خندید ...مشت خورد خندید ...

-تک خوری کار ب...

باز مشت خورد و شاهرخ شکست ...

مشت زد و گریه کرد و اینبار من ،من شکستم .

با سستی بلند شدم ... مانتویم را چنگ زدم و شال بر روی سر انداختم .

دستی بازویم را کشیدو در جای گرمی فرورفتم .

در آغوشی که پناهگاهم بود ...

لبانش بر شقیقه ام نشست:خوبی؟ سر خم کرد:ها؟

سر تکان دادم :خوبم ... پریا رو پیدا کردین ؟

شاهرخ: اره بچه ها با شاهین بردنش بیمارستان ... راه بیافت الانه پلیسم سر برسه .

قدم هایم را تند کرد ...

دلَم کمی خانه میخواست و آغوش مردی که جانم بود ... حامی ام بود .

سوار ماشین که شدم نمیدانستم بعد این هیاهو چگونه به چشمان شاهرخ نگاه کنم .

با دیدن ماشین های پلیس آرام چشم بستم.

فقط خدا برای پریا کمی رحم کنار بگذارد .

خسته از سوال وجواب های ما مور زن چشم بستم.

حالم به قدری خراب بود که فقط چشم بستن و به عالم خیال رفتن میخواست .

دستی روی دستم نشست :خانوم درخشان حالتون خوبه ؟

سر بلند کردم :خوبم ...تموم شد ؟

آهی کشید: بله تموم شد فقط اگه چیز دیگه ای برا گفتن یادتون اومد حتما اطلاع بدین.

سری تکان دادم: همیشه برم؟

-بفرمایین .

سر پا شده وپاهای بی رمقم را به طرف در اتاق کشاندم .

وارد راهروی پر سر و صدای آگاهی شدم .

نگاهم به دست خونیه شاهرخ، صورت گرفته واخمان در هم تنیده اش افتاد سنگینی نگاهم را حس کرد و سر بلند کرد .

به طرفم آمد بی حرف دستم را گرفت وراه افتاد .
فکرم پیش خواهری بود که اخرین بار غرق در خون دیدمش.

و تنم گویا به سنگینی یکسنگ هزار تنی بود.

مسیر، مسیر خانه بود و تا خواستم اعتراض کنم شاهرخ خیلی جدی گفت : فردا هم میتونی
بری ببینیش امروز فقط استراحت میکنی ...

لحن سردش اشک داخل چشمانم را هم یخ کرد .

آهی کشیدم و چشم بستم .

چشم بستم همانا به خواب رفتنم همانا .

شاهرخ

با شنیدن نفس های سنگین و منظمش سر برگرداندم .

دیدن چهره ی معصوم و پاکش قلبم را به درد میآورد .

با یادآوری حرف های مهران که عجیب بوی حقیقت میدادند جنون در دلم رشد میکرد
نفرت ... بیزاری ...

حتی فکر اینکه مهران با خورشید رابطه داشته هم دیوانه کننده بود ...
و بدتر از آن مخفی کاری خورشید بود .

چشم از تندیس معصوم برداشتم و به روبه رویم خیره شدم .

سنگین بود قبول واقعیتی که از جنس کثافت بود .

کثافتی همچون مهران که تندیس پاک مرا لکه دار کرده بود .

ماشین را پارک کرده و پیاده شدم .

به طرف در شاگرد رفتم دلم نیامد بیدارش کنم دست زیر کمر و پاهایش انداختم و در
اغوش کشیدمش با پا در ماشین و هل داده و بستم .

حتی این حضور خواب آلودش هم پر از آرامش بود پر از حس خوب .

و لعنت بر دهان مهرانی که حقیقت تلخی را به من آشکار کرد که تا صد سال هم
نمیخواستم بدانم .

خورشید

سرم...

سرفه هایم ...

سرگیجه ام ...

کمری که داغون بود...و دستی که پشتم نشست و چشم باز کردم .

شاهرخ.

چشمان به خون نشسته اش

صورت خسته اش

نگاه نگرانش .

خوبی ؟

نه به جان عزیزترین خوب نبودم ...خوب نبودم و سر تکان دادم ...ته دلم شور میزد

نگران بود این دل؛ برای چه ؟

پریا ؟

جنینش ...

مهران .

و شاهرخی که فهمید ...

نگران کننده بودند و من فقط به حالت غریب نگاهش می اندیشیدم .

و لب زدم :پریا .

پوفی کشید و کنارم نشست .

عمیق نگاهم کرد .

موهایم را پشت گوشم زد :دوش بگیر بریم دیدنش .

پاهای تب دارم را روی پارکت خنک گذاشته وبه طرف حمام قدم برداشتم .

سرم گیج میرفت و چشمانم سیاهی ولی با هزار زور و ضرب به درگاهش رسیدم و به کمک

دیوار راه رفتم .

خورشید ؟

ایستادم .

قدم هایش پشت سرم متوقف شد برگشتم به طرفش .

سرش را به دیوار تکیه داد .

چشم بست :میدونم وقتش نیس ... ولی دارم داغون میشم.

چی ؟

چشم باز کرد ...اخم کرد .

اشک جمع شد در چشمان رنگشیش .

نگاهش را به جایی جز چشمانم دوخت .

من باید از مهران میشنیدم ؟ هوم ؟

چشم به چشمم دوخت :چرا تا حالا نگفته بودی ؟ چرا قایمش کرده بودی ؟ میفهمی اون لحظه میخواستم بمیرم و اون حرف رونشوم . میفهمی برای یه مرد چه قدر سخته که جز خودش یه مرد دیگه با زنش رابطه داشته .

دستی پشت گردنم نشست. نگاه تب دار و تراش را به من دوخت.

هق هقم را خفه کرده به زور لب باز کردم:چی میگفتم من ... من فکر میکردم تا حدودی میدونی ولی...

پیشانی به پیشانیم چسبانده:چند بار؟

چی ؟

چند بار رابطه داشتین ؟

نفسم رفت ... گر گرفتم ...دلم مشت شد.

اشکم را از صورت پاک کردم .دادش بلند شد : د لعنتی چه قدر میخوای عذابم بدی؟ چه قدر؟؟؟چه گناهی کردم عاشقت شدم من ؟ اون از ازدواج اجباریم با تو ... بعدشم که ترانه ... الانم این؟؟باید بفهمم زخم زیر خ...

سیلی که به صورتش کوبیدم بی ارادی بود. هق هق بلندم حجم اتاق را پر کرده بود.

-اره من هرزه ام ... همون فکری که از اول به من داشتی ... بذار این فکر خوره ی تنت بشه.
در حمام را کوبیده و قفل کردم .

قلبم ضرب گرفت ...به خاطر این بی عدالتی ضرب گرفت ...

مشت شد ...سنگ شد ...

من پیش این مرد هیچ جایگاهی نداشتم حتی اندازه ی ترانه .

زیر دوش آب سرد ...با گریه وهق وهق تن و سرم را شستم وعق زدم وسرم گیج رفت و
لعنت فرستادم بر این حال واحوالم .

بعد از چهل و پنج دقیقه معطلی اجازه ی ملاقات با پریا را دادند .

خواهرم را دیدم ...

جنین که دیگر نبود را هم دیدم ...

رنگ و روی پریده اش را دیدم ...کبودی هایش را لرزش دستانش را. چشمان ترش را همه
را دیدم .

دیدم و ضجه زدم برای حال روزش ...لبانم را به چشم هایش چسباندم .

-قربون دلت بشم پریا که انقد صبوری میکنه ... قربون دل شکست خواهری .

صدای هق هق اش را در شانه ام خفه کرد و دستم را با دست لرزانش گرفت .

دستی روی شانه ام نشست:

-اینجوری هم خودتو اذیت میکنی هم پریا رو خورشید .

نگاهم به چشمان در گود افتاده ی شاهین افتاد . دستش اشک روی گونه ام را پاک کرد و لبخند تحویل صورت زارم داد .

کنار پریا روی صندلی سفید پلاستیکی نشستم : خوبی درد که نداری ؟

چشمانش را از شاهین نمیگرفت : خوبم ... کمی کمرم درد میکنه .

-فقط کمرت ؟

-آره بقیشون کوفتگیه درد زیادی نداره ... تو خودت ... مکث کرد : کاری که نکرد ؟

باز حرف مهران و حقیقتی که کوبید بر صورت شاهرخ : نه ... خوبم .

شاهین آنطرف تخت نشست : همه خوبن خانوم خانما، فقط این کمر تو دل نگرونم میکنه .

دست پریا روی ته ریش چند روزه ی شاهین نشست : دل نگرونی نداره درست میشه.

پوفی کشیدم و لودگی به خرج دادم : باز لیلی مجنون بازیتونو پیش من رو کردین جمع کنین خب .

پریا با همان حال زارش پشت چشک نازک کرد : چشم نداری ببینی اون شوهرت اینم تو.

شما هم برین به، به ما چیکار داری ؟

نگاهم به مسیر دستی که پریا اشاره کرده بود رفت و قامت شاهرخی که درگاه در را پر کرده بود و نگاهم میکرد.

خیره بود نگاهش .. آهی کشیدم.

راه من و این مرد یکی نبود .

مردی که شاهد تک تک لحظه هایی بود که به من تجاوز شده بود و حال شوهرم بود آن هم به اجبار .

این پیشانی سفیدیم تا آخر عمر همراهم بود و سرکوفت های شاهرخ پابرجا ...

چشم از نگاه قیرگونش گرفتم و به دستان گره خورده ی شاهین و پریا خیره شدم .

پشت پنجره ی پذیرایی به صدای جر و بحث اهل خانه ای که تازه با خبر شاهرخ فهمیده بودند به جای رفتن به شیرازی که نبودم دزدیده شده بودم گوش سپردم .

صدای هق هق زندی و مادر جانم را می لرزاند .

زندی:حالات نمیکنم شاهرخ ... الان باید بهمون میگفتی مادر ؟

-نمیخواستم نگران بشین زندی .

مادر:نگران ؟ مگه غریبه اس شاهرخ جگر گوشمه نباید میدونستم چندروزه دست کدوم بی دینی افتاده ... خدا لعنت کنه اون مهران گور به گور شده رو ... خدا به روز سیاه بذاره .

آهی که شاهرخ کشید و شرمنده ای که زیر لب گفت .

خان بابا: الان حال خورشیدم خوبه چیزیش که نشده؟

-نه حالش خوبه تو باغه .

-الحمدالله اون پسره چیشد؟

-دست پلیسه ... پا و کمرش به خاطر فرارش تیر خورده ولی گرفتنش .

-خوبه به کل از شرش خلاص شدیم . پاشو بیا اتاقم کارت دارم.

و بعد صدای عصای چوبی اش .

زندى: مادر اول خورشیدو صدا کن بیاد اینجا .

چشم .

و چند لحظه بعد سر شاهرخ که از پنجره بیرون امدو چشم در چشم دوخت :کارت دارن .

بدون جوابی راهم را به طرف در عمارت کج کردم .قرار شد از سقط جنین و رابطه ی

شاهین و پریا کسی چیزی نداند چون دودش به چشم خودمان میرفت .

زمانی که صورتم درتار و پود نرم پیراهن بلند زندی فرو رفت اشکم هم چکید .

لبانش تمام موهای گیس بافتم را بوسید و قربان صدقه ام رفت .

مادر هم اگر دست از گریه بر میداشت میتوانست ابراز علاقه ی بهتری کند .

با خنده صورت خیسش را بوسیدم ... و خدا این دو فرشته را نکند از من بگیرد .

با گرفتگی عضلات و درد شکم از خواب بیدار شدم . نگاهی به صورت غرق خواب پریا انداختم، بعد از یک هفته مرخص شده بود . ساعت هفت هم نشده و من بیدار بودم .

خسته بودم ...خیلی هم خسته .

موهایم را پشت گوشم زدم و کنار تخت به دیوار تکیه دادم.

حس بلند شدن در پاهایم نبود .

-چرا نخوابیدی ؟

نگاهم به چشمان خواب آلود پریا معطوف کردم :نمیدونم تنم درد میکنه .

تنش را به طرف من کشید و گونه ام را بوسید.

-قربون چشات برم چرا چند روزه حوصله نداری؟هر وقت نگات میکنم دلم میگیره.

لبخند زدم و سرم را به سرش تکیه دادم :خوب میشم .

-بذار کمک کنم .

-اونی که باید کمک کنه عین خیالش نیس .

-شاهرخ ...

-بلای جون .

خندید :بدجور عاشقشی ؟

-بدجور اسیرشم ... میخوام خودمو آزاد کنم .

اخم در هم تنید :یعنی چی ؟

آهی کشیدم: نمیدونم .

اوهم اه کشید سرش را روی بالشت کوبید :دلم بستنی میخواد خورشید .

لبخندم را به روی صورتش پاشیدم :پاشو یه چیزی بخور میرم میخرم .

خندیدوگونه ام از بوسه اش خیس شد.

بعد از سه روز مراقبت از پریا به خانه برگشتم.

خبری از شاهرخ نبود...و خاک بر سر دل من که تنگ او بود .

اویی که مرا هرزه میدانست وپشیمان هم نبود .

بی حال مانتو و روسری را روی تخت انداخته و راهی حمامی شدم که پذیرای تن دردناکم بود.

این روزها عظلاتم میگرفت زیر شکم تیر میکشید و من هر لحظه در انتظار دوره ی ماهانه ام بودم .

آب داغ که روی بدنم ریخت از لذت آرامشش چشم بستم و شامپو را روی سرم ریختم .

انگشتانم مشغول ماساژ سرم شد ...

بعد ازحمام طولانی ام بیرون آمده و لباس پوشیدم و مو خشک کردم .

دلم زندی و مادر و غیبت هایمان را میخواست .

دمپایی به پا کرده درحالی کرم مرطوب کننده را به دست و صورتم میمالیدم. راه عمارت خان بابا را در پیش گرفتم از دور پنجره ی آشپزخانه را دیدم که باز شد و دستی خورده نونی بیرون ریخت .

به طرف پنجره راه افتادم که با نزدیک شدنش صدای حرف زدن شاهرخ و خانم تاج و زندی را شنیدم .

نامم که از زبان خانم تاج بیرون امد قدم کند کردم و گوش ایستادم .

دلم چون طبلی پر صدا میزد .

کف دستانم عرق کرده بود .

صدای زندی امد :والا مادر من نمیدونم تو به چیه این بچه شک داری؟ ... چرا اعتماد نداری نمیدونم؟ این دخترک از برگ گل که پاکتره .

صدای پوزخند خانم تاج و شاهرخ زخم شد بر دلم .

تکیه به دیوار دادم برای پیشگیری از سقوط .

خانم تاج با همان تُن صدای تمسخر آمیزش گفت : تروخدا زندی بعد اون اتفاق بازم به خورشید پاک میگن والا چه عرض کنم من؟ این دختر هر چیه پاک نیس!

شرحه شرحه شد وجودم نه از حرف خانم تاج از ساکت ماندن شاهرخ و طرفداری نکردنش ...از لال ماندنش ...از آتش زدن به جانم ...

زندى توپيد :يادت نره همين برادر زاده ي تو پاكي دوتا دست گل منو پر پر كرد .

لال ماند خانم تاج ...

سر كشيدم به آشپزخانه و نگاهم به شاهرخى افتاد كه با پوزخند بادوامش سيبى از روى ميز برداشت و با صداى ناراحتى گفت :ميدونى زندى؟ خورشيد مثل اين سيب خوش بوئه ... خوشگله ...

جلوبرد و بوييد و ناگهان گازى به سيب زد و درحال جويدنش گفت :البته دندان زدش ... اون يه سيب خوشگل و خوشبو ي دندان زدس ... و حرف اينجاست من دندونش نزدم .

تمام اعضاى تنم گر گرفت از اين بى رحمى شاهرخ .

تمام صورتم خيس شد از اشك ندانستم زندى چه گفت؟ فقط دويدم .

من جلوى همان پنجره مردم .

من مردم و كسى نبود براى تشيع جنازه ام .

جنازه اى كه قبل مرگ زخم زدند لگد زدند سوزاندن و بالاخره كشتند .

ظرف پياز خورد شده در دستم و فكرم جاى ديگر بود .

تلخى پياز سوزش چشم و اشكى كه روى گونه سرازير بود...

دلم فقط فرار ميخواست از اين عذاب ...از اين منگنه ...از اين جان به لب شدن ...

از اين سوختن...از اين دم نزدن .

خسته بودم از هر چه حقیر شدن و خار شدن بود.

“تازه بعد از تو به خود آمدم و فهمیدم

که چه اندازه به دنیای تو وابسته شدم

آینه فحش بدی بود مرا می فهمید

که چقدر از خودم و سوختنم خسته شدم”

#علیرضا_آذر

بازآهی که این روزها بیشتر از نفس در گلویم رفت و آمد میکرد .

پیاز ها را در ماهیتابه ریختم .

کمی پیاز و سیب زمینی چرخ کرده رب و نان میشد غذایم .

پشت میز که با بشقابم نشستم از این خانه بزرگ و تاریک و سوت و کور دلم گرفت و بیزار

شدم .

شاهرخ کجا بود ؟

شوهرم ؟

بهتر که نبود ...بود؟ نه غذایم را خوردم و راهی اتاق شدم سرویس طلا و انگشتر و دستبندم

را در کیفم چپاندم .

کنار پنجره که رفتم شاهرخ و عارف و شاهین را دور آتش جمع شده دیدم .

و تف بر دل من که با دیدنش طپش میگرفت .

کسی نبود تا تو دهنی بر دلی بزند که غرور نمیدانست ؟

از خودم ...

این حال جنون وارم متنفر بودم .

شلوار و تیشرتی راحتی پوشیدم برسه ام را برداشته و راهی نشیمن و تشکچه و تلوزیون شدم .

موهایم را شانه زدم و کوسن مبل را بغل گرفتم چشم به تلوزیون دوختم.

و فکرم مشغول نقشه کشیدن بود .

بعد از دو ساعت متوالی نشستن جلوی تلوزیون خاموشش کردم و دریغ از ذره ای حس خواب آلودگی سرم را به کوسن تکیه دادم .

سرم پر از افکاری بود که تنم را به سوی جنون میبرد .

حماقت محض بود این حس ولی دلم شاهرخ را میخواست ...

آغوشش را برای آخرین بار ... آخرین آخرین بار .

صدای پاهایش آمد تکان نخوردم .

چراغی روشن شد .

و دلم او را میخواست .

عطرش قبل از او مرا در آغوش کشید. و من مست شدم از این خلسه ی نفرت انگیز .
کنارم دراز کشید و بازوانش تن مچاله شده ام را در بر گرفت و آهم در دم خفه شد .
بغض جان گرفت در درگاه گلویم و من سعی در مخفی نگهداشتنش بودم .
موهایم را بو کشید .

-لعنتی ... بوی موها ت دیوونم میکنه خورشید .

لعنتش کردم ،خودم را هم لعنت کردم.این موقعیت و وضعیت را نفرین کردم و بیزار شدم
از این همه عاشق بودن و زن بودن واحساساتی بودنم .
تنم را بیشتر مچاله کردم ولی چه فایده ...

قلبم خودش را داشت میکشت از بهر این همه نزدیکی تن هایمان .

-خورشید خوبی ؟

اینبار با صدای بغض دارم گفتم :نه نیستم .

لبانش به پشت گردنم نشست :چته؟

-خسته ام .

مرا برگرداند ودر نور کم سوی چراغ آباژور نگاهم کرد .

-بغض کردی ؟

سکوت کردم و تمام انرژی ام را به چشمانم انتقال دادم .

من برایش سیب دندان زده ای بیش نبودم . من برایش دندان زده بودم .

نشست مرا هم نشاند ...موهای بلندم را پشت گوش زد .

چشم بستم و از این همه حسی که بدی اش بیشتر از خوبی اش بود.

با همان بغض کمین کرده در صدایم گرفتم :موهامو برام میبافی؟

#شاهرخ

متعجب از این تقاضایش بیشتر در فکر بغض و حال و احوالش بودم .

زیادی خوشگل و معصوم بود این گل من .

لبخندی زدم و بوسه ای به چشمانش زدم . برس را در دستم گذاشت و پشتش را به من کرد .

مشغول شانه کردن تار به تارموهایش شدم.

برس رو گذاشتم زمین و شروع کردم به بافتن موهایش.

با صدای آرومش گفتم:موهای کسی جز من رو نیاف خب؟ بذار همیشه یادت بمونه تو زندگیت فقط یه نفر بود که موهاشو بافتی.

تا آمدم حرفی بزنم دوباره شروع کرد.

صداش از بغض میلرزید: همیشه به این فکر میکردم که هیچی نمیتونه باعث شه که یه روز از تو و نگات دور بمونم و زنده باشم، الانم مطمئنم که اگه دیگه نداشته باشمت هیچ چی مثل قبل نمیشه، مثل قبل از نبودنت همیشه هیچی ولی میدونی همیشه اونجور که ما میخوایم نیست.

خورشید ...

هیس، نه من بی معرفت شدم نه قراره جایی برم، دارم از چیزایی حرف میزنم که خودتم میدونی دست من و تو نیست، مثل طوفانن، یهو میان، یهو همه چیزو نابود میکنن... به حرفام خوب گوش کن، فقط... با هیچ کس اونجور که با من بودی نباش بذار از من فقط یکی باشه تو مغزت و قلبت و خاطره هات.

جان از تنم میرفت با هر کلمه اش...

دستم میلرزید از حقایقی که میترسیدم زیر پوست حرفهایش باشد .

خورشید

خان بابا به متکای مخمل قرمز رنگ تکیه داد و من هم چهار زانو جلویش نشستم و انگستانم را بند بافتم کردم .

دستش روی زانویم نشست :چته بابا جان ؟

لبخند بغض دارم را خرج صورت مهربانش کردم :خان بابا یه کاری میخوام بکنم .. یه چیزایی میخوام ازتون ... که نمیخوام جز من و شما کسی ازش خبردار بشه ... دلم نمیخواد

دیگه تو سری خور بشم ... نمیخوام ترحم ببینم اونم تو چشای مادرم نمیخوام متلک بشنوم
وکنایه نثارم کنن ... میخوام بپریم از هر چی که باعث تو سری خوردنمه .

دستش زیر چونه ی خیس از اشکم بند شد و بلندکرد صورتم را نگاهش حکایت نگرانی را
بازگو میکرد .

-یعنی چی بابا جان ؟ چیشده ؟

بغضم را شکستم و دستش را گرفتم ونالیدم :گفتید برم شیراز رفتم ... زورم کردید با ... با
کسی که هر چی عفت داشتمو ازم تو عالم مستی گرفت ازدواج کنم ... کردم ... گفتی
بذارهوو سرت بیاره جیکت در نیاد... در نیومد ...گفتی خوشبخت شو ... خان بابا به
حضرت علی قسم نمیتونم ... من پام پیچ بخوره شاهرخ تو سرم میکوبه تو پسمونده ی،
مکت کردم ... مهرانی ...خان بابا من نه طلاق میخوام نه بی آبرویی ...

فقط میخوام یکم از اینجا .. از اون مردی که ادعاشه من دندون زده ام دور باشم ...

دستش را از دستم بیرون کشید و روی گونه ام گذاشت .سرم را پایین انداختم و سعی در
خفه کردن بغضی که جلوی پنجره ی آشپزخانه در گلویم سبز شده .

صدای گرفته ی ای مرد مقتدر ستون خانه را لرزاند :

-شرمنده ی تک تک اشکاتم دخترم ... شرمندتم که نتونستم سر و سامونت بدم ... یه عمر
خواستم کمبود نداشته باشی ... یه عمر خواستم از محافظت کنم ... نشد ... برای پاکیت
پاپوش دوختن ... خواستم جمعش کنم زدم داغونترش کردم ... نمیدونم این پسر هم به

کی رفته ... یکم شرافت و معرفت خرجت نمیکنه ... حالا هم که ترانه نیس باز سر به راه نشده .

نگاهش به گل های قالی خیره ماند و به فکر رفت .

-خان بابا ؟

سر بلند کرد . چشمانش پر بود از حس گناهی که مرا هم جان به لب میکرد .

-جان دلم .

-کمکم کنید برم .

سر تکان داد : برو ولی برگرد ... بذار این پسر ادم شه ... قدر تو بدونه ... تا الانم گله نکردی صبر ایوب میخواست .

خم شدم و گونه ی چروک اش را بوسیدم ...

و پیشانی ام گرم شد از وجودش .

خیره ی صورت عارف بودم و سعی در حل معادله ی چند مجهولی رفتار شوهرم و من همچنان دلم چرکین تر از دیروز بود .

لبخند عارف و منی که به زور لبخندی تصنعی گوشه ی لبم چسباندم و خواهر شوهر فندقم را در آغوش گرفتم .

سر در گردنش فرو کردم فوتی کردم و خنده اش را در آوردم و این دختر یحتمل جان همه بود .

-نکن خاله ... زیاد بخندم گوشت تنم میریزه ها .

متعجب و خندان گازی از صورتش گرفتم : مگه گوشتم داری فندق ؟

-آره دیگه نمیبینی شکمم پره گوشته .

حضورش کنارم حس شدنی تر شد و جانم پر التماس برای به آغوش کشیدنش تقلا میکرد و مغزم درحال سرکوب این شورشی .

-ایناروکی یادت میده وروجک ؟

کنارم جا گیر شد و من مچاله و دلم مشت و طبل شیرین زبان ریخت : زندی دیگه ... هر وقت داداش شاهین قلقلکم میده میگه نکن گوشت تنش میریزه .

باز خندیدم و بوسیدمش این قند و نبات باغ را .

بازخیره ام ماند . باز اخلاقش در ضد و نقیص بود . و باز مغزم فرار از این مرد و ازم میطبیید و تا کمتر خرد شوم ولی دل وامانده ی من مگر میدانست خرد شدن چیست؟

سرش را به طرفم خم کرد : خوبی؟

چشمانم به طرف آهن ربای چشمانش کشیده شد. بی دلیل بغض کردم و کاش زیاد سمج نمیشد، کاش عذاب نمیداد.

سرم را خم کرد و لبخند ماسک گونه ام را باز بر لبانم چسباندم: خوبم مگه چمه؟

نگاهش در صورتم گرداند و خون در صورتم جریان گرفت: حس میکنم بی حالی.

شیرین را زمین گذاشته و بلند شدم: نه خوب خوبم الکی نگران نشو.

راهم را به طرف مادری کج کردم که با چشمای نگران هر حرکت و رفتارم را برانداز میکرد.

کنارش نشستم و سر به شانه اش تکیه دادم: چته خورشید؟

-هیچی مامان جونم.

-پس این چند روزه چه مرگته که یا اشکت دم مشکته یا بی حوصله ای یا ...

چشم بستم: مامان ...

دستش روی صورتم قرار گرفت: جان مامان بگو خودتم سبک کن.

نفس عمیق و به ریه کشیدم بوی کرم دست و صورت نیوای مادر: چشم یه روزی میام

میگم. فقط الان نه.

لبانش به گوشه ی پیشانیم چسبید.

شیرین پسته ها رو روی زمین ریخته و اشکال هندسی میساخت. و زندی با هر هنرنمایی

شیرین قربان قد و بالای یه وجب نشده اش میرفت.

خیالم که از حال خوب پریا جمع شد بی سر و صدا از عمارت بیرون زدم و تاکسی گرفته و

به طرف وسط شهر راه افتادم.

اس ام اس حاوی متن :خونه ام سر راه برام ماست و سیگار هم بگیر .

خواندم و لبخندی به این پرویی ذاتی اش زدم . شاید این دختر مدتی همه کسم باشد .

شاید زمانی که از خودم و آن باغ بریدم مرا نگه دارد.

“گاهی از خود میبریدم

گاه دل میبردم از خود”

#علیرضا_آذر

تقریبا سوپر مارکتی را خالی کردم و راهی کوچه ی پت و پهن و پر از درخت های توپی و
بید مجنون .

ساختمان های با نمای سیمان سفید و روبه زردی .

نه باغی نه کاخی نه قصری از قصر های بالا شهر .

اینجا وسط شهر بود ... پر سر و صدا ولی دنج .

شاید آنجا جهنمی بود و منی که از بهشت دل بریده بودم ... و من در همان بهشت خدا
کسی را نداشتم .

“من در بهشت ، هیچ کسی را نداشتم

پس : پابرهنه پا به جهنم گذاشتم

شطرنج در کنار تو کشتارگاه شد

پای تو مهره های سفیدم سیاه شد”

#احسان_افشاری

صدای آیفون را که در آوردم در بدون حرفی باز شد و من از میان راه پله های پهن بزرگ بالا رفتم. طبقه ی دوم در واحد فرانک را باز کردم .

بی سلیقه تر از این دختر خودش بود خودش.

سرش را از حمام بیرون آورد :اب بذار بجوشه الان میام .

پشت چشمی نازک کردم کیسه ها را روی اپن پر از زیر سیگاری سر پر که شاید برای دو هفته قبل هم بود گذاشتم .

مانتو شالم را پایین اپن گذاشته مشغول نظافت شدم .

یک دقیقه اینجا میماندم از این همه شلوغی دق میکردم .

تا از حمام بیرون بیاید پذیرایی و آشپزخانه را سر و سامان داده و ظرف ها را داخل ماشین گذاشته و لباس ها را هم اعم از پاک و ناپاک داخل ماشین هل دادم .

چایی دم کردم حوله ی فرانک را داده و شبیخون زدم به اتاق خوابش .

و به جون خریدم غر غر هایش بابت به زحمت افتادن و سوسول بار آمدن و وسواس داشتنم و منم هم در مقابل غربه جونش زدم بابت این بی نظمی و کثافت از سرش بالا رفته اش .

و این مار هفت خط برای ساکت کردنم بوسه روی گونه ام کاشت و با تن خیسش بغلم کرد و جیغم را در آورد و خنده اش را ول داد . و شاید اینجا زیادی هم برای من سخت نگذرد .

با کمر درد حاصل نظافت کاری دو ساعته ام روی مبل زیادی راحتی فرانک لم دادم و فرانک هم با سینی چای و شکلات و سیگارش از راه رسید .

-خب چه خبر خوشگله ... میدونی چند وقته نیستی ؟

و من که مجبور نبودم بگویم مرا دزدیده بودند ؟

-سرم شلوغ بود ... زندگیم شلوغتر .

ماگ چایی اش را با مشتی شکلات که من عاشقشان بودم در دستم گذاشت :خب واضحتر بگی نمیمیری .

لبخند زدم :میخوام از اونجا بزنم بیرون .

ماگی که میرفت برای هورت کشیدنش جلوی لبانش خشک شد :یعنی چی؟ چرا؟

-میخوام یکی دو سال از اونجا دور باشم .

-اینو فهمیدم میگم چرا ؟

ماگ و شکلاتم را روی میز گذاشتم.

کلافه دست در موهایم کشیدم :چون ... چون با شوهرم نمیسازم ... چون ذهنیتش ازم خراب شده ... چون فکر میکنه هرزه ام ... دندون زده ام .

دستان لرزانم را در دستش گرفت ... اخم ابروانش چه بانمک بود .

-چرا؟

خیره نگاهش کردم :میشه بعدا بگم ... الان نه .

آهی کشید:باشه ... حالا چرا اومدی اینجا ؟

نفس عمیق وقورت دادن بغضی که همیشه آماده ی شکستن است .

-یه خونه میخوام نزدیکی های خونت .

-خب بیا اینجا ...

-نه ... یه جا دیگه میخوام بخرمش .

ابروبالا انداخت :بخری؟؟

-اره .

دوباره ماگش را به لب برد :راستش واحد روبه روبه هم ماله ماس خالیه ولی فروشی

نیست میخوای بیا اونجا .

-خب بفروشش به من .

-چرت نگو نمیتونم با داداشم شریکیم اینجا رو ، میتونم اجاره بدمش فقط.

-بهتر از هیچیه ... مثل اینجاس ؟

-از اینجا هم بهتره داداشم برعکس من باسلیقه اس خیلی میرسه به خوش .

خندیدم:خب الحمدالله که شانسم زده .

پس گردنی اش و چایی که به گلویم پرید و به سرفه افتادم و فرانک به غلط کردن .

بعد از دو ساعت خورد و خوراک و مسخره بازی راهی واحد روبه رویی شدیم واقعا هم تمیز و با سلیقه بود با کمد بندی های شیک و کاغذ دیواری های خوش طرح و حتی پنجره ای که جان پناهِش داخلی اش مثل تخت بود و بیرونی اش جان میداد برای گلدان .

پسندم که شد زنگ زد به برادری که در عسلویه کار میکرد برای قرارداد .

و خدا میدانست این خانه تا کی شاهد بی تابی هایم ، تنهایی هایم باشد .

روبه رویم که در آمد قبل از حضورش بوی عطر جدیدش که عجیب دوستش داشتم مرا سیراب کرد .

-کجا؟

نگاهم را به یقه ی خراب شده زیر کتتش دوختم و دست بردم درستش کردم :میرم خونه زندی کار دارم .

چانه ام را گرفت و سر بلند کرد و نگاهم را میخ نگاهش کرد :چیکار؟

چشم ابروادمم برایش:خصوصیه .

خندید و کنارش زده و راهی عمارت خان بابا شدم .

پاچلاقی اتاق خان بابا این موقع ها عجیب به درد میخورد .

چند تقه به چهارچوب در زده و صدایش مرا داخل برد .

سلامی دادم و روبه روی میز چوبی کارش نشستم و مشتتم را پر از بادام هندی کردم دانه دانه دردهان گذاشتم و عجیب می چسبید .

با لبخند نظاره گرم بود.

-اینجور نگام نکنین خان بابا خجالتم میدین .

-کاش اینقدر بهت سخت نمیگرفتم .

دست پراز بادام هندیم مشت شد :کاش هیچوقت منو نمیفرستادین شیراز .

-فرستادم تا خانوم تاج کمتر اذیت کنه ...فرستادم تا آقاجونت یکم قدر بدونه...فرستادم تا طعم تنهایی و بچشی و وقتی این طایفه به جرم اون یه شبی که بابات خبط کرد تنهات گذاشتن بتونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی ... فرستادمت ولی پشیمونم دختر جون ... از اینکه نتونستم ازت مراقبت کنم و دوتا بی غیرت عفتت رو به باد دادن شرمندتم ... ولی ازدواجت با شاهرخ ...

میان حرفش پا گذاشتم :اشتباه بود آقاجون ... اشتباه محض بود ... مجبورم کردین به ازدواج با مردی که از وقتی حقیقتا رو فهمیده بهم انگ دندان زده رو میچسبونه ویادش نیست این خودش بود که منو دندون زد .

سرش را پایین انداخت .

فکر میکردم اونقدری بهم دل بستین که یکی به اسم ترانه هم نتونسته از هم جداتون کنه ... همون ترانه ای که ورد زبون شاهرخ بود و آخرش بهش خیانت کرد ... و حالا به خاطر سرکوفت شاهرخ.. .

خان بابا اینا سرکوفت نیستن ... اینا زخمن ... اینا نیشن ... این مردی هم که بهش دلبستم دلش یه زن دندون نزده میخواد .

آهی کشید و پاکتی را جلویم گذاشت .

نصف ارثت که از من بهت میرسه ... نه ازت میپرسم کجا میری نه اینکه سر پناهت کجاست میدونم پا کج نمیذاری . میدونم آبروت برات مهمه پس نگهش دارم مطمئنم این پول هم تا وقتی که بخوای ساپورتت میکنه اگه هم که کم آوردی شماره ی وکیلمو بگیر.

پاکت سفید را در دست گرفتم و داخل جیب سارافونم قایم کردم . دست پر چروکش را بوسیدم . صورتش را بوسیدم و اوهم موهایم را بوسید .

از اتاق خان بابا که بیرون زدم خانوم تاج را با سینی شیرینی و شربت دیدم .

با دیدن من ابرو بالا انداخت و من هم بر حسب عادت سلامی دادم.

لبخند زنان پرسید :خبریه؟ یواشکی ملاقات میکنین .

شما مشکلی دارین ؟

چشم ریز کرد :اگه ما قاطی حرفاتون نباشیم نه .

پوزخندی نثارش کردم :مطمئناً نبودین .

-یکم با ادب باش ... اون زنیکه یه جو ادب یادت نداده .

براق شدم طرف این زن عفریته :اون زنیکه مادرمه و اونم گفته ، با لیاقتش ، با ادب باش .

صدای سایش دندان هایش و منی که عصبی راهی خانه ی خود شدم .

نگاهم به اون حجم عضله ای افتاد که جلوی tvالم داده و با نگاهش وجبم میکرد .

و این قلب من چه بی تابانه لمس تنش را میخواست و من فقط دو روز دارمش .

پاکت را میان آستر پاره ی کیفم قایم کرده و با تمام حرصم سارفون از تن کندم و دلم کمی لباس گل وگشاد میخواست .

کناره های تی شرتم را که پایین کشیدم نگاهم به قامت شاهرخی افتاد که به چهار چوب در تکیه داده و چه بی رحمانه خیره نگاه میکرد و این دل چه احمقانه خود را به سینه میزد .

قدم جلو گذاشت و جان از تنم رفت ... و من برایش دندان زده بودم .

قدم دوم را که برداشت چشمان تب دارم التماسش کردند .و من را آن شب خود این مرد دندان زد و آیا یادش نبود ؟

دستش را که میان موهایم فرو برد، چشم بستم و من هرزه ای بیش نبودم برایش و این مرد شوهرم بود و شاید برای چند روز داشتمش .

لبانش جایی کنار شقیقه ام را بوسید و تر کرد و من میمیردم برای این مرد .

چرا ازم دوری میکنی؟

تو چرا منو هرزه کردی مرد من؟

لبانش اینبار چشمانم را نشانه گرفت و یحتمل این مرد مرا میکشت .

خورشید؟

جان گفتن بلد بودم و در دهان نچرخید بابت دندان زده بودم .

دستانش را کنار زدم و به طرف پنجره رفتم و تا اخر باز گذاشتم و پرده را هم انداختم.

این آتش به جان افتاده مرا میسوزاند...این مرد خود آتش بود و من انبار پنبه ای که آماده ی سوختن .

چته خورشید؟ د لامصب یه حرفی بزن دو هفته اس صم بکمی چیزی شده؟

فقط دو روز داشتمش؟

راه امده را برگشتم و لبانم را به بزم لبانش دعوت کردم...جان گرفتم...سوختم .

میان بازوانش زنانه هایم را آشکار کردم...و او شکار کرد .

و این مرد خوب میدانست یک زن را چگونه به جنون برساند .

نفس کشیدم بوی تنی را که معتادم کرده بود .

سرم میان سینه ی مردانه اش جا خوش کرده بود .دستش را برای هزارمین بار میان موهایم به حرکت در آورد .

-بهترین زندگی روبرات میسازم خورشید ... حق همه روزها و ناحقیا رو میگیرم .

دلچسپ شد ...

و آیا باید به این مرد خصلت دو رویی میدادم؟

لبانش موهایم را بوسه زد و زمزمه کرد: فقط صبر کن .

چشم بستم .

شاید فردا شب اینجا نباشم . شاید نداشته باشمش ... و این خود جنون بود ... جنونی که در

حجم آغوشش فکر نبودنش به من دست میداد .

چشم بستم . این آخرین عشق بازی ما بود .

فردا شب دیگر نه من اینجا بودم نه او سخاوتمدانه تنم را در آغوش می کشید .

صبح با تنی که درد میکرد و عضلاتی که گرفته بود بیدار شدم .

لعنت فرستادم به خودی که تا صبح پنجره را باز گذاشته سوزهوای اسفند ماه تمام رگ و

پیم را خشکانده بود.

خود را زیر دوش آب گرم که انداختم از حس خوبش چشم بستم .

امروز کار زیاد داشتم . امروز دلکندم زیاد بود ... امروز جان کندم هم زیاد است . امروز را

نحس ترین روزم علامت زده ام .

میز صبحانه ی پر و پیمان را که دیدم شکمم از شدت گشنگی علامتی داد و مرا با همان حوله و موی خیس پشت میز نشاند و مشغول شدم .

و شاید این رکورد بیشترین صبحانه ای بود که تا به حال خورده بودم .

سیر که شدم برای اختتامیه لیوانی شیرموز سر کشیدم و لباس پوشیده و میز جمع کردم .
راهی عمارت شدم .

زندگی را بی دلیل و بی بهانه بغل کردم و بوسیدم و زیر گوشش دوست دارمی زمزمه کردم .

و او هم خندید و هویج ها را دستم داد و گفت : با دوتا بغل و بوسه نمیتونی از زیر کار در
بری اینارو پوست بکن خورد کن بده به من .

باز بوسه کاشتم روی گونه ی سفید و چروکش و مشغول شدم . کارم که با هویج ها تمام
شد راهی خانه ی مادرم شدم .

و این راه گلی مرا دق میداد موقع زمستان ها. از کناره پنجره که گذشتم صدای خنده ی
مادر و صدایی که پر از ناز آقاجون را صدای میکرد ... و آقاجون چه قربان صدقه اش میرفت
... و مادر چه نازی میریخت در صدایش .

و من شاید اینبار حس ملک بانو را درک میکردم . حس هوو داشتن را .

منصرف شده از دیدن مادر زنگی به فرانک زده برای بستن قرار داد و گرفتن کلید به بنگاه
برویم .

لباس پوشیده و کوله ای پر از لباس هایم را بدون جلب توجه برداشتم.

پاکت سفید را هم ته کیفم چپاندم و راهی شدم .

اسفندبود و بوی عید می امدو من میرفتم که تنها باشم .میرفتم که پناهگاهی داشته باشم .

پول پیش را که دادم برای چهارسال قرداد بسته وامضا کردم .

جانم چه بی تاب بود میدانست که جان به لبش میکنم .

کلید را گرفته و کوله را به فرانک دادم و راهی بانک شدم برای باز کردن حسابی دیگر .

کارهایم را که سر و سامان دادم دوباره به باغ برگشتم .

اینبار مادر را تنها یافتم و به آغوشش پناه بردم . دلم تنگش میشد ...تنگ مادرانه

هایش...تنگ زیبایی و طنازی هایش، تنگ نگرانی ها و دلواپسی هایش .

فهمیده بود اتفاقی در راه است و مدام دلیل میپرسید و من هم مدام سکوت به خرج میدادم

و بوسه حواله ی گونه های نرمش میکردم .

از آغوشش که سیر شدم باز راهی خانه شدم اینبار بقیه ی لباس ها وسایل ها و طلاهایم را

هم داخل کیسه زباله ی سیاه رنگی جا کردم و جلوی در گذاشتم .

دلم بی تاب شاهرخ بود ولی میدانستم اگر بیاید عمرا بتوانم بیرون بزنم .

شام قرمه سبزی بارگذاشتموسالادومخلفات را هم درست کرده راهی خانه ی خواهرم شدم .

در را باز کرد و من کیسه را هول هولکی زیر پله گذاشته و قبل از پیدا شدنش در قاب در

وارد شدم .

لاغر شده بود و رنگ پریده .

شاهین هم روی کاناپه ولو بود .

-به خواهر زن و زنداداش گرامی چیشده شاهرخ دنبالت کرده ؟

پشت چشم نازک کردم و تمام حواسم رابه پریا دادم چیشده جون دلم چرا باز رنگت پریده ؟

دستم را گرفت و روی مبل نشاند :چیزی نیس خوبم .

لحن صدای شاهین برگشت و روی مبل نشست و دلخورگفت :خوب نیستی د قربون

چشات بشه شاهین نه چیزی میخوری نه خوب میخوابی .

مواخذه گرانه پرسیدم:راس میگه ؟ منو دک کردی بشی یه جسد .

بغض چنبره زده در گلویش شکست و سرش را در گودی گردنم مخفی کرد :نمیتونم

خورشید... چیزی از گلوم پایین نمیره تا چشمو میبیندم حس میکنم یکی پاشو گذاشته

رو گلوم .

و من خون دل خوردم با هر ضجه ی خواهرم و شاهین جان داد از گریه ی جانش .

بعد از کلی غر زدن و دستور دادن به شاهین که پریا را به دکتر ببرد شده با کتک غذا به

خوردش دهد وقتی شاهین پریارو به اتاقش برد من هم کیسه ام را برداشتم و خداحافظی

بلندی کردم و زدم بیرون .

و شاید شاهین بهترین مراقب برای خواهرک بی کسم باشد .

نگاهم به سقف تاریک خانه بود و تنم روی کارتون دراز کش و بالاخره ساعت دوازده شد و فقط شاهرخ بود که چند پیام و یک زنگ بی پاسخ زده بود .

فرانک هم خانه نبود . و دل من چه بی کس در این چهار دیواری وسط شهر میگرفت ...

به پهلو شده و در خود مچاله شدم و به نور اسکرین روشن گوشی چشم دوختم .

دلم مادرم را میخواست ...

زندگی را ... شاهین را ... خواهرکم را .

و کمی مردم را .

بغض قصد کشتن را داشت و من قصد نشکستنش را .

و چرا گریه ای نبود ...

حتی قطره ای .

دلم کشیدن شدن درآغوشش رامیخواست، دلم غرق شدن میخواست درحجم مردانه هایش و او چه بی رحمانه تحقیرم کرد .

باز صفحه ی خاموش شده ی اسکرین گوشی روشن شد و عکس دلیل آواره گی هایم قاب چشمانم را پر کرد .

دستم به طرف گوشی سر خورد و اینبار آوانسی بر خودم دادم تا برای آخرین بار صدایش را بشنوم .

-کجایی؟

-میخواهی چیکار؟

-یعنی چی؟ نباید بدونم زخم کجاس .

-نگران نباش زیر یه سقفیم که جام از همه امنتره ... حتی از خونه ی درندشت تو ...

-خورشید به والله خونمو میجوشونی با این کارات لعنتی ... یعنی چی؟ ... تا دوازده خونه باش .

-نه دیگه شاهرخ اینجا لااقل کسی هرزه صدام نمیکنه ... کسی نمیگه دندون زده ام .

میدونی چیه شاهرخ؟ حالا که فکر میکنم تو از اولم بهم انگ هرزه بودن میزدی ولی این چند ماه اخیر اختم داغونم میکرد چه برسه به این که ...

بغض لعنتی ام نفسم را کم آورد .

صدای مبهوتش آمد :خورشید ...

-سعی کن عادت کنی به این که دیگه کسی نیس دق و دلیاتو سرش خالی کنی . شاید بتونی به ترانه یه فرصت دیگه بدی اون که دیگه دندون زده ی کسی نیس .خداحافظ .

دکمه ی قرمز را که لمس کردم و گوشی را از بن خاموش کرده و در خود مچاله شدم و هق هق ام را ول دادم در خانه ای از اسباب و اثاثیه ای که خوف به جانم میریخت .

و امشب زخم زدم به مردم ... نیش زدم .

تا شاید مرهمی باشد بر روی جای زخم هایی که بر من زده بود .

با صدای مشت هایی که به در میخورد چشم باز کرده و با پاهایی متزلزل به طرف در رفته و باز کردم .

چشمان نگران فرانک در کادر چشمانم قد علم کرد .

بدون حرفی تنم را بغل زد .

-لعنتی چرا جواب نمیدی داشتم از ترس میمردم .

خنده ی بی جونی کردن :بادمجون بم آفت نداره .

عقب رفت دستم را کشید به طرف واحد خود :چیزی خوردی ؟

کلید انداخت و در را باز کرد :

-نه ... بدجور هم گشتمه

کلید چراغ را زده و من به طرف مبل رفتم:عمه ام کوفته داده بهم بذار گرمش کنم بخوریم .

-خونه عمت بودی ؟

خندید عجیب کیفش کوک بود :اره دیگه عمه نگو فرشته بگو .

به میز خیره شدم اهسته زمزمه کردم :من عمه ندارم .

در حال در آوردن جورابهایش گفت :چی؟

-هیچی .

فرانک-امشب اینجایی؟

سر تکان دادم :از امشب اینجام . فردا میرم دنبال وسیله .

-چرا پکری؟

چشم بستم از سوزشی که حاصل چند ساعت گریه بود :دل کردم فرانک .

روی میز روبه رویم نشست :از کی؟

-از اونی که جونم بود . از شوهرم . روزایی بود که دلم حتی نمیخواست صداشو بشنوم... ازش

متنفر بودم... هر دومون به زور خان بابا با هم ازدواج کردیم ولی الان ...

فرانک: نفست به نفسش بنده؟

نگاهش کردم :اره ...

فرانک:پس دل کدنت برای چیه ؟

-که نفسش به نفسم بند نیس ... که من براش یه هرزه و دندون زده ام .

بعد از نگاهی عمیق و غمگین سرم را به شانه اش تکیه کردم و گذاشت بغضم را در تار و

پود پیراهنش خالی کنم .

بعد از ده روز خرید وسایل خانه از سمساری یا فروشگاه ها بالاخره تقریبا تمام شد.

تشکچه را روی جان پناه پنجره ی رو به کوچه گذاشته و متکای مخمل را هم به چهارچوبش تکیه دادم .

کمر دردناکم را به متکا تیکه دادم و با آرامش نشسته و چشم بستم به صدای قل قل سماور و بوی عودی که چند دقیقه پیش روشن کرده بودم گوش سپردم .

حالا تنها بودم ...به دور از باغ و تجمالتش ...به دور از زندی مهربان و مادرم . به دور از هیاهوی شاهین و شیرین . به دور از نیش های ملک بانو ...به دور از بی تفاوتی های اقاچون و به دور از مردَم .

پیشانی ام را به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم و نفسم شیشه را بخار انداخت و دیدم را تارکرد .

اصلا هیچ پیش زمینه ای از احوالات ادم های باغ نداشتم .

مخصوصا آن مردی که در عمارت ته باغ ساکن بود .

شاید خوشحال بود از اینکه رفته بودم پی خودم و از شرمی که هرزه میپنداشت راحت شده بود .

و او نمیداست ...و من نگفته بودم ...از گریه های هرشبم ...و او باز نمیدانست از عشقی که به دلم نشسته و جانی که به لب میشد . و چه زود هوای دیدنش به سرم افتاده بود و من فقط ده روز بود ندیده بودمش .

“اگر برای ابد

هوای دیدن تو

نیوفتد از سر من

چه کنم؟”

نگاهم از چشمان مصمم فرانک به شماره ی توی گوشی جدیدم سرید .

-دولم به خدا نمیدونم زنگ بزنگم یا نه؟

-زنگ بزنگ دیوانه من میشناسمش اونقدر آقاس که پشتتوخالی نمیکنه .

لبخندی به این حقیقت زدم .خوب میدانستم این مرد همیشه حامی ام است ولی بعد از

تمام اتفاقات که بین من و امیر و شاهرخ افتاد شرمم میشد .

اسکرین گوشی را خاموش کردم :نه ... نمیتونم .

فرانک کلافه وایی گفت :از دست تو خورشید د زنگ بزنگ هم خودتو راحت کن هم منو ...

ذله ام کردی .

لب ورچیدم ...دوباره اسکرین گوشی را روشن کردم و اینبار بدون تعلل علامت تماس را

لمس کرده و منتظر شدم.

-بفرمایید .

صدایش گرفته بود و بی حوصله لال شدم ، چه قدر دلتنگ این صدایش بودم .

-امیر .

مکت طولانی اش دوباره به حرفم آورد .

-منم خورشید ...

-میدونم ... مگه میشه صداتو شناسم .

-خوبی؟

-آگه منظورت بعد از توعه ... نمیشه گفت خوب .

-کجایی؟

-تهران موندگار شدم . تو کجایی ؟ شوهرت ؟

-منم تهرانم ... شوهرمو نمیدونم .

صدایش از حالت سردی و دلخوری به طرف عجز نزول کرد :دلتنگتم لعنتی ... میفهمی و

داری با این کارات زجرم میدی؟

-بیا اینجا امیر منم دلتنگ حامی ام ...بیا بازحامی ام شو .

صدایش گیج و متعجب گفت :کجا پیام ؟

-میای؟

-میام .

-آدرس و اس ام اس میکنم .

خورشید چی شده؟

بیا میگم .

گوشی را روی میز انداختم و بی حوصله بلند شدم تا آبی به صورت بزنم .

چشمانم سیاهی رفت و دنیا دورم چرخید و من دستم را بند سنگ مرمر اپن کرده و روی زانوشستم و صدای نگران فرانک را یک در میان میشنیدم .

پر از حرص اسکاچ را روی ماهی تابه میکشیدم ... پر از درد اشکم را عقب میزدم .

چرا من به اینجایش فکر نکرده بودم؟

ماهی تابه را ول کرده و اینبار به جان لبه های لیوان افتادم ... اشک که به چشمانم نیش زد دستانم سست شد .

دستکش ها را در آورده و روی زمین سر خوردم . سرم را به کابینت پشت سرم تکیه دادم و بغض را رها ساختم . دستم بی اختیار روی شکم لغزید ... هق هقم شدت یافت و اشک هایم سبقت گرفتند ... جانی در جان نیمه جانم داشت شکل میگرفت .

دستم مشت شد تا بر شکم کوبیده شود ... دلم مشت شد و بر سینه کوبیدم .

مستم را باز کردم و صورتم را پوشاندم .

حال که از همه بریده بودم

از باغ ...

از زندگی و مادر ...

از عشق و شوهرم ...

این بچه چه میخواست دقیقا؟

متصل کردنم؟

به آن خانه ... به مرد بی وفایم؟

از این همه درد چمباته زده در جانم به ستوه آمده بودم .

از این همه مشکل و دوراهی هایی که گویا همه برای من بود .

درواحدم باز شدودر قاب چشمانم فرانک نگران و قابلمه به دست نمایان شد .

چشمانش غمگین بود ...

نگران ...

بدون چاره ای برای من ...

قابلمه را روی این گذاشت و به طرفم آمد . از بازوهایم گرفت و بلندم کرد .

-دورت بگردم من ، چرا با خودت اینکارو میکنی دنیا که به آخر نرسیده .

تن سردم را به سوی مبل هدایت کرد .

-چیزی خوردی از صبح؟

سری به نه تکان دادم .

-میخواهی خودکشی کنی؟ ها؟

-فرانک ... نمیخوام بندازمش ولی...

چشمان گردش گردتر شد :مگه قراره بندازی؟

-تو این گیر و دار بچه میخوام چیکار؟

مات صورتم شد :میخواستی بچه تو بندازی؟ بچه ی خودت و شاهرخ ... چیزی که فقط مال خودته .

چانه ام از حقیقت شیرین کلامش لرزید :چه طوری بزرگش کنم؟ چه طوری وقتی برگشتم بگم بچه ی خودته ... چه طوری باور میکنه؟ باز بهم هرزه میگه ...باز یه بامبول در میاره ... اینبار با این بچه با غیبتم ... همه باور میکنند یه جای کارم میلنگه .

دستانش صورت خیس از اشکم را قاب گرفت :ببین منو ... قربونت شم ... مگه عهد قجره ... تو که از خودت مطمئنی ، بگو بره آزمایش DNA بگیره ... جواب که اومدبکوب رو صورتش .

-وقتی باز بهم شک کنه ... این همه دوری من برا تنبیهش چه فایده داره ... قبل ازدواجمون گفت دنیا رو برات جهنم میکنم . قصدشو نداشت ولی کرد . لحظه لحظه ای که اسمش میاد برام جهنمه .

تنم را میان بازوانش گرفت :خورشید ... قربون شکلت برم ... فقط به این بچه کاریت نباشه ... شاید حکمتی توش هس . شاید همین باعث بشه زندگیت روال پیدا کنه .

سرم را میانه شانه اش فشردم .

باشه ای آرام گفتم .بوسه ای بر گونه ام کاشت .

اشکانم را پاک کرد و بلند شد :خونه ی عمه بودم فهمید که حامله ای برات یه قابلمه

ترشی بادمجون فرستادگفت اگه خوشت اومد سری بعد بیشتر میفرسته .

لبخندی به این همه محبت عمه ای که مرا ندیده تحویل ام میداد زدم .

بچه ام دو ماه ویک هفته ای هست .

هنوز از امیر خبری نشده ... گفته بود که کار مهمی پیش آمده و راهی مشهد است .

و این میان چه خوب که نبود ...

این یک هفته ای که من با خودم با بچه ی تازه از رسیده ام کلنچار میرفتم ... توی دو

راهی که برای از بین بردن و نبردنش ایستاده بودم .

بچه ام دو ماه ویک هفته ای هست ...

و حال بعد از ازاد شدن از بند آن باغ ...

بعد از دل کردم ...

باید موجود کوچکی در بطن ام بزرگ میکردم .

بدون پدرش که میدانستم برای بچه اش کوه بود.

“یک مژه در پلکم فرود آمد

یک میله از زندان من کم شد

تا کِش بیاید ساعتِ رفتن

پل زیر پای رفتنم خم شد

بعد از تو هر آینه ای دیدم

دیوار در ذهنم مجسم شد”

#احسان_افشاری

بچه ام دو ماه و یک هفته ای هست ...

جلوی عابر بانک به صفر های صف کشیده جلوی اعداد چشم دوختم .

با وجود این ارقام و اعداد باید کار نیم وقتی پیدا میکردم .

برای بچه ام ... برای زمانی که پدرش نبود بتوانم تامینش کنم .

کارت در کیف گذاشتم و راهی سوپر مارکتی شدم .

شب مهمان داشتم. امیر می آمد .

بعد از خرید از سوپری با دستان پر راهم را به سمت خانه ام عوض کردم .

نگاهم به ویتترین پر از لباس های بچه گانه و نوازدی افتاد . بعد از یک هفته خبردار شدنم

دلَم غنچ رفت برای موجود کوچکم درون بطنم .

نگاهی به کفش های کوچک قد چند بند انگشت کردم. به کلاه های لبه دار و به گل سرهای دلبرانه ...مادر بودن زیبا بود ...لذت بخش .

چشم برداشتم از آن همه لباس هایی که یک روز تن پوش فندقم میشد.

شام را آماده کردم. کمد لباس هایم را که باز کردم به کیف لباس های چرکی که هنوز باز نکرده دست بردم و باز کردم .

همه را بیرون ریختم تا داخل لباسشویی بریزم .

نگاهم به پلیورتوسی رنگ که روزی تن پوش شاهرخ بود افتاد...

دیگر در من یخ نمیبندی

بهمن ترین ماه زمستانم

چنگ زدم به تار پودش و همچو دیوانه ها به صورتم فشردم نفس کشیدم بوی عطر تن و عطری که همیشه میزد .

هق هق ام را میان نخ به نخ لباسش رها ساختم .

این مرد با من چه کرده بود خدایا؟ این مردی که جانم جانش را میخواست و روحم در التماس بودنش بود . این مردی که نامش یادش عطر تنش منه زن را من مادر را من هرزه را به جنون میرساند .

نیستی

ببینی

چشم هایم

شورش را در آورده اند

با یادآوری مهمانم پلیورش را داخل کمد انداختم و بقیه ی لباس ها را بغل کردم و به طرف لباسشویی رفتم. آبی به صورتم زدم لباس مناسبی پوشیدم ومو بافتم .

امیر گفته بود زود می آید . شاید یک ربع دیگرو خدا کند قرمزی چشم هایم محو و نابود شوند . دستمال را برای آخرین بار روی اپن و میز وسط پذیرایی کشیدم و چوب عود را روشن کرده دور خانه چرخواندم .

زنگ به صدا آمد دکمه را فشردم ... در واحدرا هم باز گذاشتم و راهی اشپزخانه شده و قهوه ساز را به برق زدم .

در واحدم که باز شدم به طرفش رفتم قامت پوشیده در تک کت و دستان پراز تنقلات وشیرینی جلویم ظاهر شد لبخندی زدم .

-سلام خوش اومدی .

شیرینی و کیسه هارا به دستم داد :سلام ... شیرینی خونه ی جدیدت .

خندیدم :مرسی ... بفرما بشین .

پشت کرده به طرف اشپزخانه رفتم .وسایل را روی کابینت گذاشتم .

سایه اش از پشت به دیوار روبه رویم افتاد .

–خورشید ؟

برگشتم :جانم ؟

دستانش را برایم باز کردم و من چه دل نازک شده بودم که با دیدن آغوش حامی ام اشک به چشمم نیش زد و خودم را در حجم آغوش مهربان و کوه وارش رها کردم و عجیب دلم تنگ آغوش اوپی میشود که خیلی ازش دور بودم.

به دود سیگار فرانک چشم دوخته بودم و پشتم را به پشتی تکیه داده و گرمای دست امیر را دور گردنم حس میکردم . در ذره ذره ی دود این سیگار سم گونه پرتره ی شاهرخ جلوی چشمانم نقش میبایست یادش همچون حریری روی احساساتم مینشست...

و کسی از شب هایم و آغوشی که خالی از او و پر از پلیور و عطر تنش بود خبری نداشت .

صدای امیر مرا به خود آورد:نکش فرانک خفه شدیم به خدا توگوشت نمیره تو ؟

لبخندی به نگاه پر حرص فرانک و دستی که پر از تخی ته سیگار را در کنار بشقاب له کرد .

–بخور دیگه دو ساعته زل زده به من .

لیوان شیر عسل را به طرف لب هایم بردم :چته امروز رو فرم نیستی هی پاچه میگیری؟

فرانک بالشت را زیر سرش تنظیم کرد و جلوی ما دراز کشید :سرکار یکم سخت گذشته برام .

-زیادی سخت میگیری فرانک توکه چیزی کم نداری این سگ دو زدنت چیه؟

چشم بست و ساق دستش را به پیشانه اش تکیه زد: قرار نیس چون وضعم خوبه بخورم بخوابم یه روز این پولامم تموم میشه.

امیر: داداشت پس چیه؟

-برا زن گرفتن داره پول جمع میکنه نمیاد که خرج من کنه.

این چند روز حالت تهوع هایم زیاد شده ودلم هر لحظه پیچ میخورد.

لیوان خالی ام را با بشقاب پراز پوست پرتقال و ته سیگار برداشته وبلند شدم.

چهار روز پیش سال هم نو شد و دلم دق کرد از دوری هر کسی که میپرستیدم.

امیر هم امشب از مسافرت مستقیما آمده بود تا سری به من بزند.

لیوان و بشقاب را که آب کشیدم هرچه خورده بودم بالا آمد و من به سوی سرویس بهداشتی دویدم.

با وجود صدای نگران امیر پشت در، در را باز کردم و بیرون امدم: خوبی؟ چت شد؟ چرا حالت بد شد؟ چی خوردی؟

لبخندی به سوال های قطار شده پشت سر همش زدم...فرانکاما نگران و ساکت نگاهم میکرد. و شاید الان وقتش بود که امیر را از وجود جانی در جانم را مطلع سازم.

به طرف مبل رفتم و رویش نشستم.

امیر هم جلوی پایم دو زانو نشست: چته؟ سرما خوردی؟

قامت فرانک پشت سر امیر ایستاد استیصال را در نگاهم دید.

خندید: وا امیر، تا حالا زن حامله از نزدیک ندیدی؟ خب حالش بهم خورد.

صورت مات و مبهوتش ... مردمک هایی که میان مردمک هایم دو دو میزد... ابروانی که گره کور میزد.

-چی؟ حامله ای؟

لبخندی از استرس زدم: آره ... قبلا خجالت کشیدم بگم الانم خب دیگه نمیتونستم مخفی کنم که ازت.

-از شاهرخ؟

اینبار من اخم کردم حساس شده بودم گویا انتظار داشتم همه فکر کنند من هرزه ام و به رویم بیاوردند: پس کی؟ شوهرمه.

به سرعت بلند شد. چند قدم از من دور شد.

نگاهم را به فرانک دست به سینه ی ایستاده سراندم.

-چرا نگفتی بهم خورشید؟ خجالت داشت؟ یا کلا میخواستی وقتی زاییدی خبرم کنی؟

-امیر ...

حرفم را قیچی کرد عصبانی و طلبکار به طرفم آومد :مگه نگفتی از اون خونه و شوهرت دل کندی ؟

-آره خب ... ولی من وقتی اومدم اینجا ...

بی توجه به حرفم داد زد:پس این بچه رو چرا نگه داشتی ???

از بابت صدای بلندش چشم بستم .

فرانک اینبار آتش گرفته جلوامد :به تو چه امیر ؟ مگه بچه ی توعه ؟

-این بچه مال من نیس ولی این زنی که داره مادر میشه ماله منه ... و اون مرتیکه با این بچه ای که تو دامنش گذاشته خوب میدونسته چیکار میکنه .

بلند شدم :خفه شو امیر ... این بچه مال منه ... منم نه مال تو ام نه مال هیشکی ...یه بار دیگه این حرفاتو بشنوم تو روتم نگاه نمیکنم .

کلافه به چشمان به خون نشسته ام نگاه کرد و کتش را از روی اپن چنگ زد و بیرون رفت ... و کاش میدانست بچه ی من دوماه و دوهفته ای عمر دارد .

از روی تیشرت سبزرنگم دستم را روی برجستگی شکمم گذاشته و از آینه به خود نگاه کردم .

موهای پریشانم اعصابم را به هم میریخت به طرف شانه ام ریخته و بافتمشان ...

زنگ واحدم که به صدا در امد ،از آینه و عکس زن آبستن پریشان حال دل کندم و در را به روی زن کوتاه قد و تپل با مقنعه ای چانه دار و چادر شب باز کردم .

عینکش را روی چشم جا به جا کرد و لبخند شیرینی به رویم زد: خورشید هستی؟

ابرو در هم کشیدم سر تکان دادم: بله شما کی باشید؟

دستی به چادر شبش کشید: عمه ی فرانکم ... اومدم بهش سر بزخم خونه نبود.

سرم را به طرف ساعت چرخاندم تا چند دقیقه بعد فرانک هم می آمد.

از جلوی در کنار امدم: بفرمایید توفرانکم الانه که بیاد.

لبخندی زد و بسم الله گفت و وارد شد.

-تعریف شما رو از فرانک شنیدم با اون ترشی و مرباهایی هم که برام میفرستادید خیلی ممنون ... بفرمایید بشنید.

چادرش را در آورد و رو به مبل راحتی ام فرو رفت: قابلتو نداشت گل دخترم ... بالاخره بارداری یا دلت ترش میخواد یا شیرین منم از هر دوش فرستادم تا خودت و یار کردی بخوری.

باز ممنونی زیر لب گفت و درجه ی سماور را زیاد کردم و ظرف شکلات و گز را برداشته و به طرفش رفتم.

رو به رویش که نشستم عمیقتر نگاهم کرد: سختت نیست مادر؟

از این محبت نشسته در کلامش غمم گرفت.

-چرا هست ... خیلی هم سخته.

-پس اگه سختته چرا یه زن جوون و خوشگل که از قضا حامله هم هست تو یه اپارتمان وسط شهر بدون شوهرش تنها زندگی میکنه؟ تو الان بیشتر از همه به شوهرت به حمایتش نیاز داری .

بغض میان گلویم رشد کرد .

من به این عمه خانومی که هر کلمه اش یاد اور زندگی بود برایم چه میگفتم؟

دلم گفتن میخواست و عقم سکوت برای این عمه خانوم .

به زور وجبر لبخندی زدم :خب سرنوشته ... نمیشه که همیشه همه چیز عادی باشه ... زندگی منم از وقتی یادم میاد روال عادی نداره عمه خانوم.

اخم کرد بر من بغض کرده :چرا نمیگی چته گل دختر؟ میدونم سختته به منی که تازه راه رسیدم حرف دلتو بگی ولی اونقدری فرانک بهم گفته ازت که میدونم حرف دلت رو به اون طفل معصومی که همه فکر و ذکرش تویی هم نگفتی .

لب فشردم و با صدای قلقل سماور از ان چشمان دلسوز پرسشگر فرار کردم با دستای لرزون چایی دم کرده و داخل فنجون های سفیدم ریخته و به پذیرایی برگشتم .

چایی را برداشت و ممنونی گفت.

-من به خاطر اینکه سر بار و مزاحم فرانک نباشم این خونه رو اجاره کردم ولی حالا میبینم که چندان هم توفیری نداره .

- صحبت ما مزاحم بودن و نبودن نیس عزیز من حرف من اینه چته ؟ خودت اومدی ؟ باشه ... پس این حال و احوالت چیه که هیچ شبیه حال و احوال یه زن حامله نیس .

بغضم شکست ... سر پایین انداختم ... بذار بگویم ...

فرانک که نیس بگویم گوشش را درد میاورم ... از طرفی این زن خودش اصرار به شنیدن حرفایم دارد .

- من الان نزدیک پنج ماهه ... من دلم شوهرمو میخواد ... دلم میخواد هر موقع حالم بهم خورد پشت همین در سرویس بهداشتی نگران منتظرم باشه ... دلم میخواد از کمر درد و پف دست و پاهام غر بزوم ... دلم میخواد و یار که کردم از سر کوه هم باشه برام و یارمو بیاره ... دلم میخواد وقتی میرم سونو گرافی باهام بیاد ... ولی .. خودم خواستم شکایت هم کنم خودم خواستم ... انقدر تو این مدت اذیت شدم که حتی نرفتم بینم جنسیت بچم چیه ... من خودم دارم تنبیه اش میکنم خودمم تنبیه میکنم این بچه رو هم دارم تنبیه میکنم .

چشم از گوشه اش برداشت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد : میخوایش چیکار ؟ با اون اخلاق محمدیش .

به میز خیره شد آه کشیده و گفتم : حرفاش حق بودن .

نیم خیز شده و به طرفم چرخید : حق ؟ یعنی باید بچتو مینداختی ؟

صدای استغفرا ... گفتن زیر لب عمه خانوم را شنیدم .

-اره ولی من الان یه مادرم ... حق و نا حق رو نمیشناسم .

عمه خانوم با لحن آرامش گفت :محق ترین اینجا اون بچه اس که باید زندگی کنه...قرار نیس چون ننه باباش هرکدوم یه ورن هر کدوم یه سازی میزنن این بچه این وسط نفله کنید .

فرانک :قربون شکلت بشم من عمه. منم دارم همینو میگم این دختره ی نفهم رو هم ، آدم کرده بودم باز اون امیر اومد گند زد به هر چی ریسمونی که بافته بودم .

موی بافته شده را روی شانه ام انداخت :نبینم از این فکرا بکنی گل دخترم ... کفر نگو این بچه یه نعمته یه راهیه برای روشن شدن زندگیت .

دست به زانو زده بلند شد :فرداهم با فرانک برو دکتر، جنسیت بچمو که بفهمیم براش سیسمونی حاضر کنم .

لبخندی به این همه مهربانی زن غریبه ای کردم که برایم خرج میکرد .

تکه ای از هندوانه را در دهانم گذاشته و ظرف را روی میز گذاشتم .دخل ته چین مرغ عمه خانوم را که در آوردیم فرانک خود شیرین بوسه ای روی لپ سفید عمه خانوم گذاشت و منم هم خود را به آن راه زدم .

نگاهم را به در سربی رنگ باغ دوخته بودم .

هر لحظه استرسم زیاد میشد .

فرانک دستم را فشرد :اگه حالت بده برگردیم .

-نه خوبم .

-دیدى که دکتّر گفت استرس برات خوب نیس .

-میدونم ولی همین یه باره .

پاهایم را به کف ماشین فشار میدادم و در این هوای گرم آخر خرداد سردم میشد .

بعد از اینکه فهمیدم موجود داخل بطن من دخترکی شیطون بلایی هست که جانم به جانش بسته بعد از شنیدن هزاران تذکر و رژیم غذایی دلم هوای دیدن یکی از اهالی باغ را کرد .

اگر امروز همین خبر پدر شدن و دختر دار شدن را به شاهرخ میدادم چه میکرد ؟

شاید اصلا به این جا نمیکشید در همان دو ماهگی به اجبار سقطش میکرد ... به تهمت اینکه بچه از او نیس.

در باغ باز شد و مش یوسف بیرون آمد و پشت بندش ماشین عارف بیرون آمد.

زندى داخل ماشین نشسته بود . قامت بلند بالایش لباس سیاه تنش نمایان شد و به طرف پنجره ی زندى رفت .

هق هق ام را در گلو خفه کردم و من مردم از این همه دورى و این همه حس تلنبار شده در جانم .

این مرد چه داشت خدایا که برایش پر پر میشدم!؟

جانم تحلیل میرفت ...

یخ میزد و داغ میشد و ترک بر میداشت تن درد ناکم .

لباس های قرمز و صورتی و نارنجی و سفیدی که با عمه خانوم و فرانک خریده بودم را تا کرده داخل بقچه ی عروسی دخترکم گذاشتم .

بلندشده و بقچه را به اتاقی که برای دخترکم آماده کرده ام بردم .

پاکت عکس سه بعدی که امروز انداخته را برداشته و داخل البوم دخترکم چسبانده ام اولین عکس جانم بود ... هفت ماهه بودم و تپل و باد کرده ... و کاش این دخترکم بفهمد منی که باری پدرش بودم به خاطر او اینگونه کدو قلقله زن شده ام .

تلفن خانه ام به صدا در آمد ...آلبومش را کنار گذاشته و به طرف تلفن رفتم .

-بله؟

-علیک سلام دخترم .

-خان بابا؟

-خوبی ؟

این چه حالی بود؟ دلتنگی آفت جانم شده بود.

-خوبم خان بابا ... شما خوبین؟ زندی؟ مامانم؟

خوبیم ... همه مون خوبیم ... خودت رفتی و مارو گذاشتی با یه شوهری که آتیش به عالم زده .

جانم لرزید ...

دلم لرزید ...

دستم لرزید ...

صدایم لرزید .

و خان بابا فهمید چه به روز من امده .

خوبه ؟

نه .

این نه صریحش دلم را مشت کرد ... چنگ زد ... به درد آورد قفسه ی سینه ام را .

از شما چه خبر؟

خوبیم ... سلامتی.

خوبی ؟ خودت بگو خورشید چه خبره که از وقتی اومدی این سومین باره میری دکتر زنان ؟

عرق سردی از تیره ی کمرم سرازیر شد ...

ولی این حقیقتی بود که نمیشد قایم کرد ...

میدانستم خان بابا هوای مرا دارد .

-بعد اینکه اومدم اینجا آقاجون ... فهمیدم حامله ام .

سکوت خان بابا از حیرت و سکوت من از خجالت صدای خوشحال و سرمستش آمد

:چشمون روشن ... چشم همه روشن ... حالش خوبه دخترم .

خندیدم همراه بغضی از دلتنگی: اره خان بابا خوبه دخترم .

بغض کرد این پیر مرد که حق ها بر گردن من داشت :دختره جان بابا ؟

-آره دختره شیطون بلاایم هس .

سکوت کرد صدایش کردم:خان بابا ؟

-برنمیگردی جان دلم ؟

-برگشتنی نیستم ... برنمیگردم تا اینبار نشنوم که بگه این بچه از اون نیس و...بذار وقتی

برگشتم بفهمه چه چیزو از دست داده بذار بفهمه تو بدترین زمان یه زن نبود ... خودش

خواست که من نباشم اون نباشه تو بهترین حالت های دخترکش نباشه ...

خان بابا این بدترین تنبیه برای اونی که زندگی یه ساله ی من و اونو جهنم کرده .

آهی که کشید اشکم چکید .

-مراقب خودت باش فردا هم یه کارت بانکی به دست میرسه یه مقدار پول توشه نمیخوام

شاهرخ بفهمه کجایی .

-مرسی که هوامو داری خان بابا.

-تو جون منی دختر ... خداحافظ .

صدای بوق اشغال و منی که یه دنیا بغض برای شکستن داشتم.

دستان آغشته به روغن زیتون را روی شکم گرد و قلنبه ام میکشیدم .

نگاهی به پاهای پف کرده ام که روی میز بود انداختم .

ماه آخرم بود ...

و اوایل مهر ...

عمه خانوم با دو تا میل اش روی تشک کنار اپن خانه ی فرانک نشسته بود و برای گل

دخترم کلاه توپی میبافت . و دل من غنچ میرفت برای سر کردنش .

فرانک تکیه به قاب پنجره ی باز سیگارش را دود میکرد ..

و عمه خانوم از بالای عینک دیدش میزد و چیزی نثارش میکرد مثل زلیل مرده و مفنگی.

و من ریز میخندم برای این همه خیال راحتتم .

بالاخره عمه خانوم کفرش در آمد :د خفه شدیم خودت که سرت همیشه زن حامله

اینجاست مثلا بس کن ارواح خاک داداش آخه چته هی این زهرماری و دود میکنی ؟

فرانک پوفی کشید و کلافه فیلتر سیگار را روی جان پناه پنجره خاموش و له کرد و پنجره

را بست :بفرما خاموش کردم نمیذاری که تو حال خودم باشم .

راهش را به طرف اشپزخانه کج کرد: چای میخوری خورشید؟

به جای من عمه خانوم پر حرص جواب داد: اون که مثل تو سیگاری نیس که هی چای پشت چای بریزه تو شیکمش.

لبخندی به این کشمکش های لفظی و همیشگی آنهازدم: چیکارش داری عمه خانوم ریه ی خودشه جون هم که ماله خودشه .

-بیا ، حرف و راست و باید از بچه شنفت عمه جونم .

پشت چشمی برای فرانک نازک کردم :خفه ها. دارم طرفداریت و میکنم بی چشم و رو .
خندید و سرفه ای کرد.

-قربون این ادا اطوارت مامان کوچولو .

لبخندی زدم :برام شیر کاکائو درست کن به جای چای .

باشه ای گفت و شیرجوش را روی اجاق گاز گذاشت .بلوز گشادم را پایین دادم و بلند شدم تا دستان روغنی ام را بشورم .زنگ اف اف آمدو منی که بدون جواب دادن با ارنجم دکمه را زده و داخل دستشویی شدم.

آبی به صورت تپلم زده و لبخندی به چهره ای که میرفت تا مادر شود زدم و بیرون امدم.

نگاهی به خانه انداختم نه عمه خانوم بود نه فرانک .

صدایی از راهرو می آمد قبل از اینکه به طرف در واحد روم با صدای سر رفتن شیر به طرف اشپزخانه قدم تند کردم .

صدایم را بلند کردم و پر حرص داد زدم :فرانک کجایی شیر سر رفت بیا تمیزش کن .

در واحد باز شد و مرد قد بلند با چشم و ابروی روشنی داخل آمد .

پشت سر آنها هم عمه خانوم و فرانک .

چشمان هر دو میخندید ...

چشمان فرانک بیشتر

خورشید داداشم اومد .

نگاهی به مرد مسیح نامی و برادر فرانک انداختم و کمی از اوضاع و احوال معذب شدم.

سلامی زیر لب دادم و زیر نگاه تیز و نافذش سر چرخاندم طرف عمه خانوم :چشمتون روشن عمه خانوم ... ببخشید من رفع زحمت کنم .

برای دهان فرانکی که میرفت برای اعتراض باز شود چشم و ابرو آمده و گوشه ام را چنگ زدم و قبل از هر حرف و حرکتی بیرون زدم .

صدای جر و بحث مسیح و فرانک از واحد روبه روی می آمد .جسته و گریخته نام خودم را از زبان فرانک میشنیدم و مسیحی که با صدای بلند از تنها بودن و حامله بودن من گلایه میکرد .از بد نامی فرانک ...از مشکوک بودن و باعث دردسر شدن من ...

از اینکه چرا از اول اوضاع و احوال را فرانک برای اوتوضیح نداده بود .

پر شده از این حرف ها ...

از این تنهاییم ...

از بی پناه و بی پشت بودنم ...

از پله ها پایین رفتم. وقت دکتر داشتم و اینبار باید بدون فرانک یا عمه خانوم میرفتم...

مانتو بافت و خفاشی ام را دور خود پیچیده و راه افتادم .

جلوی دکتر مولایی نشستم و بند مانتویم را بستم .

لبخند شیرینش را به رویم پاشید :خب مامان خوشگله تو سه شنبه ی هفته ی بعد بیا البته
اگه تا اون وقت دردت نگرفت و وقتش نشد ولی سه شنبه دیگه آخرین وقته .

باشه ای گفتم و توصیه های دیگری هم کرد و من بعد از پرداخت پول ویزیت راه خانه را
در پیش گرفتم .

با هر بدبختی بود پله ها را بالا رفتم .

جلوی در واحد به دیوار تکیه دادم تا نفسی تازه کنم. پهلو و کمرم از حجم زیاد وزنم درد
گرفته بود .

و کجا بود پدر بچه ام که این موقع ها کمکم کند و قربان صدقه ام برود و دلم غنچ رود از
حمایتش؟ کجا بود ببیند که کمر خم کرده ام زیر بار بی کسی و بی حرمتی فقط و فقط به

خاطر اویی که داشت روحم را زیر آوار تهمت ها و شک هایش خاک میکرد؟ کاش لااقل بود و این حرف ها را بر صورتش میکوبیدم و دلم آرام میگرفت .

کلید در آوردم تا در را باز کنم که در واحد فرانک باز شده و برادرش بیرون آمد .

نگاه اخم آلود و دلسوزش به روی من میخکوب شد.

سلامی زیر لب دادم ...

سر تکان داد: حالتون خوبه رنگتون پریده انگار؟

سعی کردم لحنم را نرم نگه دارم لبخندی زدم: نه چیزیم نیس این پله ها نفسمو میبره...فرانک خونه اس؟

لبخند کم رنگی به رویم زد: بله خونه اس ... چیزی لازم ندارین؟ دارم میرم خرید .

ابرو بالا انداختم این مگر همان مردی نبود که از بودنم در اینجا ناراضی بود و همین ناراضی بودنش را هوار میکرد .

بدون تعارف گفتم: چرا یکم ماست و شیر برام بگیرین ممنون میشم .

سر تکان داد و رفت .

و من هم در واحدم را باز کردم و داخل رفتم. خدا میداند این فرانک چه ها کرده که برادر سنگ پایش را نرم کرده .فرانک دست جلو آورد روسری صورتی بیمارستان را روی سرم تنظیم کرد و من تمام مدت به صورت کوچک و قرمز دخترکم نگاه میکردم که داشت از شیره ی جانم مینوشید ..

با دستای کوچک و مچاله شده اش چنگی به پوست سینه ام زد .

دستش را در دست گرفتم :قربون شکل دخترم برم. چرا انقد زور میزنی؟ بخور دیگه .

فرانک خمیازه ای کشید :خسته ام به خدا عمه خانوم میموند میرفتم .

چشم از موجود کوچکم گرفتم نگاهی به سر و وضع داغون فرانک انداختم .

-زنگ زدی بهش؟

-اره تو راهه ... دیشب بهش نگفتم زا به راه میشد .

-مرسی فرانک ... مرسی که هستی .

لبخند خسته ای زد :جز تو و داداش و عمه ام کی رو دارم دختر؟شما جون بخوایین .

آهی کشیدم .

دلیم یه مرد قد بلند میخواست. با سبد گلش ...با نگاه نگران ...با قربان صدقه هایش...با

خسته نباشید و دستت درد نکنه هایش...با ذوق نگاه کردن به دخترکم را .

و من همه ی این. آرزو های ناچیز را برای خودم محروم کرده بودن .

برای دخترکم ...

برای جان تازه ای که محتاج نوازش دستان مردانه ی پدرش بود .

-چرا بغ کردی قربونت شم ؟

بچگی کرده با همان بغض نالیدم: دلم شاهرخ رو میخواد .

صندلی جلو کشید: میخوای برگردی؟

خیره به چشمان بسته ی فرشته ام گفتم: نه ... من برگردم اونجا جواب همه ی کارام
تهمته ... جواب نوزاد تو بغلم تهمته ... جواب مادر بودنم اینه که هرزگی کردم ... جالب هم
اینجاس که منشا فراری بودنم از اون خونه شاهرخه .

-دردت ب جونم ... مگه ما مردیم تا هر وقت که اون شوهرت ادم نشده تو و این جوجه
ات رو چشم من جا دارین .

میان بغض خفگی آورم لبخندی به رویش زدم .

-اینقدم بغض نکن بچه شیر میدی روش تاثیر داره .

سری تکان دادم و سر دخترم را روی ساق دستم جا به جا کردم .

-عمه خانومم اومد .

سر بلند کردم .

چادر شبش را روی دستش گذاشت و دستانش را باز کرد و در اغوشم گرفت: الهی قربونت

بشم ... دورت بگردم مادر ... بار شیشه ات رو به سلامتی زمین گذاشتی؟

نگاهش را به چهره ی درهم و در خواب فرو رفته ی دخترکم دوخت .

-شبيه ته .

و کاش کمی هم شبیه پدرش بود تا رفع دل تنگی میکردم .

بعد از رفتن فرانک دخترم را به عمه خانوم سپرده و کمی خوابیدم .

تا یادم برود امروزی که که دخترم را به دنیا آوردم انقدر از شوهرم دور هستم که حتی نمیفهمد دختری دارد . حتی نمیتواند لمسش کند ... بوییش کند ... و شاید تنبیه خوبی برایش بود .

بسته های پوشک ها و دستمال مرطوب هارا در دستم جا به جا کردم و کلید انداختم و وارد پاگردی شدم که برای عید همسایه ها تمیز کرده بودند .

قبض اب و برق خودم را از بولتن کندم و بالا رفتم . کیسه ها را داخل اتاق گذاشته و لباس کندم و به طرف واحد فرانک راه افتادم .

در را که باز کردم صدای قان قان دخترکم و صدای قربون صدقه رفتن فرانک را شنیدم...

-بیا مامانی هم اومد شیطون بلا .

نگاهم به زندگی ام ... به نفسم ... به بهانه ی زنده بودن و زندگی کردن ام افتاد که با شرتک عینکی و پیرهن نخی عروسکی اش روی قالیچه نشسته و دندونکش را دندان میزد ... زندگی ام داشت دندان در می آورد .

مراکه دید خندید و دستانش را به طرفم تکان داد .

به طرفش رفته و بغلش کردم و لپ تپل و سفیدش را بوسه ی محکمی زدم :جان مامان.. با خاله تنها مونده بودی؟

فرنیشوآماده کردم بیارم بخوره .

به راه رفته ی فرانک نگاه کردم: اذیت نکرد که؟

کاسه به دست به طرفم امد :انقده دوس دارم بزنم دهنهت خونین شه با این سوال مزخرف و تکراریت .

خندیدم :خوبه حالا جلو بچم مژ ادم حرف بزن .

چهار زانو جلویم نشست چشم ابرویی برای محیا امد که نیش دخترکم را باز کرد: این نیمه
وجب اخه مگه میفهمه چی میگم؟ دهنهتو وا کن خاله.

قاشق خالی را داخل کاسه کرد :امیر اومده بود، پیش پای تو رفت ... سر سنگین نشده؟

آه کشیدم و بند پیرهن محیا را روی شانه اش درست کردم: خیلی ولی چیکار کنم؟
لجبازه.

-داشت محیا رو درسته قورت میداد ... با دختری بیشتر از تو انس گرفته .

چیزی نگفتم .

به غذا دادن فرانک به زندگیم نگاه میکردم .

یک سال شد که از آن خانه بیرون زده بودم .شش ماهه بود دخترم .

آخر تعطیلات عید بود .و من ...هنوز هم دلتنگم .هنوز دلم پیش اوپی بود که نباید .

“اگر برای ابد

هوای دیدن تو

نیافتد از سر من

چه کنم؟؟ ”

صدای گریه ی محیا که بلند شد به خودامدم :چیکارش کردی؟؟

بغلش کردم .

بالای لبش سرخ شده بود .

-انقد وول میخوره قاشق خورد بالای لبش .

-بده خودم فرنیشو بدم زدی دخترمو مجروح کردی .دردت به جونم گریه نکن چیزی نشد
که .

بوسه ای به جای زخمی اش زدم .

ارام که شد با دیدن چشمان خیس و مژه های به هم چسبیده اش دلم برایش ضعف رفت.

چشمایش ...

لعنتی ... چشمای پدرش را کپی کرده بود و مرا شکنجه میکرد ... عذاب میداد .

دهن محیا را که پاک کردم بلند شدم تا دست هایم را بشویم.

فرانک پاپ کورن درست کرده بود و منتظر من بود تا با هم فیلم ببینیم.

دندونک محیا را شستم و به دستش دادم تا بازی کند و خودم هم روی مبل ولو شدم.

یک چشمم به tv بود و اون یکی دنبال محیا که خرابکاری نکند .

جیزه ... دست نزن مامان .

با چشمان درشت نگاهی به من و بعد گلدان شیشه ای فرانک انداخت و نوک انگشت را به

بدنه ی گلدان زد دوباره گفتم :جیزه .

چهار دست و پا عقب امد و دنبال اجر های خانه سازیش رفت .

در اپارتمان باز شد و مسیح داخل امد .

محیا با دیدن قامت دایی جانس جیغی کشید و دست دراز کرد برای مسیحی که دلش

غنچرفته بود برای زندگی و پرواز میکرد برای تنی که بغلش کند .

و من بغض کردم .

بغض کردم برای دخترکم که از اغوش پدرش محروم بود و دل خوش کرده بود به اغوش

مردی غریبه ...

پدري که از وجود دخترکش خبر هم نداشت تا محبت خرج عروسکم کند .

شاهرخ

ماشین را پارک کرده پیاده شدم .

قبل از دیده شدن توسط زندی راهی عمارت ته باغ شدم .

کلید انداختم و در را باز کردم و خودم را میان حجمی از سکوت و سردی و تاریکی انداختم .

باز دلم گرفت .

خنجر به پشتم زد این سکوت خانه .سردی و تاریکی خانه سیلی شد بر گونه ام .

کتم را کندم و راهی اشپزخانه شدم. چای ساز را به برق زده و سیگار به کام گرفتم .

این سیگار لعنتی بعد از او دیگر برایم تفننی نبود ... اصلی ترین ستون زنده بودنم بود.

این آخرین نخ پاکت سیگاریم بود و آخرین قطره ی چایم .

کاش میشد یادش هم مثل همین چای تمام شود ... یا همچون دود سیگارم محو شود .

صدای زنگ در آمد .

کلافه صندلی عقب زدم و بلند شدم .

شیرین پشت در ایستاده بود :چیشده ؟

نگاهی نگران به من و بعد سیگار نیم سوخته دستم انداخت :زندگی کارت داره داداش .

چیشده ؟

محمد تب کرده ، داداش شاهینم نیس .

اخم کردم سری تکان دادم :الان میام .

برگشتم سیگار را داخل سینک ظرف شویی خاموش کردم و کت و سوئیچ ماشین را برداشتم همراه شیرین راه افتادم .

در عمارت را که باز کردم صدای گریه ی محمد از اتاق زندی می آمد .

قدم تند کردم .با هر جیغش دلم از جا کنده میشد .این بچه پسر من بود با همه ی تنفرم از مادرش و شاید خودش .

چیشده زندی؟؟

اخمان زندی با دیدن من در هم رفت.

رو ترش کرد:الهی زندیت بمیره راحت شی ... مگه من تو رو میخورم اینجا که از دستم جیم میشی نا سلامتی بچته ... از صبح ناخوشه داره تو تب میسوزه ...یه سر بهش نمیزی.

شرمنده از این بی مسئولیتیم به طرفش رفتم گونه اش را بوسیدم و محمد را با پتویش در آغوش گرفتم :شما آماده شین بیاین طرف ماشین من محمد و میبرم .

سری به تاسف برایم تکان داد .شیرین کیف محمد را پشت سرم به طرف ماشین آورد .

ساعت سه نصف شب بود و من خیره به چهره ی غرق در خواب پسرکم دوخته بودم.پسری که در زندان به دنیا آمده بود .

پسری که مادرش ترانه بود و موقع طلاق غیابیمان فهمید حامله اس پسری که به من میرسید .

ومنی که این پسر را نمیخواستم .فقط و فقط خورشیدم را میخواستم .

سیگار به دست از تخت محمد دور شدم و از اتاق بیرون رفتم .

پسرم بود ...

مادرش ترانه بود ...

چشمانش آبی بود همچون ترانه .

و من چشمان عسلی خورشید را میخواستم .موهای خرماییش ... قد و قواره ی ریز نقشش ...چشمان پر غمش ... و خاک بر سر من وقتی که داشتم تهمتش میزدم ندیدم چشمانش را ...

خفه نشدی پسر ؟

سر چرخاندم و خان بابا را کنارم دیدم ...

تا خفه ام نکنه دست بر نمیدارم.

چته تو؟؟

پوزخندی زدم:هیچم نیس آقاجون زندگیم بر وفق مراده ... نرماله ... من غمی ندارم بخورم ... نه زنی که ازش متنفرم و پسرمو تو زندان به دنیا آورده نه جونی که گذاشته رفته ... و من موندم یه پسر ۹ماهه و فکر وخیال اینکه زخم کجاست؟

همه ی این فکر وخیال ها تقصیر خودته ... تقصیر اون دهنی که وقتی باز میشه نمیفهمه این نزدیکیا یه زنی هست که دلش شیشه ی ترک برداشت اس ... نمیفهمه شاید بشنوه و دلش بشکنه و بذار بره برای همیشه .

با کام عمیق سیگارم بغضم را قورت دادم و فیلترش را از پنجره بیرون انداختم و با اجازه ای گفتم و دوباره خودم را داخل اتاق محمد انداختم تا شاید خان بابا اشکم را نبیند .

“گفتنی نیست ولی بی تو کماکان در من

نفسی هست

دلی هست

ولی جانی نیست! ”

#محمد عزیزی

شاهرخ

از خواب که بیدار شدم جای محمد را خالی دیدم و صدای خنده و جیغ و داد شیرین و محمد را به جایش شنیدم .

از روی کاناپه بلند شدم آبی به سر صورتم زدم و بیرون آمده و سمت آشپزخانه راه افتادم.

صدای آرام زنعمو قدم هایم را کند کرد و گوش هایم را تیز.

چی رو نگم زندی ؟ معلوم نیس به دخترم چی گفته که گذاشته رفته حالا هم داریم بچه ی اون زنیکه رو تر و خشک میکنیم ... همین مادر این بچه کم مونده بود خورشیدمو به کشتن بده .

داخل آشپزخانه شدم .

بدون عکس العملی سلام داده و به طرف یخچال رفته و شیر جوش را بیرون آورده و لیوانی را پر از شیر کرده و همراه خرما روی میز گذاشتم .

پرسیدم:حالش خوبه زندی تب که نداره ؟

-نه مادر حالش از هممون بهتره.

خرما به دهان گذاشتم لب تر کردم : مادر اون بچه هر کثافتی هم باشه این بچه پسر منه حلالتر از همه و واقعی تر از هر چیزی .

نگاهم را به این زن داغ دیده دوختم ...

مادر خورشید ...عشق عمویم ...

بغض کرد :میدونم شاهرخ جان ... دلگیر نشو ... درکم کن من یه مادرم .

-میدونم زنعمو شما هم تا تقی به توقی میخوره پای محمد و وسط نکش بچه اس بی گناhterین شخص این ماجراها .

دستش را میان عدس ها تکان داد :هنوز دنبالشی ؟

کمی از شیر را خوردم .

مگر میشد نباشم ؟مگر میشد به دنبال حیاتم نباشم ؟

-هنوزم دنبالشیم .

دستی به صورتش کشید :پس چرا نیست ؟

زندگی سرش را بغل کرد: شاید این رفتنش هم حکمتی داره .

صدای هق هق زنعمو و سوهانی که خراش میداد روح و روانی که چیزی ازش باقی نمانده بود . بلند شده و بیرون رفتم .

شاهین را نشسته در راه پله و سر در گوشی پیدا کردم.

نگاهم کرد :محمد خوبه ؟

لبخند زدم :اره خوبه ... تو چته؟

-هیچی خوبم .

کنارش نشستم و به نرده ها تکیه دادم :نیستی .

خندید به رویم .

-خنده داره ؟

-میبینی داداش این دو تا خواهر ما رو رسماً بدبخت خودشون کردن ؟اون از خورشید که با رفتنش آتیش به این باغ زده این از پریا ... میخوام به خان بابا بگم بریم خواستگاریش و پریا نمیداره ... میگه تا باهات ازدواج کنم سرنوشتت میشه خورشید میشه مامانم .

-تو خان بابا رو خبر کن تو عمل انجام شده بذارش داره ناز میکنه برات .

-میتروم باز حالش بد شه تازه جلسه های دکتر روان کاویش تموم شده ...تو این یه سال سقط جنینش ... دزدیش ...غیب شدن خورشید ... داغونش کرد.

-با دکترش حرف بزن بعد ... فقط کاری که من کردم نکن ... کاری نکن که بشی آش
نخورده و دهن سوخته .

سر تکان داد .

میان هیاهوی خواهرم و پسرکم بیرون زدم و حجم بوی باران مرا در بر گرفت .

گویی سنگ بر سرم میبارید ...

گویی میان کابوس بودم ...

رویای من کجا بود خدایا ...

“نیستی راه نشانم بدهی

وقت کابوس تکانم بدهی

نیستی پنجره‌ها تر شده است

وزن باران دو برابر شده است”

#احسان_افشاری

خورشید

-فرانک بیا محیا رو بگیر ... منم یه دوش بگیرم .

محیای پیچیده در حوله ی گلبهی را که همچون ماهی ورجه وورجه میکرد را به دست
فرانک دادم .

-وووی ماهیه خاله رونگا چه تمیز شده .

-پوشکشو پاش کن حولمو بذار پشت در خودم میام لباس تنش میکنم .

باشه ای گفت و همراه ماهی کوچولویم از اتاق بیرون زدند .

لباس کندم و زیر دوش آب رفتم .

چشم بستم و گوش به صدای آب و صدای ضربان قلبم دوختم .

صدای خنده های بلند فرانک و دخترکم هم ضمیمه ی این آرامشم بود .

من این آرامش مطلق را دوست داشتم .این مادر بودن همیشگی ام را دوست داشتم.

دخترک شر و شیطون و خندانم را .

دوش که گرفتم بیرون امدم حوله را پوشیدم .

صدای مسیح می امد .لباس تنم کردم و بیرون آمدم .

دخترک لختم را روی پایش گذاشته دهن به شکمش گذاشته فوت میکرد و غش میرفت

زندگیم از خنده .

-سکته کرد بچم مسیح ولش کن .

-باز این بچه ندیده اومد.

محيای دست دراز شده را به طرفم گرفت و من تن زدم به آغوش کوچکش .

گونه ی تپل و نرمش را بوسیدم: فرانک کو؟

-رفت قضای حاجت .

دخترکم را روی تشک اش گذاشته لباس های بهاره اش را تنش کردم .

کرم به دست هایش زدم و دوباره به دست مسیح سپردم .

-توباز این گونی روپوشیدی؟

نگاهی به پلیور شاهرخی که به تنم زار میزد انداختم و چیزی نگفتم راهی آشپزخانه شدم .

مسیح محیا به بغل دنبالم آمد: توکه اینقدر عشق شوهرتی چرا گذاشتی اومدی اینجا؟

چیزی نگفتم شیشه ی شیر محیا را پر پودر شیر خشک کردم .

-د چرا چیزی نمیگی؟ داری روز به روز آب میری! تازه مگه تو بچه شیر نمیدی سیگار

کشیدنت چیه آخه؟

چشم بستم از حرص: مسیح بس کن ...سخت بگیر ... همینجوری همه چی برام سخته.

شیشه ی شیر را تکان دادم

با صدای آرامی گفت: من چی بگم بهت آخه؟؟ ...این شیر خشک و توشیکم این طفل معصوم

میکنی واون وقت شیر خودتو با سیگار آلوده؟؟ یکم انصاف داشته باش .

نگاهی به صورت خمار خواب محیا کردم: بچم خیلی سختی کشیده .

نخیرم به بچت خیلی سخت میگیری...چشه بچت؟ چهار ستون تنش سالمه تویی که داری حروم میکنی نعمتی که خدا به این بچه داده...نکش خورشید... خودتواین بچه رو داری نابود میکنی .

بفض کرده روی صندلی نشستم .

خیره به شیشه ی شیر محیا گفتم :نمیتونم مسیح...هزار تا مشکل دارم ... هزار تا چه کنم...میکشم تا آروم شم...زیادم نکشیدم کم ...

د غلط میکنی همین کمو میکیشی مشکلت و چه کنم چکنمتو خودم حل میکنم... بینم یا بشنوم کشیدی کلامون میره توهم میفهمی؟ سری تکون دادم .

تن خوابیده ی را روی دستانم گذاشت و بیرون رفت .

مادر بودن هم سخت است و هم زیبا .تنها بودن ولی سخت است...بدون پناه بودن زشت...بدون حامی داشتن درد داشت .

با قدمی که محیا بدون کمک من برداشت جیغ و فریاد فرانک و مسیح ومن بلند شد.

محیای ترسیده با ماتحت روی زمین افتاد و بنای گریه را سر داد.

مسیح خندان از دیدن این صحنه در آغوشش کشید :الهی بمیرم ... دخترم ترسید چتونه وحشیا .

خشک شدم از این لفظ دخترم و ...

فرانک دید ...مردم و فرانک دید ...جان دادم و فرانک دید ...حسرت شد جانم و فرانک دید .
نگاهم را به پایه ی مبل دوختم و چیزی نگفتم .

مسیح که گناه نداشت ...مسیحی که عاشق دخترکم بود ...همچون پدری دختر دوست.

من زیادی حساس شده بودم منی که نزدیک دوسال شوهر جفا کارام را ندیده بودم. منی
که درد دوریش مرا از هم میپاشید و محیا دوباره مرا به هم متصل میکرد .

زن که باشی ...

عاشق که باشی ...

دور از شوهر و عشقت باشی ...

کارت تمام است ...

و من آخر این کار بودم و به روی این جسم و روح نیمه جانم نمی آوردم .

با دیدن قدم های اولیه ی دخترکم به خود امدم و ذوق کردم خدا به جای تمام حسرت
هایم دردهایم دخترم را به من داده بود

صدای زنگ آیفون مرا از جایم کند .

-کیه؟

-امیرم خورشید .

بی اختیار لبانم کش امد .بی اختیار نیشم برای حامی نصف و نیمه ام باز شد .

انگشتم را روی دکمه فشردم .

-کی بود ؟

-امیره .

ابروی فرانک برایم بالا رفت :چشمت روشن بالاخره از اون شیراز دل کند .

مسیح محیا به بغل بلند شد لودگی به خرج داد :آره دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه
دل آزار .

فرانک از پاچه ی شلوارش کشید :بشین بابا جو نگیرتت .

-عه دختره ی چش سفید... ول کن الان از پام میافته حیثیتم به باد میره .

خنده کنان محیا را از بغلش کشیدم :بده بچمو میزنی به در و دیوار .

به طرف در واحد رفتم و قبل از در آمدن صدای زنگ به رویش باز کردم .

با دیدن من و محیا لبخند پهنی زد و دست دراز کرد و محیایی که کمی غریبگی میکرد را
در آغوشش کشید

-سلام خوش اومدی .

داخل امد نگاه عمیقش را به منی که تازگی ها موها و ابروهایم رارنگ کرده بودم
دوخت:خوشگل شدی خانوم شدی ...شبيه مادرا شدی، خوبی؟

سرخ شدم:بالاخره مادرم شبیه اشم که باید باشم بیا بچه ها هم اینجان .

لبانش را به گونه ی محیا چسباند: فندق من چه طوره ؟

محیا با دست کوچکش دماغ امیر را گرفت و کشید .

-نکن بچه دراز میشه .

وارد پذیرایی که شدیم محیا را به بغلم سپرد و در بغل مسیح فرو رفت .

با فرانک دست داد و دور هم روی زمین و تکیه به پشتی ها داده نشستیم ، هوا پاییزی بود کمی سوز داشت .

محیای نق نقو را که از وقت خوابش گذشته را روی پاهایم گذاشته و تکانش دادم .

امیر: شرمنده نتونستم به تولدش برسم .

فرانک: عوضش به اولین روز راه رفتنش خوب رسیدی .

امیر: چه زود بزرگ شد .

آه کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: چه دیر گذشت.

نگاه هر سه به روی منی سنگین کرد که دلم عجیب سریز از حسرت بود .

-خوابید ؟

-آره ... چای میخوری ؟؟

پاهای تب دارم را به کاشی سرد دیواره ی تاقچه ی پنجره ای که رویش را با تشکچه و بالش پر کرده و لم داده بودم تکیه کردم .

-اره... لیوانی بریز .

نگاهی به خیابان که پشت شیشه ی بخار کرده مات بود انداختم .

خیابان فرعی پر دار و درخت .

درخت های پاییز زده ...

خیابان باران زده ...

شیشه ی بخار گرفته ...

شهر سرما خورده ...

و منه غم زده ...

منه دلتنگ

منه پر از حسرت ...

منه در حال دق کردن

خدایا! چه کردی با من ؟

تو چرا نمی روی از من...؟

آه کشیدم .

لیوان چای جلویم گرفته شد .

-بگیر .

انگشتانم را دور تنه ی داغ لیوان حلقه کردم .از داغی مطبوع لیوان لبخند زدم .

خل شدی خورشیددیوونه شدی خورشید ... میترسم ازت ... نکن اینکارو با خودت
خلتر میشی .

خندید ...خندیدم .

چشم به ناخون های لا ک قرمز زده ی پاهایم انداختم .

زمزمه کردم :خب آدم جوش میاره.فکر کن یک مشت انرژی لعنتی بمونه درونت...یک
مشت حرف، قربون صدقه...یک بغل محکم، یه جانم گفتن کشدار بانمک...خب هر کس
باشه خل میشه...با خودش بلند بلند حرف میزنه...حتی بعضی وقتا فریاد میزنه با لگد میزنه
زیر هر چه جلوی پاشه ...خب آدم آدمه ، ده بار با دوست همجنسش بره بیرون یازدهمین
بار میرسه که دلش بخواد این جمعه صبح و تووی بغل محکم چشم باز کنه...اونقد چیزها
میشه تووی همین باهم بودن لعنتی پیدا کرد که هر چقدر خودت و گم کنی در کار،
ورزش،خرید، فیلم و هر گول زنک دیگری؛هر چقدر این نخ افکارت را محکم بچسبی،
حواسش رو پرت کنی سمت فکرهای خوب می چرخه و می چرخه و می چرخه ... و آخر
باز سر از این حفره خالی مونده در میاره...این ها رو نگفتم که ناله کرده باشم فرانک گفتم
برای اون موقع ها که توی صندلی نرمت جا به جا میشی و منی رو که اینجا پرم از جای
خالی، تشویق می کنی به " از تنهایی لذت بردن " سخته ترک کردن بغل مردی که شب
های زیادی شیرینی این آغوشو چشیدی ... تو سعی کن وقتی تو بغل مردی رفتی عادت

کردی معتاد شدی ترک نکنی نذاری ترک کنه ترک بر میداری و از همین ترک هم جون میدی .

لبان سردم ولرزانم را لبه ی لیوان چایم فشردم و سعی کردم نگاه ترم به نگاه تر ومات فرانک نیافتد .

-برگرد خورشید ... روز به روز داری بدتر میشی قربونت شم .

-فرقی نداره ... اگه کنارشم باشم نمیتونم لمسش کنم ... نمیتونم مثل قبلا داشته باشمش و بدتر از الان بدتر از قبل خودخوری میکنم .

لیوان خالیش را کنارش کوبید:همین خودخوریاروکردی که شیرت داره خشک میشه...بینم سیگار که نمیکشی؟ بخدا مسیح اینبار خونتو حلال میکنه .
خندیدم.

-نه دیگه نمیکشم که به این روز افتادم .

سرم را با آغوش کشید:چیکارت کنم؟ چیکارت کنم که نبینم این حال و روزتو؟

-خودم باید یه کاری کنم ... یه حرکتی بزنم ولی نمیدونم آخر و عاقبتش چی میشه؟ اول باید یکم خودمو جمع جور کنم بعد با خان بابا حرف بزنم .

خان بابایی که میدانم همه جوهره پشتم هست ... حتی اگر همه ی عالم علیه‌م باشند .

گوشیه عرق کرده در دستانم را از گوشی به گوش دیگرم جا به جا کردم : نگو که اومده بود اونجا .

از پشت گوشی آه کشید ... صدای تق و توق وسایل آشپزخانه پشت زمینه صدایش بود: اومد
گرد و خاک کرد ... خوبه رفته بودم نگو برام بپا گذاشته بود.

فشار افتاده ام را با انداختن خودم روی مبل کنترل کردم.

-خورشید خوبی؟

-نه خوب نیستم ... من فکر میکردم بیخیالمه .. بعد دو سال ... این یعنی داره خودشو به آب
و آتیش میزنه این یعنی...

-غصه ات چیه؟ عمرا بتونه پیدات کنه .

-امیر کلاتم اینورا افتاد نمیای اینجا فهمیدی؟؟ نمیای نمیای .

-چته خورشید؟... آرام باش. باشه نمیام .

پاهایم را بغل زدم ... ترسیده ام .

-میتروسم ... میتروسم بچمو ازم بگیره ... میتروسم بدتر از اون باز بگه بچه ی من نیس ...
فلان کاره ام ...

صدای خنده ی محیا و مسیح از راهرو میامد .

-نمیام ... دیگه دور بر خونتون پیدام نمیشه ... آرام باش ... چیزی نشده که.

صدای تلفن خانه ... و جانی که لرز گرفت .

-من برم خدا حافظ .

خدا حافظش را شنیده نشنیده قطع کرده و تلفن سیاه را به گوشم چسباندم: بله؟

-خورشید ...

جان از تنم رفت با طن صدایی که آشنا تر از همیشه بود: سلام خان بابا.

-سلام دخترم ... خوبی؟؟

دلتنگی موج میزد میان کلامش، وترس بود .. تنها ترس بود میان کلام من ...

-خوبم خان بابا ... خیر باشه چیزی هست؟

آه کشید:

-خیر که هست انشالله ... دخترت خوبه؟

-آره خوبه خان بابا ... نمیخواهین بگین چیشده؟ دق کردم.

-پاشو بیا باغ ... با دخترت ... اینجا همه به شما نیاز دارن .

آب داغی بود بر تن و آب سردی بر فرق سرم و جانی که از هر ذره ذره ام میرفت .

-چی؟؟ کجا پیام خان بابا؟

-بیا پیش خانوادت ... این دو سال ونیمی که رفتی برای همه کافیه ... الان همه بهت نیاز

دارن .

-برا همین شاهرخ رفت یقه ی امیرو گرفته ... برای اینکه بهم نیاز داره؟

قاطع و پر تحکم گفت: وقت لجبازی نیست دختر جون ... مسئله ی مرگ و زندگی یه طفل معصومه .

تا خواستم پرسم چه طفل معصومی؟ چه مسئله ای؟

ادامه داد: نه میپرسی چی به چیه، نه من جواب میدم ... همین قدر دوری بسه ... پاشو بیا شوهرت نابود شده از دوریت .

و من با جمله ی آخر خان بابا تکیه به دیوار سر خوردم .

بغض کرده پرسیدم: خان بابا ... ضامنم میشی که اومدم سرکوفت نخورم؟ تهمت نخورم؟ نشکنم؟ ننگن دخترم حرومزاده اس؟

صدای این پیر مرد هم لرزید کوه لرزید خانه لرزید: ضامنتم میشم ... تضمینتم میکنم ... توفقط بیا نور و خورشید خونه ام .

- شما برام عزیزی خان بابا ... برام جای تمام نداشته هاموپر کردی ... ولی این مسئله با روح روان من و دخترم بازی میکنه .

- نمیذارم احدی به شما دوتا توبگه ... فردا هم بار و بندیل تو ببند و دست دخترتو بگیر و بیا اینجا ... بیا که این خونه بی توماتم کده اس .

صدای بوق اشغال و منی که ظرف پری بودم از ترس ... اضطراب ... و باز هم ترس ... ترس از دوباره شکستنم .

فرانک نگران دنبال من از اتاقي به اتاق ديگر مي آمد و شاهد جمع کردن تعدادی لباس برای خودم و محیا بود .

محیایی که در بغل مسیح خشمگین و عصبانی نظاره گر این بلبشوبود ...

-خورشید د لعنتی یه جا وایسا ببینم ... یعنی چی با یه حرف خان بابات پاشی بری به اون جهنم؟ اصلا عقل تو سرت هست؟ فکر خودت نیستی فکر محیا باش دیوانه ... بچت و نابود میکنی !

پوشک وجعبه ی وسایل بهداشتی محیا را داخل کیف جا دادم .

کنار تخت روی زمین نشستم و کلافه صدا بالا بردم :فرانک ... خان بابامه ، تا الان ساپورتم کرده ... اگه الان به حرفش گوش ندم حرفشو زمین بندازم میشم نمک شناس، میشم بی چشم رو گفت بهم نیاز دارن ... گفت همه چی بهم ریخته .. یعنی بهم ریخته تر از وقتی که رفتم ... یعنی باید برم ... با همین محیا .هر چی نباشه یه روز باید میرفتم بچم شناسنامه نداره ... بچم فقط مسیح و میشناسه ... بچم پدر نمیشناسه فرانک .

بغضم را با بازوانش بغل کرد : خیلی دیوونه ای ... مسیح روهم با خودت ببر .

از آغوشش کنده شدم :نه ... مسیح و ببینن میشه همون آش و همون کاسه ... فکر میکنن یه ربطی بین ما هس ... زمزمه کردم :یه ربطی بین مسیح و دخترم .

گونه ام را بوسید و بلند شد ..

-پاشو بند و بساتو جمع کن آخرش کار خودتومیکنی .

تکیه به کناری تخت بلند شدم: همیشه لباس تن محیا کنی منم آماده بشم .

سرتکان دادومحیا را که در بغل مسیح تکیه به چهارچوب در ایستاده بود گرفت و راهی اتاقش شد .

-این راهش نیس خورشید .

مانتو شلوار و شالی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم .

-راهش این نیست ولی مجبورم همین راهو برم مسیح .

-کاش یکم اون شوهر نامردت قدرتو بدونه .

خندیدم ...اخم کرد .

-دوست که اینجام ... اگه قدمومیدونست که دردم چی بود ، درد بی پدر بودن دخترم نبود ...درد بی پناه بودن من نبود .

نگاهم کرد و دید چشمان ترم و لبان خندانم را چیزی نگفت .

شال را روی سرم انداختم ...آرایش کاملی کردم ... همین امروز باید بی نقص بودم ...

همین امروزی که قرار بود بعد از دو سال شوهرم را ببینم ... کفش پاشنه بلندم را به پا کردم .
رژم را پرنگ کردم .

کیف هارا راننده تاکسی داخل صندوق عقب گذاشت. محیای پیرهن قرمز پوشیده با کلاه تویی قرمز و موهای کمی بلند شده اش را کنارم نشاندم .

فرانک خم شد و از پنجره ی باز نگاهم کرد: همیشه منتظرتما ... دست از پا خطا کرد بیا اینجا باشه ... مسیح فردا باز میره عسلویه ولی من هستم ... خونتم هس .
لبخندم را به رویش پاشیدم :خوبه که هستی فرانک .
-خاله.

نگاهش به محیا افتاد :جونِ خاله شلوغ نکنیا .

دستانش را از پنجره به طرف فرانک دراز کرد .بوسه ی فرانک روی دستهایش نشست .
-آقا راه بیافتین .

چشم آجی گفت و ماشین را روشن کرد .
داشتم به باغ برمینگشتم .

صدای موسیقی سنتی پخش شده در ماشین و درختانی که از جلوی چشمانم فرار میکردند
ومنی که فکرم همه جا بود الا داخل ماشین پیش دخترکم ...

میدانستم با برگشت من ... با حضور محیا ...طوفانی دیگر در باغ به پا میشود .
و من هر چه که به باغ نزدیکتر میشوم قلبم همچون پمپی خراب میزند ونمیزند .
تنم منقبض میشود ...

مور مور میشود...

عرق سرد به تیره ی پشتم مینشیند ...

نفس کم می آورم ...

شیشه ی سمند زرد رنگ را پایین میدهم....

صورتتم را به چهارچوب در تکیه میدهم ...

دستم میان دستان دخترکم گرفته شد...

نگاهم به زیباترین اتفاق زندگیم دوختم ...

فدای دل پدر ندیده ات بروم مامان جان

من شرمنده ی توام ... شرمنده ی دل کوچیکتم ...

شرمنده زبون شیرینتم که بابا نگفت ... نتونست که بگه ... به کی میگفت ???

چشمان پر از اشکم را منظره ی زیبای دخترکم گرفته و در معرض باد گذاشتم تا فراری دهد اشک های سرکشم را .

جلوی در باغ که ایستادیم ... تردید جولان گرفت در تنم ... اینبار چه ها برایم خواب دیده این باغ !؟

-پیاده نمیشین خانوم .

آب دهن قورت دادم :لطف کنین کیف هامون رو جلوی در بذارین .

-باشه .

در را باز کرده پیاده شدم. دستان محیا را هم گرفته و روی دو پای پوشیده در کفش قرمز رنگش خز دارش زمین گذاشتم .

قدم های پر از احتیاطش را به طرف در باغ برداشت .

روبه راننده گفتم : حساب ما چند شد آقا ؟

-قابل نداره ... تومن .

کیف پولم را در آورده پول را روی صندلی گذاشتم و تشکری کرده .

صدای کوبیده شدن دست کوچک محیا به در فلزی باغ .

-مامان جان نکن .

کیف دستیم را به روی ساق دستم آویزان کردم و کیف خودم و محیا را برداشتم و جلو رفتم .

دستم را روی زنگ گذاشتم .

محیا هنوز دستش را به روی در میکوبید و با گل های فلزی روی در درگیر بود که در باز شد .

مش یوسف بود. با چشمان سبزش نگاه به نخود قرمز پوش من انداخت و مردمکش روی من ثابت ماند .

لبخند زدم : سلام مش یوسف .

چند قدم عقب رفت حیران بود... از دین من ... خوشحال بود ... تته پته کنان زمزمه کرد
علیک سلام... سلام به روی ماهت خورشید باغ ... بیا تو .

قدم های عقب رفته اش زیاد شد برگشت ودوید. دوید با آن سن و سال و تن چابکش و صدا
در گلوانداخت:

—خانوم جان ... شاهرخ خان ... خورشید اومده .

لهجه ی شیرین شمالی اش و خورشید امد گفتن هایش و باغی که گویی داشت میلرزید از
ورود من از صدای مش یوسف .

قدم های تند و کوچک و پر احتیاط فندقم روی سنگ فرش جلوتر از من راهش انداخت.

کیف ها را روی بلوک گذاشته و راه افتادم دنبال دختر کم .

از عمارت خانوم تاج و پدرم گذشتم و ...ملک بانویی که هاج و واج به من و بیشتر به فندقم
نگاه میکرد .

در عمارت باز شد ...

قلبم ایستاد ...قدم هایم سخت شد ...

قامت رعنا و بلند بالایش با عجله بیرون امد .

نفس رفت ... بغض رشد کرد و قصد خفه کردنم را داشت .

ته ریش تیره اش ... شقیقه ی جوگندمی اش ...چین روی پیشانی اش...

نگاه ماتش به من تماشگر و فندقی که بی هدف راه میرفت و خم میشد و گل های یاس
کاشت مش یوسف را میکند و میخندید .

پشت سر او زندی بیرون آمد ...

به پهنای صورت اشک ریخته بود ... هنوز روسری سفید سر میکرد ... هنوز حنا بر سر
نمیگذاشت ... هنوز دوست داشت موهای یک دست سفیدش را ...
هنوز جان بود...

مادرم کجا بودخدایا؟؟

زندی بدون توجه به محیا و شاهرخی که مات فندقم بود در میان بازوانش مرا فشرد و قربان
صدقه رفت .

تازه داشت از حرف های زندی لبخند بر لبم کاشته میشد که ...

پسرکی تپل و سفید و چشم آبی ...

با پای برهنه روی سنگ فرش آمده ...

به طرف شاهرخ رفته و صدایش کرد :بابا ... بابا ...

ودستانی که تقاضای بغل میکرد ... و منی که وا رفتم در آغوش زندی ... محیا نمیدانست
بابا چیست ... نمیتوانست بابا را هجی کند...

و حال این پسرک شاهرخ را پدر محیای پدر ندیده و نشناخته را بابا صدا میزد ...

نکند...

زن گرفته بود؟؟

دستان نرم و سفید زندی صورتم را قاب گرفت و نگاهم را از آن نیم‌وجب قد و بالای تپل و دوتا تیله ی آبی عجیب آشنا گرفت .

صورتم را بوسید ... رطوبت اشک‌هایش به صورتم خورد .

-قربون قد و بالات بشم ... کجا بودی تو ؟

نگاهم دو دو میزد .

-سلام زندی .

از گوشه ی چشم شاه‌رخی را که پسرک را در آغوش کشید دیدم و دلم مشت شد... دخترش را بغل نکرده بود.

بوسید ... دخترم بوسه ی پدر ندیده بود . من این حسرت‌ها را کجای دل خرابم بگذارم ؟

زندی پر از حرص و دلتنگی توپید: کجااا بودی ؟ جای جواب دادنت سلام میگی ؟ بعد دوسال اومد داری بر و بر نگام میکنی ... دق مرگم کردی تو دختر.

-خدا نکنه خانوم اجازه بده بیاد تو ... بعد سوال پیچش کن .

سلامی به خان بابای عصا به دست نگران لیلی اش دادم .

با صدای جیغ محیا نگاه و حواس و توجه همه را به فندقم متمایل شد ...

از زندی جدا شده و به طرف دخترکم که میان شمشاد های پاییز زده گیر کرده بود رفتم و بغلش کردم .

-د آخه تو اونجا چیکار میکنی فندقم؟

سرش را میان گودی گردنم و در تار و پود شالم پنهان کرد .

قلبم از این فاصله ی کمی که با شاهرخ داشتم در دهانم میزد ...

نگاهم فراری بود از چشمان مات و متحیر و پرسشگرش .

-این بچه ی کیه خورشید؟

تم از هم پاشید با شنیدن اسمم ...

سر به زیر انداختم تا چشمان پر از اشکم را نبیند .

-شاهرخ محمد و بیار توسرما میخوره خانوم شما هم دست خورشید و بگیر بیا تو بعد میشن حرف میزنن ...وسط حیاط که جاش نیس .

زندی که دست کمی از شاهرخ نداشت با چشمان متعجب و پرسشگرش دست پشتم گذاشت و راهی عمارتم کرد .

بوی عطر زندی که در عمارت میپیچید ... بوی پیپ خان بابا ...

این دو با این عطر توتون و عطر زنانه همدیگر را عاشق کرده بودن .

و من عاشق ترکیب این دو بو بودم .

قدم هایم را به طرف نشیمن بر میداشتم و تنم خودش را به طرف منبع عطر مردانه ی پشت سرم میکشید .

روی مبل نشستم محیا خودش را پایین کشید و روی دوپا به طرف ظرف نقل جا گرفته روی میز رفت .

شاهرخ پسر بچه ی مجهول الهویه ی چشم‌ابی محمدنامی را روی دوپای سفیدش گذاشت .

متعجب بود نگاهش دنبال دخترکم بود مظلوم بود زیبا و زیر چشمانش سیاه این بچه را چه شده اس؟ ...

و دخترک من بیخیال عالم نقل بر دهان میگذاشت ...

به جلوخم شد ...

با چشمای نافذ و سیاهش کاوید جانم را ... چشمانم را ... دلتنگی موج زد ... به صخره ی شک خورد این موج و برگشت .

-بگو .

خان بابا: شاهرخ ...

-خان بابا فقط اینبار بذارید ما دو تا حرف بزنیم ... بذار ببینم زنم دوساله کجا بود ... حالا هم که اومده یه بچه بغلشه ...

خان بابا سر تکان داد

من سر پایین انداختم

شاهرخ سر جلو کشید

عصبانی بود

نگران بودم

جواب میخواست ...

جواب داشتم ...

-کجا بودی؟

-تهران .

اخم کرد ... گره زد ابروانش را

-تهران؟

سر تکان دادم :خونه ی دوستم رواجاره کرده بودم اونجا زندگی می کردم .

چشمانش نرم شد درد در صورتش دوید :چرا رفته بودی ؟ چرا دق دادی ؟

نگاهم بین زندگی و خان بابا چرخید ...

باید میگفتم خجالت نداشت که. سر بالا گرفتم.شکار کردم چشمان تیزش را :چرا ؟ به

نظرت یکی از صبح تا شب بهم تهمت بزنه ... پشت سرش وپیش دشمنش اونو سیب

دندون زده خطاب کنه ... کسی که اونو زیر خواب همه بدونه ... با اون چیکار میکنی ؟

دورش میگردی؟ عاشقش میمونی؟ گفت بمیر میمیری؟ نه جناب درخشان من کل زندگیمو آسه رفتم و آسه اومدم که کسی این حرفا رو نزنه ... من خط قرمز رو داشتم و دارم ... زیاد از حد به کسی رونمیدادم ... تو بودی که تو عالم مستی لکه دارم کردی ... تو بودی که به زور منو گرفتی ... تو بودی که هر چی لایق زنای خیابونیه بهم چسبوندی ... رفتم تا بفهمی همیشه خورشیدی نیس که دق دلیتوسرش خالی کنی . رفتم و تنها زندگی کردم و سختی کشیدم تا از تونیش هات دور بمونم .

-تنها؟

-با دخترم.

نگاهش را به محیا دوخت.

-با دخترمون ... وقتی میرفتم دوماهه حاملش بودم ... گفتن برگرد ... گفتم نه اینبار یه تهمت دیگه میزنه یه بهونه ی جدید برای خورد کردنم ... قرارم نبودم برگردم ... خان بابا خبرم کرد ... گفت باید بیام .

نگاهش را به خان بابای اخم کرده سراند :شما میدونستید کجاس؟

خان ارام جواب داد:نه ... فقط میدونستم داره میره .

-چرا به من نگفتین؟

بلند شد عصا به دست به طرف محیا رفت :حقت بود طعم زندگی بدون خورشید زیر دندونت بره بفهمی چه محبتی رو از دست دادی .

دست به صورتش کشید ...

کلافه بود ...

عصبی بود...

صدا بلند کرد ...

انگشت نشانم داد

فاصله کم کرد

-هر چی بود ... هر اتفاقی هم میافتاد ... حق نداشتی بری ... حق نداشتی تنهام بذاری...

حق نداشتی بچمو ازم بگیری ... قایمش کنی .
ارام روی صورتش گفتم: ولی توحق داشتی هر کاری دلت خواست بکنی هر چی خواستی بگی و من دم نزنم ؟

-من دلیل داشتم که پشت سرت پیش ملک بانو یه زری زدم ... من مردم ... حق داشتم شک کنم بهت .

زندگی: خورشیدم حق نداشت لب از لب باز کنه ؟ ادم شو شاهرخ ... همه ی حق ها رو چرا داری به خودت میدی ؟

چشمان شاهرخ میان چشمان ترم دو دو زد :داغون شدم خورشید ... داغون شدم وقتی که نبودی .

چشمانم لرزید ...

قلبم لرزید ... بغضم شکست .

هق هقم را میان دستانم خفه کردم ...

دستش که دور شانه ام نشست عقب رفتم ...

دستش را پس زدم ...

صدا در سر انداختم :بهم دست نزن ... فکر کردی من چی میکشیدم ؟ فکر کردی برا من راحت بود دوره ی سخت حاملگیم ... وقتی ضجه میزدم برای بودنت نبودی ... وقتی دلم پیشت بود و تنم فرار میخواست ... حالا هم که اوادم یه پسر بچه بغلته پسر بچه ای که بابا صدات میزنه ... میدونی دختر من بلد نیس بابا بگه کسی پدرونه نبوسیدتش ... کسی دخترم صداتش نزده ... اینا دردن ... اینا حسرتن .

با صدای بلند من محیای متعجب بغض کرد.محمدشان بغض کرد .

-محمد پسر من و ترانه اس .

سنگ بود ...

کوه بود ...

چه بود که بر روی کمرم نشست ...

پسر هوییم؟؟

خدا بسم نیس ...

به خدایت قسم که نمیکشم ...

نمیتوانم که بکشم .

روی مبل وا رفتم ... محیا به طرفم دوید ... پایش به پرز فرش گیر کرده زمین افتاد و من

برای اولین بار بی توجه بودم.

شاهرخ از جا جست و بغلش کرد .

جانم ... چیزیت که نشده؟

ولی محیای گریان غریبگی کرد برای پدرش ... بغض کرد و با چشمان ترش نگاهش کرد .

دل من آب شد از نگاه غریب دخترم ...

وقتی سعی در بیرون آمدن از آغوش پدرش را کرد و دستانش به طرف من کشیده میشد...

من مردم از حسرت شاهرخ ... از دل آتش گرفته اش ...

و که میدانست حسرت های ما .. اندوه های ما ... تمامی نداشت .

صدای سلام دخترکی همه ما را از بهت و فکر بیرون آورد ...

سر چرخاندم ...

چه قدی کشیده بود...

موهای طلایی اش چه بلند شده بود ... و چشمان درشتی که شبیه شاهین بود...

خواهر شوهر کوچکم ... شیرین بود...

لبخندم را روی صورتم نقاشی کرد .

نگاه محیای خواب آلود و بغض کرده را به خود متمایل کرد.

-سلام به روی ماهت قربونت برم .

-خاله خورشید ؟

عجیب بود یادم بود؟ نه نبود ... همش هفت سال داشت شاید هم هشت .

-جانم بیا جلو بینم خانوم کوچولو .

قدم تند کرد و خودش را آرام در بغلم انداخت .

دست ازادم را دور کمرش حلقه کردم :دلَم برات تنگ شده بود.

-منم دلتنگت بودم جان دلم .

کمی عقب رفت نگاهی به محیایی که در بغلم با چشمان تر و متعجبش نگاهم میکرد

انداخت :این کیه ؟؟ چه خوشگله .

-دخترمونه ...

نگاهم به شاهرخ قد علم کرد کنارمان افتاد .

چشمان سیاهش میشکافت سلول به سلول جانم را ...

سر پایین انداختم ... میخواست واکنشم را ببیند .

دخترمان بود که دنبال چه میگشت ؟

-محمودوبر اتاقش شیرین وقت خوابشه .

شیرین به زور نگاه از فندق من گرفت وبه طرف محمدی رفت که با سیم پیچ در پیچ تلفن مشغول بود.

زندگی و خان بابا هم در سکوت تشیمن را خالی کردند و ما ماندیم و تنهایی عذاب آور .

ساعده دستم را زیر سر محیا تنظیم کرده وتنش را به خودم فشردم .

جلویم روی زمین چهار زانوشست .

آرام شده بود.

-میدونستی جونم به جونت بسته اس که رفتی؟؟

باز دلم را لرزاند ...

باز سپر انداختم ... تسلیم شدم .

پیش چشم همه از خویش یلی ساخته ام

پیش چشمان #ت اما سپر انداخته ام . . .

-میدونستی نفسم شدی ... میدونستی که بند دلمی و خواستی پاره کنی بندشو؟؟؟
دستم را جلوی صورتش گرفتم .

چشم بستم ...

قرار نبود با این دوجمله ساکت بمانم ...

زیادی محق بود . زیادی جلو جلوگله میکرد ...

سر پایین انداختم :وقتی میرفتم میدونستم هر دو مون داغون میشیم... این وسط من بیشتر کشیدم ... چون اگه میدونستم حامله ام شاید یک درصد میموندم ... تو سختترین دوران یه زن ... وقتی نازکش میخواستم وقتی پناه میخواستم ... خودمو از تو دریغ کردم . وجود تو رو هم از خودم ... سختی کشیدم... دق کردم از تنهایی ... ضجه زدم از درد ... ولی سراغتونگرفتم اونقدر با حرفات زجر کشم کرده بودی که کلاهمم این طرفا می افتاد نیام اینجا ... حالا تو حرف از داغون بودن میزنی ؟ منی که بدون پدر این بچه رو بزرگ کردم .

نگاه غبار گرفته اش ...دستی که دستم را گرفت و بوسید و بویید .

صدای گرفته و خش دارش را به گوشم رساند .

-وقتی پشت سرت به ملک باناوان حرف و زدم تنها یه هدفمم این بود که جوری جلوه بدم که یعنی از تو سرد شدم ... تا از زیر زبون اون زنیکه عفریته و عارف حرف بکشم ... میدونستم عارف یه صنمی تواین ماجرا داشت ... و بالاخره هم فهمیدم که عارف به دستور

مهران از اون شب فیلم گرفته تا موقع لزوم آبرو بریزه ... ولی خب ... اینکارونکرد ... منم تهدید کرد ... گفت هنوزم میتونه آبرومونو بریزه ... نتونست ... نداشتتم ... رفته بودی داغون شدم دنبالت گشتم ولی کنارشم مشغول مدرک جمع کردن برای عارف بودم که بندازمش زندان و بالاخره هم تونستم من اونو به خاطرت از زندگیم و خاندان حذف کردم و تو منو از زندگیت ... منو داغون کردی ... شکستی و خارم کردی و نفهمیدی به جای هر لحظه نبودنت سیگار گوشه ی لبمه ... نفهمیدی به جای روزایی که نیستی موهام سفید میشن و چین روپیشونی امیافته .

لبانم لرزید ... چانه ام لرزید ... چشمانش لرزید ... آه کشید .

جان رفت ...

تو آن عهدی که با من بسته بودی

مگر بهر شکست بسته بودی ؟

تو سنگین دل چرا از روز اول

نگفتی دل به رفت بسته بودی ???

- تو دو ساله رفتی و من بیست ساله پیر شدم ... وقتی هم که از پرورشگاه خبرم کردند که پسر تو میخوای یا اینجا ولش کنیم بیشتر بهم فشار اومد ... شک به جونم افتاد با بزرگ شدنش ... اینکه پسر من نباشه ... اینکه نکنه تخم اون مهرانه بیشرف حرومزداس ... چند ماه پیش رفتم آزمایش دی ای ان بدم گفتن بچه ی دو سال ونیمت سرطان خون داره ... بچه ... پدرشی ... سرطان خون داره ومغز استخوان منم به دردش نمیخوره ... کمرم

شکست خورشید... موهام بیشتر سفید شد ... از شدت اعصاب تحمیل شده دندونام و یک به یک عصب کشی کردم ... سیگارم زیاد شد ... دستم به جایی بند نبود ... مغز استخوان هیشکی بهش نمیخورد ... تا اینکه خان بابا گفت توکلت به خدا ... این یعنی یه فکری داره ... یه امیدی داره .

ساکت شد ...

نگاه نمناک و دردناکش کاوید نگاه خیس و غم زده ی مرا .

-محیا؟

سر تکان دادم.

-بچم چیزیش نشه.

-نمیذارم اب تودلش تکون بخوره ... فقط دعا کن مغز استخوانش به محمد بخوره...پسر مه ... هرچند مادرش ترانه باشه ... جونمم براش میدم .

پدر بی نظیری برای محمد بود ...

و آیا همین بی نظریش برای دختر من هم صدق میکرد ؟

آب جوش را میان پودر غذای پروتئینی محیا ریخته وهم زده ام .

صدای حرف زدن تلفنی شاهرخ با شاهین از راهروی جلوی آشپزخانه به راحتی شنیده میشد. صدای جیغ و خنده ی محمد و محیا و شیرین هم از اتاق خان بابا برمیخواست و فروکش میشد.

مادرم بعد از کلی گریه و گله از من ...

بعد از کلی تهدید نفرین و عاق کردنش...

راهیم کرده و به نوه اش میرسید ...

نوه ای که با هر خنده اش دل میبرد و با هر شیطنش مادرم را سر ذوق می آورد .

و زندگی ...

قربان دلش بروم که هر موقع میگرفت گلدان آب میداد و دستمال بر برگ های خاک گرفته

اشان میکشد ...

و حال هم دلش گرفته بود...

غصه ی درد محمد داشت از پا در آوردش ...

برای همه مادر بود این زن ...

برای غریبه ... برای آشنا ...

برای محمد بی مادر ... برای بچه ی معصومی که جدا از بی مادریش درد مزمنی جاننش را

به تاراج میبرد.

صدایش از پشت سرم آمد: شیر خودتو نمیدی ؟

چرا ولی اینم لازمه براش .

محمد شیر مادر نخورد .

بی اختیار نیش زدم: محیا هم بغل پدر ندید.

-خودت رفتی خورشید.

قاشق را تند تر در ظرف چرخاندم: مسببش ... دلیلش تو بودی .

صدایش نزدیکتر شد: من غلط بکنم آگه دلم بخواد توازم دور شی .

-دلت نخواست و کاری کردی که فراری شم از تواز این باغ و حرف هاش .

-من تا عمر دارم غلامتم خورشید ... من تا عمر دارم غلام تو و محیا هستم ... من تا عمرم

دارم نمیخوام ازم دور شی .

تمام عضلاتم از حس حرف هایش منقبض شد .

جواب دادم: من تا عمر دارم حرفاتو فراموش نمیکنم .

نفسش به گردنم خورد.

چشم بستم: توفیقت ببخش .

-زوده شاهرخ ... وقتی غریبگی محیا رومیبنم داغ دلم تازه میشه .

-حل میشه ... حلش میکنم ... د ب فهم لعنتی نبود تو پیرم کرد ... نبود نفس هات و عطرت

پیرم میکنه ... نبود عطرتو دود سیگار ریه هامو پر میکنه ... نبودت ، نابودم میکنم . بغضم را

بغض صدایش شکست و دستانش دور کمرم حلقه شد و من فرو ریختم از این حسی که

بدون تعارف دلتنگش بودم ... من دلتگ این دست ها و این آغوش بودم ... من با که لج می کردم ؟

خودم را جمع و جور کردم .عقب رفت و جانم را میان بند انگشتانش برد .

-فعلا محمد از همه واجبتره ... فردا میبریم آزمایش .

-تواز مامانت برای محمد مهربونتری ... اون جز میزد که پسر هوی دخترش هی جلوی چشمشه تو جز میزنی که محمد از خودت از من از احساسمون واجبتره .

برگشتم ...

کاسه به دست ...

جدی نگاهش کردم ...

به استیل ایستادن و تکیه دادنش به میز ... به چین و چروک و شقیقه های برف نشسته اش . برای همیشان در دلم قربان صدقی رفتم و دلم غنچزد و زبان نیش زد .

-احساسمون ؟ فک نکنم چیزی مونده باشه .

صورت مات شده اش دلم را خنک کرد ... راهم را گرفتم به طرف اتاق خان بابا ...

ظرف را به دست مادر داده تا به خورد محمد و محیا بدهد ... و خود راهی خلوتگاه زندی و دل گرفته اش شدم .

پا که بیرون از عمارت گذاشتم قامت شاهین و پریا جلوی رویم قد علم کرد .

پریا؟

اینجا؟؟

در باغ؟

نگاهم بین آنها در رفت آمد بود که شاهین بی هوا میان بازوانش فشردم .

از کنار بازوانش نگاه پر از اشک و گله ی خواهرم رصدم میکرد .

حلقه ی در دست چپش هنگام پاک کردن خیسی صورتش چشمم را کور کرد .

نامزد کرده بود؟ با که؟

عقب رفتم...

نگاهم را میان دستان شاهین گرداندم ...

حلقه داشت ...

مثل مال پریا .

قبل از هر حرفی خندیدم .

-نامزد کردین؟

شاهین بینی چین داد و نگاه پر از احساسش را حواله ی پریا کرد :آره .

قدم هایم را به طرف پریا به پرواز در اوردم و سخت در آغوش فشردمش .

قربون چشات بشم خواهری ... مبارکت باشه ... خوشبخت شی .

خندید ... بغض کرد:خدا ازت نگذره که از دماغم در میاری ... غصت مگه میذاشت بفهمم
نامزدی یعنی چی ؟

بوسیدمش ...

یک بار ...

دو بار ...

بوی مادرم را میداد این دختر ...

عروس این باغ بود این دختر ...

جاریم بود خواهرکم ...

زندى محمد به بغل کنار شاهرخ نشسته بود و من هم پشت سر شاهرخ در تشك نرم
ماشینش جاگرفتم ومحیای خسته از آزمایشات وگریه هایش را در بغلم فشردم.

موهای بیرون ریخته از شالم را پشت گوش زدم و نگاه دلتنگ شاهرخ را نادیده گرفتم و قلبم
خود را کشت ... خود را کشت تا نیمنگاهی به او بیاندازم و ننداختم .

زندى بوسه بر موهای محمد زد :نذر کردم اگه این درد از جونش بره چند تا گوسفند
قربونی کنم و خرج به بهزیستی و برای یه سال بدم .

زیر لب گفتم :ایشالا که میره .

صورت شاهرخ در هم رفت وگفت :همه امیدمون محیاست .

دلّم اّش میگرفت برای حال و روز محمد ... برای شاهرخ و زندی ... برای خودم .

در این مدت که منتظر جواب آزمایش بودیم هیچکس نگذاشت برگردم ... مخصوصا

شاهرخ ... دادی زد هواری زد ... که کل باغ لرزید ... فرصت میخواست برای جبران .

مادر هم فکر میکرد که این همه عذاب و سختی و دوری برای شاهرخ بس است ...

خانه ی فرانک را خالی کردم ...

کنار مادر جای گرفتم ...

دلّم نمیخواست با شاهرخ در یک خانه باشم .

دلّم که میخواست ...

دلی که برای او میزد ...

ولی عقلم ازش دوری میکرد .

وقتی مرا چمدان به دست که به طرف خانه مادرم میرفتم دید چیزی نگفت .

دست در جیب ساکت نگاهم کرد ... چشمانش قتل عام میکرد تمام منطقم را .

بغض کردم و پشت کردم به او و به جای رفتن در خانه ی خودم برای دوری از او به خانه

ی مادرم پناه اوردم.در این دوهفته انتظار کشنده برای جواب ، محیای شیطونم خوب با

پدر و برادر مریضش اخت شده بود .

برای گرفتن جواب ها من و شاهرخ و محمد رفتیم .

از استرس درونم میلرزید ...

از جوابش ...

از اینکه نکند برای محمدِ مظلومی که مادر نداشت چیزی بشود؟!!

داشت آب میرفت جلوی چشمان همه و تنها امیدمان کاغذی بود که پرستار به دست شاهرخ داد محمد به بغل به طرفشان رفتیم .

میدانستم دلش را نداشت . میدانستم ترس از دست دادن پسرش داشت میکشتش .

جلوتر رفتم و رو به پرستار گفتم میشه جوابوبهمون بگید؟!!

پرستار کاغذ را از زیر دست شاهرخ کشید و بازش کرد.

بعد از نگاه کلی :آزمایش مغز استخوانه ؟

-بله

پایین ورقه را خواند .

نفس شاهرخ رفت .

جان من منقبض شد .

-خب ؟

بدون واکنش و عکس العملی بی تفاوت کاغذ را بست و روی پیشخوان گذاشت: تبریک می‌گم ...
با هم‌ماهنگه ... این رو ببرید برای دکتر معالج تا بقیه ی کار هارو ایشون بگه .
نفس بیرون امد.

محمد را فشردم. لبخند زدم . خندیدم .

خدایا شکر ت ...

بعد از رسیدن به خانه با دستان پر از شیرینی بعد از دیدن لبخند زندی دلم آرام گرفت.

بوسه هایم را روی لب محمد کاشتم ... این پسر مهره ی مار داشت ... مهرش بر دل همه
افتاده بود.

محیای حسود من هم با هر بوسه ام بر گونه ی محمد دندانان بر پای محمد میزد و گریه
اش را در میآورد .

پریا هم دلش از این همه حسود بودن محیا غنچ میرفت و میچلاندش ... نصف شب همراه
مادری که دلتنگ جمشیدش بود بیرون امدیم .

آقا جان برای یک‌ماه به آلمان رفته بود برای خرید لوازمی بابت شرکت اش .

محیا در بغل شاهرخ هم کنارمان جا گرفتند .

مادر رو به شاهرخ کرد : سردش میشه پسرم، دستم را دراز کردم و محیا را از آغوشش گرفتم .

-من برم تو شما هم بیاین مامان .

نیم خیز نشده مادر محکم گفت: لازم نیس ... برو خونه ی خودت . بسه هر چی از شوهرت دور بودی ... بذار دخترت هم بفهمه خونه ی پدری یعنی چی؟! انگاهم متعجبم را به مادر بی تفاوتم دوختم .

قبل از اینکه به خودم پیام شاهرخ دوباره محیای خواب آلود را بغل کرد و به طرف عمارت خودش راه افتاد .

اخم کردم :مامان هنوز زوده .

بلند شد :نیست ... بیشتر از این رابطه تونو کمرنگ نکنید تنها خودتون نیستید محیا هس محمد هس ... شوهرتو تو دستت نگه دار دخترم ... حالا برو پیشش .

نفس عمیق کشیدم .

هنوز دلخور بودم از او ...

و باید نباشم.

چه بی منطق

هرچند کنار دلخور بودنم دلم برایش پر میکشید .

قبل از رفتن به طرف خانه ی مادرم رفتم لباس راحتی پوشیدم راه افتادم.

امشب را بعد از دو سال میخواستم در کنارش شاید هم آغوشی که برایش میمردم سپری کنم .

در نیمه باز را بازتر کرده و داخل رفتم .

قامت پوشیده در رکابی سیاه وشلوار راحتی توسی اش در آشپزخانه مشغول بود .

-محیا کجاست ؟

گویا جا خورد ...

نگاهم کرد ...

پر از تعجب ...

لبخندی زد :خوش اومدی ... تو اتاق خودت تو طبقه ی بالاس .

پس یادش بود منتنفرم از اتاق خواب پایین .

-شیرموز ؟

لبخند زدم برایش ترش کردن بس بود :یه لیوان برام بیار .

چهار زانوروی مبل نشستم و خیره به جا سیگاری لبالب از خاکستر و فیلتر سیگار شدم.

این مرد با خودش چه میکرد ؟

صفحه ی tvرا روشن شد و خودش کنارم جای گرفت و لیوان شیر موز را به دستم داد.

صدای آهنگ از پی ام سی بلند شد و هر دودر سکوت مشغول نوشیدن شیرموزمان بودیم .

تمام که شد با درگیری درونی سرم را روی پایش گذاشتم وخیره اش شدم .

مات این حرکت و صورتم شد .

دستم را روی ته ریشش کشیدم .

زمزمه کردم: مرد جفا کار من!

پنجه هایش را میان موهایم به حرکت در آورد: زن فراری من!

لبخند زدم .

نگاهش مات میشد برای هر واکنش .

زمزمه کرد: دلم تنگت بود خورشید ... این خونه خرابه بود برام .

دست را روی گردنش کشیدم تا روی قلبش .

-منم دلتنگ بودم ... من با همه ی بدی هات دلتنگت بودم .

سرش که پایین آمد و چشمانم را بوسید پر شدم از حس زن بودن و ناز کردن . پر شدم از

حس زنانگی ...

لبانم را روی لبانش گذاشتم و مننه تشنه سیراب شدم از وجودی که دو سال از آن محروم

بودم .

پایان

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)